
سنت دانلود
SunnatDownload.net

بسم الله الرحمن الرحیم

قدس در فراق فاروق

نویسنده: نجیب گیلانی
ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی

اسم عربی کتاب: عمرٌ یظهر فی القدس
اسم فارسی کتاب: قدس در فراق فاروق
نویسنده: نجیب گیلانی
ترجمه: محمد ابراهیم ساعدی رودی
انتشارات: نشر احسان

توجه! این یک داستان کاملا تخیلی است که سینا عمر ﷺ به عصر ما می‌آید و وضعیت موجود مسلمانان از جمله ضعف و ناتوانی آنان در مقابل دشمنان را می‌بیند و بر اوضاع آنان تأسف می‌خورد و ماجراهای عجیب و غریبی دیگری که در داستان رخ می‌دهد.

این کتاب ده‌ها بار در جهان عرب تجدید چاپ گردید و به زبان‌های مختلف ترجمه گردید.

لطفا با دقت مطالعه کنید و مؤلف و مترجم و والدین آن‌ها و تمام کسانی که در تألیف و ترجمه‌ی این کتاب سهم داشته‌اند را از دعای خیر فراموش نکنید.

کتاب دوم پیشنهادی برای مطالعه در قرنطینه‌ی خانگی به خاطر انتشار ویروس کرونا.

ربنا سلمنا وسلم دیننا وسلم إیماننا وتوفنا مسلمین.

فهرست مطالب

مقدمه‌ی مترجم

اوّلین بار که این کتاب را خواندم حدود ده سال پیش بود، احساس عجیبی به من دست داده بود؛ مسأله ی فلسطین، بیداد یهود، بی‌خبری جهان، ناتوانی جهان اسلام و جانبداری غرب به ویژه آمریکا از اسرائیل، سکوت مجامع بین المللی و غیره ذهنم را آماج حملات بی‌رحمانه‌ی خود قرار داده بود. کتاب را چند بار دیگر خواندم، با خود گفتم: چه خوب است که این کتاب ترجمه شود.

چند سال بعد، وقتی مشغول خدمت سربازی بودم، یکی از دوستان ترجمه‌ی این کتاب را به من پیشنهاد کرد، بی‌درنگ پذیرفتم و دست به کار شدم تا آن را به پایان رساندم.

نجیب گیلانی (مؤلف کتاب حاضر) نویسنده‌ی توانایی است که واقعیت‌ها را به شیوه‌ی زیبا و شگفت انگیزی به تصویر می‌کشد، جهان بینی عمیق اسلامی، او را از تعادل و انصاف خاصی بهره مند نموده است، چنان‌که در مصاف اندیشه‌های مادی نیز او را یاری می‌دهد.

این کتاب در اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی قرن گذشته نوشته شده است و حال و هوای آن روزها را دارد، اینک «ساف» (سازمان آزادی بخش فلسطین) به رهبری عرفات، مبارزه‌ی مسلحانه علیه اسرائیل را کنار گذاشته است و دست آوردهای یک دهه مذاکرات صلح میان اسرائیل و گروه خودگردان (عرفات) در افزایش شهرک‌های یهودی نشین، کشتار، بازداشت و محاصره همه‌ی جانبه ی فلسطینیان، افزایش حفاری‌ها در زیر پایه‌های مسجد الاقصی و پایه ریزی هیکل مزعوم توسط شارون آدمکش در صحن مبارك مسجد الاقصی خلاصه می شود تا همگان بدانند که اشغالگر به هیچ وجه به عهد و پیمانی وفا نمی‌کند و فقط مصالح و منافعش مد نظرش است و بس.

از طرفی دیگر، مقاومت اسلامی فلسطین از میان آتش و خون، درد و

رنج، شکنجه و زندان، فریاد و شیون و اشک و دود سر برآوردند تا به جهانیان به ویژه دشمنان اسلام که در رؤیای نابودی آن به سر می‌برند؛ بفهمانند که اسلامی نمی‌میرد، اسلام را نمی‌شود تصفیه کرد و سخن پروردگار بر تارک زمان می درخشد که:

«**إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ**» **[الحجر: ۹]**.

«به راستی که ما ذکر (قرآن) را نازل کردیم و ما خود حافظ آن خواهیم بود.»

پر واضح است که این کتاب، پاره‌ای از استفهامات را به دنبال خواهد داشت ـ چنان‌که مؤلف خود به این موضوع اشاره داشته است ـ ولی قدر مسلم این است که طرح نو و اسلوب بدیع نویسنده، خوانندگان را به قضیه‌ی فلسطین معطوف می‌دارد تا آن را بهتر از پیش بشناسند و تاریخش را مورد توجه قرار دهند و به فکر چاره باشند. امید است که اقشار مختلف جامعه در جهان اسلام به موضوع قدس و فلسطین اهمیت دهند و هر کس به نوعی به این قضیه خدمت کند، دست به ابتکار بزند تا دین خود را نسبت به آن ادا کرده باشد.

اقصی اسیـــــر و زار * اقصا در انتظـــــــار
تا بهر یــــــــاریش * دستی رود به کـــــار

آن قبله ی نخســـــت * خود را به خون بشست
دیگر چرا همـــــــه *خواب و ضعیف و سست

آن مسجد کهـــــــن * در بند اهرمـــــــــن
اما همیشه مـــــــا * در باغ و در چمـــــن

خیلی صریح و راست * ایمان ما کجاســـت؟
اسلام ما چه شـــــد؟ * خفتن کجا رواســـت؟

قـــــــرآن دوای درد * قرآن چه ها نکـــــرد

قرآن به راه بـــــــرد * سرخ و سفيـــد و زرد

قرآن «عمر» بساخـــت * قومی دگر بساخـــــت
سلمان و سعـــــــد را * سردار و سر بساخـــت

قرآن جهاد و جنـــگ * با سنگ و با تفنـــــگ
با آن چه می تـــــوان * با مشت و با دو چنـگ

سازش جهالت اســـت * خواری و ذلت اســـت
سودی نيـــــــاورد * پستی همت اســـــت

***

«رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ» **[البقرة : ۲۸۶]**.

محمد ابراهيم ساعدی رودی
۱۳۸۰/۱۰/۱۷

مقدمه‌ی نویسنده

خواننده‌ی گرامی، آنچه که مسلم است این داستان به دلیل طرح مضمونی نو در ساختاری کم نظیر و متفاوت از شیوه‌های معمول، پرسش‌هایی را از نظر فنی و محتوایی به وجود می‌آورد. اما به رغم کابوسی که بر فکر و روان این امت سایه افکنده و لرزه‌ای که در ارکان اندیشه آن به وجود آمده و آن را دچار سرگردانی کرده در این حال با خود اندیشه‌های خودبنیادی را برای فرزندان این امت به ارمغان آورده که هر یک می‌تواند چشمه ساری با آبشخورهای گوناگون به وجود آورد. هر چند برخی از این دیدگاه‌ها دروغین و بیمارند، اما برخی دیگر اصیل اند که بازتابی از توانایی، نشاط و قدرت هستند.

این گرایش‌های فکری و عاطفی سؤالات بسیاری را در همه حال از بیداری گرفته تا خواب فراروی ما قرار می‌دهد و در این راستا قلم‌های آزادی می‌توانند با حضور خود تجربیاتی ارجمند در این عرصه به وجود آورند... از آن جا که زندگی خود میدانی است که سراسر آن آکنده ازآزمایش و تجربه است تا آنچه که در اندیشه است مهلت تجربه به خود بگیرد و ژرفای آن آشکار شود.

با این وجود هر مضمونی ساختار خود را می‌خواهد تا در تناسب با یکدیگر بالاترین تأثیر را بگذارد. گاهی مضمون ایجاب می‌کند که ساختار روایی جدیدی به وجود آید...

والسلام ـ نجیب گیلانی

فصل اوّل

مادر! هزار مرتبه گفتم که جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، حقیقت این که غم سنگینی در دلم احساس می‌کنم. چنان غمی که به زحمت آن را تحمل می‌کنم. شرایط ناگواری که روحم را آزرده می‌کند و یأسی که گاه و بیگاه بر من چیره می‌شود.

مادر جان! با این همه جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، این اوضاع دیگر جزئی از طبیعت زندگی ما شده است. مادر! ما نسل سوخته‌ایم. دوره‌ی ذلت، چیزی جز غم و درد در بر نداشت و این سال‌های تاریك خفت و خواری، صبح امیدی در پی نداشت. ادامه‌ی اقدامات خرابکارانه‌ی دشمن ـ بدون این که بتوانیم انتقامی از او بگیریم ـ رؤیاهای خرمی را که در وجودم بود به ناامیدی تبدیل کرده است.

از این رویدادها گریزی نیست، هر چند که ما هنوز کاملاً نابود نشده‌ایم، ولی به مردگان شبیه‌تریم... زنده‌ایم، می‌بینیم و پیشامدها را کاملاً درك می‌کنیم و همراه با آن‌ها دگرگون می‌شویم و همزمان دردهایمان طاقت فرسا می‌شوند، عذاب می‌کشیم و آواره می‌شویم اما هر روز به رؤیاهای خود فرو می‌رویم... ما بشریم مادر... آن‌هایی که از این پیشامدها نگران نمی‌شوند، گمراهند و جای آن دارد که برایشان نگران شوی...

مادر! گفتی که ناامیدی کفر است و رحمت خدا همه چیز را در بر می‌گیرد... بی‌شك گفته‌هایت درست است... اما یأس چنان بر ما چیره شده که به هیچ وسیله نمی‌توان از آن رها شد. شاید تقدیر چنین بوده، ولی بسیار دردآور است. ما دچار بیهودگی و بوالهوسی شده بودیم، در واقع ما از بی‌خبری خودمان شکست خوردیم و حق هم این بود که این عذاب بر ما نازل شود. شاید این موقعیتی باشد که در آن کفاره‌ی گناهانمان را بپردازیم

تا پاک شویم.

مادر! گله‌مند و اندوهگین مباش، به همین زودی همه‌ی غم‌ها و دردها چون بنایی کهنه و قدیمی که از روزگاران گذشته بر جای مانده فرو می‌ریزد و از درون انبوه غبار و دود این ویرانه‌ها، نجات بخشی سر بر می‌آورد و همراه خود آزادی و رهایی را به ارمغان می‌آورد.

مادر با صورتی اندوهگین و غم زده به من نگاهی کرد و در عمق دیدگان کم فروغش قطره اشکی جوشید و بر گونه‌هایش سرازیر شد، شاید هم گمان می‌کرد که من به نوعی جنون مبتلا هستم. شگفت‌ترین نوع جنون هذیانی است که ما آن را حکمت، منطق قاطع و تفسیر جذاب وقایع مهم ـ که اساس ما را به لرزه می‌اندازد ـ می‌نامیم...

مادرم فقط به من گفت که کمی بیشتر استراحت کنم و کمتر به مطالعه بپردازم و توصیه کرد کاری برای خود دست و پا کنم، شاید به این وسیله کم کم سختی‌ها و غم‌هایم را فراموش کنم... و پیش از این‌که از او جدا شوم گفت: نمی‌دانم تا کی می‌خواهی همین طور مجرد بمانی؟...

شاید هم فکر می‌کرد وجود همسر و چند بچه قد و نیم قد در کنارم بتواند به من آرامش فکری و روحی بدهد. شاید هم برای دختر خواهرش ـ که قول و قرار غیر مکتوبی گذاشته بودند ـ دل نگران بود. شاید هم می‌خواست به این ترتیب جای خالی پدر و برادرانم را ـ که در یک روز سیاهِ پائیز در جنگ قدس به شهادت رسیده بودند ـ پر کند.

با عصبانیت به او گفتم: مادر! تا زمانی که پرچم‌های دشمن در آسمان شهر مقدس افراشته است عروسی‌ها هیچ لذتی ندارند... . سپس آن‌جا را به قصد بیرون شهر ترک کردم؛ نه ساکی با خود داشتم و نه عینک دودی بر چشم زده بودم. بی‌توجه به اطراف راه می‌رفتم و با نگاه تند خود دور دست ها را می‌پاییدم... شهر در سر و صدای ماشین‌ها، هواپیماها و داد و فریاد فروشندگان گم شده بود و من در جای همیشگی‌ام، آن‌جا که آرامش و

سکوت و تنهایی بر آن حکم فرماست و کرانه‌های وسیع و بی‌انتها خودنمایی می‌کند، در کنار درخت کهنسالی نشستم، علاقه‌ی عجیبی مرا به سوی این درخت می‌کشید، آن جا نشستم و بر تنه‌ی تنومند و استوارش تکیه دادم، افکار گوناگون خسته‌ام کرده بود... زمین هیچ فرقی نکرده و آسمان، همان آسمان همیشگی بود و پرندگان در افق پهناور پرواز می‌کردند، خورشید هم مثل همیشه نور افشانی می‌کرد و هیچ توجهی به وقایع گذشته و حال نداشت... عکس العمل مردم جهان هم بسیار حیرت انگیز است، از ستمگران حمایت و لبه‌ی تیز انتقادشان را به طرف مظلومان می‌گیرند و در عین حال دم از عدالت خواهی و صلح جویی می‌زنند...

از خستگی توان حرکت ندارم و پلک‌هایم هر لحظه سنگین‌تر می‌شود... مظطرب و پشیمانم، گویا میان آسمان و زمین آویزانم، نه می‌توانم بالا روم و نه توان پایین آمدن دارم. آیا نظام طبیعت متوقف شده، یا من در عالم دیگری بسر می‌برم، عالمی بسیار پیچیده.

صدایی شنیدم که می‌گفت:

ـ «ای سرگردان، در میان وجود و عدم... به طرف من بیا...»

نسیم ملایمی صورتم را نوازش داد و احساس آرامش و راحتی وجودم را در بر گرفت. سر مست از این احساس، متوجه هاله‌ای نورانی در اطرافم شدم. با خود فکر کردم یعنی این نور از کجاست؟ ناگهان احساس کردم دستی آرام و مهربان بر شانه‌ام می‌زند. فورا از جای خود پریدم و ایستادم. سراپایم را ترس و وحشت فرا گرفته بود دیدم مردی بلند قد با چهره‌ای نورانی پشت سرم ایستاده است؛ محاسن سفیدش ابهت و وقار خاصی به او می‌بخشید و چشمان نافذش ـ که از آن‌ها صفا، امنیت و یقین می‌بارید ـ شگفت انگیز و زیبا می‌نمود:

ـ سلام الله علیک...

با آشفتگی داد زدم:

ـ تو کی هستی؟!

ـ (با تبسمی بر لب) بر تو واجب است که اوّل جواب سلام را بدهی.

در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

ـ و علیکم السلام، حالا بگو تو کی هستی؟

ـ بنده‌ای از بندگان خداوند.

ـ این که جواب نیست.

ـ حقیقت این است که همه‌ی ما بندگان خداییم.

ـ اما هر بنده‌ای اسم و رسمی دارد...

در حالی که با تواضع سرش را پایین انداخته بود گفت:

ـ اسم من عمر بن خطاب است...

با تعجب فریاد زدم:

ـ کی؟

ـ چرا آشفته و پریشان شدی فرزندم؟

ـ خیال کردم خلیفه‌ی رسول خدایی...

ـ بله همین طور است.

کلمات از میان لب‌هایش صریح و محکم بیرون می‌آمد، بوی راستی و درستی از سخنانش به مشام می‌رسید. از هر گونه شک و شبهه‌ای به دور بود و از هر نوع تهمت و افتراء پاک می‌نمود؛ اما چطور باور کنم!

ـ مرگ، زندان بسیار خطرناکی است، تا به حال نشنیده‌ایم که کسی حصارهای مستحکم آن را بشکافد یا از سدهای بلندش بالا می‌رود.

با تبسمی آرام بخش که بر ابهت او می‌افزود گفت:

ـ مرگ، پلی به سوی جاودانگی است؛ آیا چیزی از خدا می‌دانی؟ از رستاخیز و قدرت خالق؟ از دانای پیدا و پنهان؟

ـ بسیار می‌دانم.

ـ می‌دانی و ایمان نداری؟! دانستن و آگاهی چیزی است و ایمان چیز

دیگری... آگاهی و دانستن بدون ایمان ارزشی ندارد و وقتی دانستی، بر تو لازم است که به علم الیقین ایمان بیاوری... و قدرت خدا هم حد و مرزی ندارد.

با شرمندگی سری جنباندم، حیرت زده و متعجب به او نگاه می‌کردم، می‌دانم که خداوند بر انجام هر چیزی قادر است. در جهان، اسرار پوشیده‌ای وجود دارد که تا به حال پرده از راز آن‌ها برداشته نشده است و خوب می‌دانم که جهان سرشار از شگفتی‌ها و معماهاست؛ اما مشکل این‌جاست که من در زندگی‌ام ندیده‌ام مرده‌ای زنده شده و از قبر بیرون آید، و حیرتم دو چندان شد هنگامی که پرسید:

ـ این چه شهری است؟

ـ بیت المقدس، ای امیر مؤمنان!

ـ ای سرزمین موعود! پس از سال‌ها آمده‌ام تا تو را ببینم و بگویم... . جز سخن چیز دیگری ندارم. وه که چه شهر زیبایی است! من در زندگی‌ام یک بار آن را زیارت کردم و در حالی که فقط برای خدا سجده می‌کردم، پیشانیم را بر خاکش ساییدم. خاکش چنان بوی خوشی دارد که هنوز هم در مشامم می‌پیچد.

چه خاطراتی که از آن سفر دارم، یک بار دیگر هم می‌خواستم این شهر را ببینم؛ اما نتوانستم. وبا در آن شیوع پیدا کرده بود... که همان روز بازگشتم. فرمانده‌ی بلند همت ما ابو عبیده بن جراح برایم استدلال می‌آورد که ای عمر! آیا از تقدیر خدا می‌گریزی؟ به او گفتم: از تقدیر خداوند به سوی تقدیر او فرار می‌کنیم و پیامبر ﷺ به ما توصیه کرده بود که وارد سرزمینی که وبا در آن آمده نشویم و یا سرزمینی که وبا در آن شیوع پیدا کرده خارج نشویم «و به این صورت بازگشتم...».

و در حالی که قطرات اشک از چشمم سرازیر شده بود گفتم:

- ای امیر مؤمنان! امروزه در قدس وبای خطرناک‌تری است.

با دلسوزی گفت:

ـ در آن‌جا طاعون است.

ـ طاعون عده‌ای از مردم را نابود می‌کند؛ اما وبا، امروز ملتی را به نابودی کشانیده، تاریخی را به یغما برده، و ارزش‌های بزرگی را از بین برده است. اینک در قدس اسرائیلی‌ها هستند، بلا و آفت عصر و حاملان پرچم‌های مکر، کینه و نابودی...

خلیفه سرش را تکان داد؛ گویا فهمید که منظورم یکی از مرض‌های معروف خطرناک و واگیر دار نیست و گفت:

ـ می‌خواهم از شهر دیدن کنم.

ـ امکان ندارد.

ـ چطور؟ آیا دروازه‌های شهر بسته است یا در آن‌جا جنگی و محاصره‌ای جریان دارد؟

نگاه معناداری به او کردم و گفتم:

ـ کارت شناسایی داری؟

ـ کارت شناسایی؟ منظورت چیست؟

ـ برگه‌ی شناسایی، کارت شخصی، برگ تردّد، هر چیزی که هویت تو را ثابت کند.

ـ فرزندم! منظورت را درک نمی‌کنم!

ـ ای امیر مؤمنان، اسرائیلی‌ها هرگز اجازه‌ی ورود به تو نمی‌دهند.

ـ آیا آن‌ها راهزن هستند یا لشکر مهاجم؟

اشک ریزان خودم را به پاهایش انداختم و در حالی که می‌گریستم گفتم:

ـ قدس در زیر یوغ اشغال است؛ قدس قدیم را هم تصرف کردند، قدس عربی را هم در شکست مصیبت بار تیر ماه اشغال کردند. اکیپ‌های گشتی آن‌ها در خیابان‌ها مشغول گشت زنی هستند، ورودی‌ها را زیر نظر

دارند و ماشین‌ها را تفتیش می‌کنند. همه را بازرسی می‌کنند، حتی زنان، کودکان و پیر زنان. دنیا دگرگون شده، آمریکا هم از آن‌ها پشتیبانی می‌کند. سال‌هاست که ننگ و عار در سرزمین بخت برگشته‌ی ما لانه کرده.

تعجب را از دیدگان و چهره‌ی نورانی‌اش خواندم، با فروتنی برایم اعتراف کرد که معنی بسیاری از کلماتی را که من گفتم نمی‌فهمد، مثل آنچه در گذشته رخ داد. آن هنگامی که به کشورهای فارس و روم وارد شدند و با مجموعه‌ای از آداب، لغات، نام‌ها و اصطلاحات مواجه شدند که با نظایر خود در سرزمین‌های عربی تفاوت فاحشی داشت و از من تقاضا کرد تا معنی اشغال، گشت زنی، آمریکا و ماشین‌ها را برایش شرح دهم. من هم شروع کردم؛ اما غرّش مهیبی گوش‌های ما را بست و آرامش حاکم را بر هم زد و دیدم که خلیفه با تعجب چشمانش را به آسمان دوخته و زمزمه کرد:

ـ شعله‌های آتشین و اخگر از آسمان می‌بارد...

بدون این‌که هیچ نشانه‌ای از ترس و وحشت در من باشد غمگینانه با خودم نجوا کردم:

ـ میراژ است.

ـ یعنی چه؟!

ـ هواپیما است.

ـ راستی که با چه سرعت وحشتناکی می‌رود، گویی کسی آن‌را می‌راند. او خود به خود نمی‌رود... یا فکر می‌کنی مخلوق عجیبی است که در عصر شما پدید آمده؛ وانگهی منظورت از کلمه‌ی هواپیما چیست؟

سرم را به زیر افکندم و با اندوه پاسخ دادم:

ـ وسیله‌ای است که انسان آن را از آهن و فلزات دیگر ساخته است؛ سوخت آن بنزین است؛ مثل باد در جو می‌رود؛ آتش، مرگ و وحشت پرتاب می‌کند؛ قلب ندارد؛ پیروزی را می‌رباید؛ ذلت و نابودی را در

صفوف مقابل می‌دمد و بزرگی و فرمانروایی را برای صاحبانش به ارمغان می‌آورد. این همان وفای کورکورانه است؛ کوه‌ها را در هم می‌کوبد، خانه‌ها را ویران می‌کند و آتش‌ها را شعله ور می‌سازد. انسان آن را ساخته است.

با وحشت سرش را تکان داد و گفت: خداوند موجودات گوناگونی دارد. خداوند مخلوقات گوناگونی دارد.

ـ ای امیر مؤمنان، از مخلوقات خدا که نیست.

با لبخندی که حاکی از یقین بود گفت:

ـ انسان به آهن شکل می‌دهد، آن را نمی‌آفریند و فرق زیادی است بین آن‌که ماده را از عدم خلق می‌کند و آن‌که با انگشتان و فکرش در آن دست کاری می‌کند و به ماده شکل و صورت می‌بخشد، حال هر شکلی که باشد.

نگاه تحسین آمیزی به او انداختم و در حالی که سخنان راست و ساده‌ی وی مرا مجذوب خود ساخته بود گفتم:

ـ درست است.

سپس منظورم را از کلمات گشت زنی، شکست خفت بار و ماشین برایش توضیح دادم، سپس با هوشیاری پرسید:

ـ و منظورت از آمریکا چیست؟

ـ نیرومندترین و ثروتمندترین کشور جهان امروز، ای امیر المؤمنین!

ـ اما من در آن سال‌ها تمام نقاط این زمین را می‌شناختم؛ ولی تا به حال این اسم به گوشم نخورده بود...

ـ ای خلیفه‌ی رسول خدا، در حقیقت در زمان شما ناشناخته بود، در آن زمان این سرزمین در پشت اقیانوس‌های پهناور و دریاهای تاریک پنهان بود، جدا از تمام جهان و عقب مانده، با ساکنان سرخ پوستش، تنها چند قرن است که کشف گردیده است. بعد از آن عده‌ی بسیار زیادی به آن‌جا مهاجرت کردند و در آن جا ساکن شدند و به عمران و آبادانی آن سرزمین

پرداختند... و امروز آمریکا ابر قدرت جهان است.

گفت:

ـ آیا آمریکا بخشی از امت اسلام است؟

ـ نه تنها نیست؛ بلکه دشمن درجه یک آن است یا امیر المؤمنین!

پیشانی عمر در هم فرو رفت و دستش را با اندوه بر جبین نورانی‌اش کشید و گفت:

ـ چگونه از چنین کشوری می‌ترسید هر اندازه که نیرومند باشد؟

بی‌تردید ما در حالی شما را ترک کردیم که پرچم‌های حق بر فراز این جهان در اهتزاز بود و ایمان شما از تمام دنیا قوی‌تر بود و هیچ باطلی توان شمشیرهایتان را نداشت. « شما بهترین امتی بودید که برای نجات بشریت به پا خاستید.»

آیا قرآن را نمی‌خوانید؟

با تأسف گفتم:

ـ همه چیز تغییر کرده، مردم دیگر آن مردم نیستند. اصول و بنیان‌ها با آن اصول بسیار تفاوت کرده؛ ثروت، معیار قدرت شده و مسلمانان به بردگی کشیده شد اند؛ و همه چیز به جز امید از میان رفته است.

این بار چهره‌اش در هم کشیده شد و دستانش را به هم زد و گفت:

ـ شما خدا را نمی‌شناسید. « اگر شما خدا را یاری دهید، او شما را پیروز می‌کند.»[1]

این سخنی است که تغییر پذیر نیست؛ به راستی که این گفته‌ی خدای بزرگ است. به هیچ وجه تصور چنین پیشامدی را هم نمی‌کردم.

یهود شما را شکست دهد؟ اگر کسی در زمان ما می‌گفت که یهودیان یکی از شهرهای اسلامی را تصرف کرده‌اند، مردم از خنده روده بُر

---

[1] ـ «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ» [محمد : ۷].

می‌شدند. بی‌شک در این، رازی نهفته است که از نظرها پنهان است. خیلی مشکل است که به بتوانم این حوادث را هضم کنم؛ اما قدر مسلم این که شما خود این فاجعه را به وجود آورده‌اید.

سپس در حالی که عرق از پیشانی و محاسن‌اش می‌چکید رو به من کرد و گفت:

ـ برخیز تا به بیت المقدس برویم.

ـ کارت شناسایی چه می‌شود؟

ـ به آن کاری نداشته باش.

ـ من برایت نگرانم.

ـ و من به جز خدا از هیچ چیز نمی‌هراسم.

نگاهش را به آن دور دست‌ها دوخت، آن‌جا که شهر با ساختمان‌ها، مناره‌ها و گنبدهای زیبای خود چون همیشه چنبر زده بود و ستون‌هایی از دود سیاه و سفید به سمت آسمان بالا می‌رفتند. او با قامتی استوار ـ در حالی که من هم در کنارش بودم ـ به طرف جاده‌ی عمومی به راه افتاد و بدون هیچ احتیاط و تردیدی شروع به راهپیمایی کردیم، در آن بالا مجموعه‌ای از هواپیماها کرانه‌ی آسمان را می‌شکافتند و ده‌ها ماشین بزرگ و کوچک به سرعت از کنارمان عبور می‌کردند و او با نگاه‌های شگفت زده خود تمام این حرکات و سر و صداها را زیر نظر داشت و با خود زمزمه می‌کرد:

ـ گویی در عالم شما به جز صنعت آهن چیز دیگری وجود ندارد.

ـ آهن وسیله‌ی هر چیزی شده است.

ـ مهم نیست، شمشیر هم از آهن بود.

پس از درنگی افزود:

ـ اما یک مؤمن با ایمانش از آهن هم نیرومندتر بود.

***

فصل دوم

راه، ما را به خود می‌خواند و می‌راند و من سعادت عجیبی در خود احساس می‌کردم. آیا من همان موعودی نیستم که توفیق شرف رفاقت و همراهی کسی را یافته‌ام که نامش، همواره در طول تاریخ به بهترین وجه یاد شده است. و من در کنارش راه می‌رفتم، باورم نمی‌شد. روزی دوستی از من در مورد عصری که آرزوی زندگی در آن را دارم پرسید و من پیوسته به او می‌گفتم که من عاشق عصر نبوّت و ابر مردان و نبردهای آن عصرم؛ و این بوی خوشی از عطر نبوت بود و من از آینده هراسناک بودم؛ لیکن به رغم افکاری که مغزم را بازیچه قرار می‌داد من سعادتمند بودم.

در سمت چپ جاده، درخت زیبایی نظرها را به خود جلب می‌کرد که طراوت و شادابی‌اش هویدا بود، شاخه‌های سر سبزش به گونه‌ای آویزان بود که زمین را جارو می‌کرد. در کنار درخت، خیمه‌ی کوچکی از ابریشم زر بافت قرار داشت که رقص رنگ‌ها و پرده‌های نقره‌ای رنگ آن جلوه‌ی خاصی داشت. در زیر درخت، دختر و پسر جوانی نشسته بودند. پسر دستش را بر گردن معشوقه‌ی مو طلایی، حلقه زده بود و سرهایشان را به هم تکیه داده بودند و دست دختر نیز در دست جوان جای داشت. از نگاه‌هایشان خماری و مستی می‌تراوید و به دور و بر خود هیچ توجهی نداشتند؛ در دنیایی رؤیایی، درخشان و زیبا فرو رفته بودند. در برابرشان شیشه‌ای با مایعی تیره رنگ و دو جام قرار داشت، چشمان عمر از دهشت آن صحنه بر افروخته شد و فریاد کشید:

ـ این چه رفتاری است که در این کناره می‌بینیم.

ـ شیوه‌های دوستی است ای امیر المؤمنین!.

با عصبانیت بانک بر آورد:

ـ درست نیست که زن و شوهری با این وضع جلوی مردم بنشیند.

تعجب کردم، نخست نتوانستم توضیح دهم؛ بالاخره گفتم:

ـ آن‌ها با هم دوستند. این ایلی و آن یکی دوست دختر اوست. من هر دو را می‌شناسم.

خروشید که:

ـ منظورت چیست؟ به چه حقی این فساد و هرزگی انجام می‌گیرد؟

ـ ای امیر مؤمنان، کار آن دو به ما مربوط نیست.

ـ ساکت شو مردک! کسی که از بیان حق خودداری می‌کند، شیطان گنگی است؛ این انحطاطی بی‌نظیر است، باید به جایی کشان کشان برده شوند تا سزای عادلانه‌ی عمل خود را ببینند. با جوش و خروش به سوی آنان رفت، چوب خشکی را که در میان راه دید برداشت و آن را با خشم به دست گرفت، هنوز به آن‌ها نرسیده فریاد زد:

ـ شما بر سفاهت و بی‌شرمی پا فشاره می‌کنید.

جوان کلمات نامفهومی را بر زبان راند که عمر چیزی از آن را نشنید، سپس به طرف دختر خم شد و با تمسخر و شوخی او را بوسید. من بازوی خلیفه را گرفتم. او را با خود به عقب بردم و گفتم:

ـ ای خلیفه! به آن‌ها کاری نداشت باش، مناسب نیست که عیش آن‌ها را به هم بزنی، آن‌ها برای این کار از آزادی کامل بر خوردارند. این حق آن‌هاست و اگر از آن کار منصرف نشوی فوراً پلیس را خبر خواهند کرد.

عمر دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

ـ ما کجا هستیم؟ من که اصلاً باورم نمی‌شود، آخر کدامیک مستحق عقاب و محاکمه است، من یا آن دو؟ شکی نیست که آن‌ها کمی جنون دارن؛ آن‌ها فساد و فحشا را در میان مردم گسترش می‌دهند...

ـ آن‌ها یهودی هستند و از وابستگان حکومت و چاره‌ای نیست جز این که راهمان را بگیریم و برویم، وگرنه...

دستش را با ناراحتی کشید و گفت:

ـ یهودیند؟ هنوز هم خوی و خصلت‌های قدیمی آنان تغییر نیافته است، دیروز مخفیانه در خانه‌هایشان فحشا و هرزگی می‌کردند و امروز فسق و فسادشان را آشکار می‌کنند. اگر رهایم نکنی تو را هم خواهم زد...

می‌خواستم دوباره از نو توضیح دهم، یهود بر شهرها حکمرانی می‌کند و اکثر زنان در عصر ما بی‌حجابند؛ وانگهی پسران و دختران این نسل می‌توانند با آزادی کامل، رابطه داشته باشند و این موضوعی است که قانون از آن حمایت می‌کند و جلوگیری از این «حق»، مشکلات بسیاری به بار می‌آورد؛ ولی عمر از خشم لبریز می‌شد، ناگاه خروشی بر آورد که دختر و پسر به لرزه افتادند و از ترس، رنگشان را باختند و عمر با ضربات چوب به جان آن‌ها افتاد؛ شیشه و آن دو جام را نیز خرد کرد، آن‌ها هم با وحشت تمام پا به فرار گذاشتند و به کاباره‌ای در همان نزدیکی پناه بردند. عمر در این میان خشمگین و نفس زنان چوب را در دستش تکان می‌داد و در حالی که سریع حرف می‌زد، گفت:

ـ می‌بینیم که فساد به طرز وحشتناکی جدّی و بزرگ شده است.

گفتم:

ـ راه بازگشت به خدا را موانع بزرگی از فساد سد کرده است...

ـ مؤمن حقیقی غیر ممکن و محال نمی‌شناسد. کوه‌ها با آن عظمت، در برابر تقوایش با خفت و خواری خاک می‌شوند...

سپس به شیشه‌ی شکسته و مایع ریخته شده نگاهی انداخت و گفت:

ـ این چیست؟

ـ شراب.

با بهت زدگی لبش را به دندان گزید و گفت:

ـ فساد و هرزگی! شراب! آن هم در میان روز؛ از جاری شدن حد شرعی نمی‌ترسند؟

گفتم:

ـ خدا خیرت دهد ای عمر! حدود شرعی را به فراموشی سپرده‌اند، شراب در هر مکانی به فروش می‌رسد، دولتمردان هم در خلوت و جلوت آشکارا شراب می‌نوشند، عشرتکده‌ها هم با اجازه نامه‌ی رسمی دولت کار می‌کنند و قانون هم از آن‌ها حمایت می‌کند. بی‌تردید قوانینی به وجود آمده که به فساد و هرزگی نظم می‌دهد و از آن حمایت هم می‌کند...

و آب دهنم را فرو بردم و ادامه دادم:

ـ نه فقط در این جا؛ بلکه در اغلب نقاط جهان.

رو به من کرد و گفت:

ـ آیا شما واقعاً مسلمان هستید؟!

ـ آری.

ـ دلیلت چیست؟

ـ هنوز هم شهادتین بر زبانم جاری است؛ ولی...

ـ ولی چه؟

- یهود فرمان می‌راند، نخست وزیرشان هم زنی است که به او گلدامایر می‌گویند.

ـ پس خلیفه مسلمین در مدینه چی؟ امیران و فرمانروایان ما در جزیرة العرب، عراق، فارس و مصر کجایند؟ کو آن هزار هزاران علمدار و قرآن به دست، ای نسل سرگشته و بی‌هویت؟!

می‌خواستم او را آرام کنم؛ اعتقاد داشتم که برای رویارویی با چنین وضعیّت دردناکی که سرشار از ستیزه جویی و انحراف است باید بردبار و آرام بود و چاره دیگری نداشتم؛ مگر این‌که حقیقت را در چند جمله‌ی کوتاه و سریع بگویم، لذا کوشیدم تا تصویری کلی از وقایعی که بر مسلمانان در عصر ما گذشته برای او ترسیم کنم؛ از این‌که چگونه رو به ضعف و انحطاط نهادند و خوار و زبون شدند و اروپا چگونه با دانش و

خباثت با جدیدترین وسایل پیشرفته‌ی ویران کننده، که خود ساخته و تولید کرده بود، سرزمین‌های آن‌ها را مورد تاخت و تاز خود قرار داد و سال‌های مدیدی کشورهایشان را اشغال کرد و افکار مسمومی را در دین و میراث آنان دمید و در صفوف آن‌ها هرج و مرج و آشوب به پا کرد و زندگیشان مالامال از تردید و دروغ شد؛ پس از آن مسلمانان بیدار شدند و برای پس گرفتن سرزمین و آزادی خود تلاش کردند و آنچه را که بر سر خلافت آمده بود برایش شرح دادم، از جمله ضعف درونی که دامن‌گیر خلافت شد و چگونه نیروهای شیطانی برای نابودی‌اش، دست به دست هم دادند و چگونه مسلمانان به مردمی تبدیل شدند که برای دفاع از اندک چیزی که برای آن‌ها باقی مانده اکتفا می‌کنند و به چه ترفندی آن گروه متّحد و منسجم را به دسته‌های کوچک و از هم جدا تقسیم کردند که هر کدام جام بدبختی خود را به تنهایی سر می‌کشند و به آن قناعت می‌کنند.

عمر در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود در یک جمله کوتاه گفت:

ـ جاهلیت به بدترین و خبیث‌ترین وجه ممکن بازگشته است.

سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ ما احتیاجی مبرم به پیامبر جدیدی داریم.

با عصبانیت فریاد زد:

ـ زبان در کام گیر وگرنه آن را قطع می‌کنم. از سخنانت کفر و جهالت تراوش می‌کند. آیا نمی‌دانی که رسول خدا، خاتم پیامبران و پایان بخش رسولان است و هیچ دستوری جز قرآن وجود ندارد. فساد این فکر از آنچه امروز میان آن پسر و دختر جوان دیدم، کمتر نیست. شماها چه سخاوتمندانه و سبک سرانه کلمات را ردیف می‌کنید... پیامبر جدید... وای از این یاوه گویی! و چه می‌گوید؟ به رغم نومیدی و شکستی که شما از آن نالانید، آخرین سخن (خطبه) همواره تا به امروز و از امروز تا ابد در چهار گوشه‌ی

جهان تکرار می‌شود، تو اوّلین نسلی نیستی که می‌آیی و آخرین نسل هم نخواهی بود... اکنون دلیل پیروزی یهود بر شما و گسترش زشتی و فساد در میان شما را یافتم. ترس، رذالت و پستی را به دنبال دارد... و شکست، آن‌هایی را که ایمانشان سست است مسخ می‌کند. شما با وجود این همه نعمت، باز هم گرسنه‌اید. بسیار ابلهانه درهای پولادین را می‌کوبید؛ اگر کلیدها را بیابید درهای نعمت و آرامش ابدی بر روی شما گشوده می‌شود.

در پی آبند و دریا پیش رو   لب به مردابند و زمزم در سبو

بشنو ای جوان! به راستی کسی که شیفته ربودن دختران جوان از سفره‌های ثروتمندان است، مجذوب سخنان، اندیشه و طرز برخوردشان است و می‌کوشد تا از آنان تقلید کند، و تقلید کور کورانه عامل نابودی عقل و روح است و از این رهگذر، بزرگان و رؤسا نیز برده می‌شوند؛ و اگر مشتاقی که بدانی چگونه بردگان، بزرگ و آقا می‌شوند، پس قصه‌ی برادرم بلال فرزند رباح را به یاد آور. او فکر پوسیده دانشمندان و بزرگان کفر مکه را به باد استهزاء گرفت. او را کتک زدند؛ شکنجه‌اش کردند؛ اما او برای برگزیدن دختران سر فرود نیاورد؛ آیا می‌فهمی که چه می‌گویم؟

با سر افکندگی پاسخ دادم:

ـ آری.

و افزود:

ـ پس به راهمان ادامه می‌دهیم...

دستم را گرفت و با هم به طرف شهر به راه افتادیم، از خشم و وحشت می‌لرزید، گام‌ها را به سرعت بر می‌داشت، خشم و نگرانی‌اش در حرکاتش نمایان بود. سیمایش نیز چنان بود، در ورودی شهر، ایستگاه بازرسی اسرائیلی‌ها وجود داشت، سربازی که تفنگ خودکاری بر دوش داشت به طرف ما آمد و با عربی دست و پا شکسته‌ای گفت:

ـ کارت شناسایی.

کارتم را نشان دادم، به دقت ورندازش نمود، مدتی هم به صورتم زُل زد و سری جنباند، آن‌گاه، آن را با نفرت به طرفم پرت کرد و پس از آن به طرف امیر المؤمنین رفت، در حالی که من از ترس می‌لرزیدم که چه خواهد شد، و عمر چگونه با این وضعیت دشوار مواجه خواهد گردید. داستان همیشگی را به یاد آوردم، به زودی او را به مقر نیروهای امنیت خواهند برد تا بررسی‌های لازم را درباره‌ی این موضوع انجام دهند، شاید هم او را به یکی از بازداشتگاه‌ها ـ که در این‌جا به وفور وجود دارند ـ ببرند، یا او را به چند ماه زندان محکوم کنند، چرا عاقبت این کار را آن گونه که باید، نسنجیده بودم؟ آیا نمی‌توانستم یک کارت برایش جعل کنم؛ وانگهی چگونه با دست خالی و بدون هیچ واکنشی در مقابل آنچه اتفاق می‌افتد بایستم؟! سربازی سست و پوشالین متعرض خلیفه‌ی رسول خدا می‌شود، عادل‌ترین کسی که بر امت حکم راند و نیرومندترین کسی که پس از رسول خدا به انجام کارها پرداخت، شکست دهنده‌ی فارس و روم و گسترش دهنده‌ی نور رسالت در مشرق و مغرب؛ حال چه فاجعه‌ای به بار خواهد آمد؟

ـ و تو! کارت شناسایی‌ات کو؟

ـ من بدون کارتم مرا نمی‌شناسی، حتماً باید رد شوم...

این را گفت و سرباز را با نگاهی تند که هیچ‌کس را یارای مقاومت در برابر آن نبود برانداز کرد. سرباز چند قدمی عقب عقب رفت، زمین دور سرم می‌چرخید، الآن است که با مسلسل دستی خود شلیک کند و خلیفه را به جسدی بی‌جان و پاره‌ای خون تبدیل کند. وسایل جهنمی این عصر ـ ای امیر مؤمنان ـ میان اشرار و پاکان تفاوتی قائل نیست و مؤمنان را از کافران تمییز نمی‌دهد. حقا که این عصر، زمانه‌ی منکران و ملحدان است. پس بر من است که سرباز را در هم کوبم تا از وقوع فاجعه‌ای بزرگ جلوگیری نمایم. چشمم را که باز کردم عمر را دیدم که با سربلندی به راهش ادامه

می‌دهد و سرباز نیز بدون هیچ واکنشی به مقرش برگشت، چرا کارها به این شگفتی انجام گرفت؟! نمی‌دانم...

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که فریاد و سر و صدایی از پشت شنیده شد، به عقب نگاه کردم، ماشینی را دیدم که چند پلیس و ایلی و دوست دخترش در آن بودند. همان دو دلداده‌ای که جام‌های شراب را در زیر آن درخت، با هم سر می‌کشیدند.

دختر با انگشت لاک گرفته و رنگین خود به طرف عمر اشاره کرد و گفت:

ـ همین بود... این پیرمرد مرتجعی که همانند کسانی که از اصول نزاکت و ادب چیزی نمی‌دانند...

و عمر با چوبش به طرفش حمله کرد و فریاد بر آورد:

ـ ای دختر ملعون... چطور جرأت کردی دوباره در برابر من ظاهر شوی. اگر در شهر، مردان واقعی وجود داشت، تو و آن کثافت را شلاق می‌زدند تا برای دیگران درس عبرتی شود...

ـ پلیس با تبسُّمی مکارانه در مقابل عمر خم شد و گفت:

ـ پوزش از پیر بزرگوار... لازم است تا مرکز شهربانی ما را همراهی کنی.

عمر در حالی که با انگشت شصت به سینه‌اش اشاره می‌کرد گفت:

ـ من؟

ـ بله...

ـ فهمیدم؛ مرا برای ادای شهادت می‌خواهید؛ گویا اثری از غیرت در شما باقی مانده است.

پلیس، بسیار خندید؛ سپس قیافه‌ای جدی و عصبانی به خود گرفت و گفت:

ـ ما جهان را درس می‌دهیم و هیچ نیازی به عربی نداریم که طرز رفتار

و آداب معاشرت را به ما تعیم دهد. تو به دخالت در کارهای دیگران و تجاوز به حقوق دیگران متهم هستی و این دو جوان بی‌گناه را مضروب ساخته‌ای...

عمر با عصبانیت گفت:

ـ بی‌گناه؟! آیا من متهمم؟ آیا اشتباه نمی‌کنی؟

دختر بازوانش را به دور گردن جوان انداخت و در حالی که یکریز می‌خندید گفت:

ـ ایـلی، دوست عزیزم! عجب مرد خوش هیکلی است؛ گویی از غارنشینان است؛ از نوادر است...

عمر دستش را به سوی گردن دختر دراز کرد و در حالی که به شدت او را می‌کشید، گفت:

ـ امکان ندارد که به این تعدی علیه آداب و دستورهای شرعی راضی شوم، سکوت در چنین مواقعی گناه است، اگر چه گرداگردت هزاران هزار پلیس باشد.

تلاش سه پلیس برای رهایی دختر از دست عمر بی‌ثمر بود، لذا ایلی تپانچه‌اش را به طرف عمر نشانه گرفت و گفت: اگر او را رها نکنی تمام تیرها را در مغزت خالی می‌کنم.

من مانند دیوانه‌ای به طرف عمر پریدم و ملتمسانه گفتم:

ـ تو را به خدا رهایش کن وگرنه اتفاق مصیبت باری می‌افتد.

در یک چشم به هم زدن عمر، ضربه‌ای به تپانچه‌ای که در دست ایلی بود زد که چندین متر دورتر پرتاب شد، دختر هم به سوی ایلی که لرزان و خشمگین بود فرار کرد و هیجان زده گفت:

ـ ایلی نزدیک بود مرا بکشد؛ راستی که قدرت دستش هول انگیز است.

سپس شروع به خندیدن کرد و در حالی که نگاه‌هایش در میان چهره‌ی برافروخته‌ی ایلی و تپانچه‌ای که آن طرف افتاده بود، دور می‌زد، گفت:

ـ این مرد سه نفر مثل تو را در عرض چند لحظه، می‌تواند خرد کند. سپس رویش را به طرف عمر برگرداند و لحظاتی به دستان و بازوانش خیره شد و گفت:

ـ پیر مرد! تو بی‌اندازه تحریک کننده هستی. من، تو را برای صرف شام، دعوت می‌کنم...

عمر با خشم ضربه‌ای به او نواخت و گفت:

ـ این سگ را از من دور کنید.

دختر به رغم این‌که بر زمین افتاده بود، ولی در همین حال، با بهتی شگفت انگیز لبخند می‌زد. ایلی که دید لباس‌های دختر کنار رفته و نگاه‌های واله و سراسیمه‌ی او بر پیرمرد خیره است، خشمگینانه گفت:

ـ راشیل، این چه کاری است که می‌کنی؟

او در حالی که بر می‌خاست و خاک لباس‌هایش را می‌تکاند، گفت:

ـ ولی من دوستش دارم ایلی... منظورم این است که از او خوشم آمده؛ مگر من آزاد نیستم که احساس واقعی‌ام را بیان کنم؟

ـ این‌جا جای شوخی و یاوه گویی نیست...

دختر بدون توجه به ایلی صورتش را به طرف فرمانده‌ی پلیس کرد و گفت:

ـ من از حقم گذشتم و شکایتم را پس گرفتم.

آن گاه نگاه‌هایش را به طرف ایلی گرداند و گفت:

ـ و ایلی با من در این مورد موافق است.

فرمانده نیز ورقی از جیبش بیرون آورد و از آن‌ها خواست تا آن را امضا کنند و من در حالی که خود را بر فراز قله‌ی سعادت و خوشبختی احساس می‌کردم به عمر گفتم:

ـ خدا را شکر، حالا می‌توانیم برویم.

عمر نمی‌توانست زبانی که با آن گفت گو می‌کردند، بفهمد و با عجله

گفت:

ـ چه شد؟

ـ خدا ما را نجات داد.

ـ و این دو نفر؟ آیا به سزایشان نمی‌رسند؟

ـ ای امیر المؤمنین...

ـ هرگز از این‌جا نمی‌روم تا...

اما وقتی دید ماشین پلیس به سرعت دور می‌شود و پشت سر آن نیز موتور سیکلتی که ایلی و راشیل بر آن سوارند در پی آن هم‌چون گردبادی دور می‌شود، سخنش را بریدو من گفتم:

ـ نجات یافتیم.

با حالتی گرفته مشتی به من زد و گفت:

ـ رفتار تو در شأن یک مسلمان نیست... تو خیلی می‌ترسی! سپس نفس عمیقی کشید و به سوی آسمان نگاه کرد، خورشید در وسط آسمان بود و هوا خیلی گرم و عمر با شتاب گفت:

ـ وقت نماز رسیده... امروز روز جمعه است.

بشتاب به سوی نزدیک‌ترین مسجد تا این فریضه را به جا آوریم، یا شما را از ادای شعائر و مناسک الهی در مساجد هم باز می‌دارند؟

***

فصل سوّم

به طرف وضوخانه رفتیم، عمر دعا و آیاتی را زمزمه می‌کرد، پشت سر یکی از افرادی که وضو می‌گرفت ایستاد تا نوبتش رسید. شگفتی‌اش را از نظافت و وفور آب پنهان نکرد. چند جرعه‌ای هم از آن نوشید و از طعم خوش آب ابراز رضایت کرد، ولی به شدت از اسراف و زیاده روی آشکار در مصرف آن انتقاد نمود. حضور دسته دسته‌ی مردم برای ادای فریضه‌ی نماز، آن چنان او را به وجد آورد که حدی نداشت و آهسته گفت: رسول خدا ﷺ بسی راست فرمود که: «در من و در امتم تا روز قیامت خیر و نیکی است.»

عمر دید که چهره‌های مردم عبوس و گرفته است و ترس و اضطراب بر وجود آن‌ها حکمفرماست. هنگامی که در گوشه‌ی از آن مسجد بسیار وسیع نشست، فرش‌های فاخر و گران قیمت را لمس و به لوسترهای بزرگ و لامپ‌های برق نگاه می‌کرد، احساس کرد که این هم نوعی از اسراف است که هیچ نیازی به آن نیست؛ به ویژه در زمان جنگ، مانند این زمان. از منبر بلند و پر نقش و نگار که جلوه‌ای از هنر بسیار ظریفی بود، تعجب کرد و وقتی که دید بسیاری از نمازگزاران از میان صف‌ها می‌گذرند تا در جلو بنشینند، چهره‌اش گرفت و نتوانست بیش از این تحمل کند و تنها نظاره گر باشد. پس به آن‌ها یادآور شد که رد شدن از روی سرهای مردم مناسب نیست و از این کار نهی شده‌اند و توصیه کرد که هر نمازگزاری در همان جای خالی که رسیده ـ در صف آخر ـ بنشیند و از این‌که دید برخی از نمازگزاران به سخنانش اهمیت نمی‌دهند و هم‌چنان به عبور از روی گردن‌های مردم ادامه می‌دهند، مات و مبهوت با خود گفت:

ـ آیا من بر حق نیستم، پس چرا به سخنانم گوش فرا نمی‌دهند؟!

عمر صدای پر صلابت و گوش نوازی را شنید که در فضای مسجد پیچید که سوره‌ی کهف را تلاوت می‌کرد، به جست‌وجو پرداخت و به این طرف و آن طرف گردن می‌کشید تا صاحب صدا را پیدا کند که می‌گفت: «حمد و سپاس خدایی را که بر بنده‌اش (محمد) کتاب را فرستاد و در آن ـ هیچ گونه ـ کژی قرار نداد...»[۱]

من به تریبونی که نزیک منبر بود اشاره کردم و به بلندگوهایی که صدای قاری قرآن را قدرت و وضوح می‌داد، اشاره کردم...

عمر تحت تأثیر آیاتی که شنیده بود به گریه افتاد و تأثیرش با سعادتی بزرگ توأم بود؛ وی قرآن را بدون هیچ تحریف و تغییری می‌شنید، درست همان گونه که بر سرور موجودات محمد بن عبدالله ﷺ نازل شد و بعدها به من گفت: ترسیدم پراکندگی و پوچی، شما را بر آن دارد که سخنان خدا را بازیچه قرار داده و تغییر دهید، چنان‌که بنی اسرائیل با تورات و نصرانی‌ها با انجیل کردند.

عمر از شنیدن آیات قرآن سر حال شد؛ ناگهان صداهایی را از پشت سرش شنید و مرد قوی هیکلی را دید که نفس زنان می‌دود و می‌گوید: «راه را برای امام باز کنید» عمر نگاهش را به آن طرف دوخت، مردی را دید که آرام و با وقار راه می‌رفت. چهره‌ای سفید و ریشی خاکستری داشت و عمامه‌ی تمیز و زیبایی بر سر نهاده بود. لباس گشاد سفیدی پوشیده بود و بر روی آن عبایی از حریر به تن داشت و به رغم فروتنی و وقارش، بیننده می‌توانست خودبزرگ بینی و تکبر را در او مشاهده کند. عمر با خود زمزمه کرد: «چه والی مرفه ای!»

سپس مؤذن اذان گفت و خطیب هر دو خطبه‌اش را قرائت کرد و مردم برای ادای نماز جمعه، صف بستند. به محض سلام گفتن امام، غوغایی ـ در

---

[۱] ـ «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَى عَبْدِهِ الْكِتَابَ وَلَمْ يَجْعَلْ لَهُ عِوَجًا...» [الكهف: ١].

مسجد ـ به راه افتاد و سر و صدا در همه جا پیچید. مردم از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و به طرف درهای خروجی هجوم می‌آوردند. در این میان مردی با لباس‌های کهنه و مندرس و جسمی رنجور و نگاهی ملتمسانه و نالان، دستانش را برای درخواست کمک و صدقه ثروتمندان و اغنیا دراز کرده بود. گستردگی جمعیت از هر سو به عمر فشار می‌آورد تا آن‌جا که می‌خواست به این طرز رفتار نامناسب در خانه خدا اعتراض کند؛ ولی به درگاه خدا استغفار جست و صبر و شکیبایی را پیشه کرد. در حالی که مسجد را ترک می‌کردیم گفت:

ـ گویی از بیماری وبا می‌گریزند، می‌ترسم که نمازشان تنها همین حرکات مرده باشد که هیچ روحی در آن نیست، کجاست آن خضوع و قلب‌های متعلق به خداوند؟ ظرف از هر گونه نوشیدنی خالی است... شما فقط به ظواهر اهمیت می‌دهید... عبادت شما بی‌جوهر است... می‌ترسم که این‌طور باشد...

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

ـ به‌جز اندکی، چیزی از آنچه سخنران شما گفت نفهمیدم. چرا ورق‌ها را به دستش گرفته بود. من گمان می‌کنم که این ورق‌ها پرده‌ی ضخیمی است که در میان قلب‌های شما فاصله ایجاد می‌کند... چه گفت؟ آه... مینی ژوپ؟!

در حالی که می‌کوشیدم خنده‌ام را پنهان کنم، گفتم:

ـ بدعت جدیدی است...

ـ منظورت چیست؟

ـ لباس خیلی کوتاهی است که زنان می‌پوشند و خیلی بالاتر از زانو قرار دارد... آیا از این قبیل لباس‌ها، در بازار ندیدی؟

ـ فهمیدم که یهودیان این کار را انجام می‌دهند...

ـ این دیوانگی و جنونی است که به تمام عالم سرایت کرده است...

ـ مسلمانان هم از این لباس‌ها می‌پوشند؟

ـ عده‌ی زیادی از زنان مسلمان ما هم این گونه، لباس می‌پوشند ای امیر المؤمنین!

چهره‌ی عمر از خشم برافروخت و با خشم فریاد برآورد:

ـ آیا در میان شما جوانمرد باشعوری پیدا نمی‌شود؟

ـ جوانمرد هست، اما در همان حد حرف، تاخت و تاز می‌کند و کوچک‌ترین قدرتی در میدان عمل ندارد.

ـ پسرم، افرادی هستند که کلمات مانعشان می‌شود و عده‌ای جدی نمی‌شوند مگر با فشار!... شما مسلمانید اما با اخلاق یهود.

با سرعت و تأسف گفتم:

ـ «درست است»... آری... اینک دین فقط در مجموعه‌ای از کلمات خلاصه می‌شود؛ نصیحت کردن، گریستن، و اعیاد دینی... به راستی که دستان ناپاکی توانسته‌اند قدرت و حکومت را از دین بگیرند و مردان دین، در حفظ این امانت مهم کوتاهی ورزیدند و از حقشان درگذشتند، پس دین در کنج قبرستان‌ها، تکیه‌ها، مجالس ذکر و مکتب‌ها منزوی و گوشه نشین شد. «این حق است ای امیر مؤمنان.»

عمر پس از مدتی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ به تحقیق که شکست و هزیمت شما در گذشته‌ای دور رخ داده است. می‌بینیم که نیرویی قوی بر علیه شما توطئه چیده و به نرمی، ایمان را از آغوش شما بیرون کشیده است و قلب‌های شما را با پول و عروسک‌های مسخ شده پر کرده است. مردم بدون هیچ دگرگونی و انفعالی به سخنرانی خطیب گوش می‌دادند و خطیب هم با چنان بانگ رسایی که تا به حال نشنیده بودم، می‌غرید؛ منتها او بی‌جهت مدت زیادی گزافه گویی کرد و اکثر تلاشش صرف آراستن کلمات و ردیف کردن عبارات و ادای حروف از مخارج آن‌ها، شد. بدبختی این‌جاست که ـ با این حال ـ خیلی هم اشتباه

کرد، حتی همین طرز تلفظ عربی از میان لب‌هایش عجیب و توأم با پیچاندن صدا در گلو خارج می‌شد. چگونه کلمات را غلط به کار می‌برید در حالی که قرآن در میان شماست؟! به راستی که قرآن میزان سنجش است... شما واقعاً غریبه هستید، نزدیک است هر چه را که می‌بینم و می‌شنوم تکذیب کنم. شما دروغ بسیار بزرگی بر پیشانی تاریخ هستید. زندگی، اندیشه و دانش شما آنچنان تقلبی و جعلی اند که نظیر ندارند. وجود شما مستعار و غیر حقیقی است؛ مسلمان کجا است؟ چاره‌ای نیست، باید به جست و جویش بپردازیم...

لبخند تلخی بر لبانم نقش بست، سخنانش سخت دردمندم کرد؛ اما سخنانش بانک رسای حقیقت بود. فاجعه، ریشه‌دار و پیچیده است، ریشه‌هایش در اعماق وجودمان نفوذ کرده و در هاله‌ای از سرگردانی، شک و تاریکی قرار دارد و نسل ما مدهوش است؛ سرگردان است؛ و بشدت احساس گرسنگی کردم و گفتم:

ـ ای امیر مؤمنان! آیا نمی‌خواهی غذا میل نمایی؟

ـ هنوز گرسنه نشده‌ام.

ـ وقت نهار رسیده است.

ـ ما قومی هستیم که نمی‌خوریم مگر زمانی که گرسنه شویم.

ـ غذا خوردن اوقات معینی دارد که وضیعت شغلی و توصیه‌های پزشکان، آن را مشخص می‌کند.

ـ شکی نیست که همه‌ی شما بیماری زخم معده دارید.

و خیلی زود موضوع غذا را از یاد برد و مسیر راه را بررسی می‌کرد و رفت و آمدها را زیر نظر گرفت و گوشش را به سر و صدای درشکه‌ها، صدای زنگ‌ها و غرش هواپیماها سپرده بود.

ـ این چه ساختمانی است؟

ـ عبادتگاه قیامت است ای امیر المؤمنین!

ـ آیا شکست ذلت بار، دامنگیر نصرانی‌ها نیز شده است؟

ـ آری.

و مثل کسی که چیزی را به یاد آورده باشد به پرسش ادامه داد:

ـ آیا آمریکا دولتی یهودی است؟

ـ نه؛ مسیحی است.

ـ چگونه دیگر برادران مسیحی خود را رها کرده و به یهودیانی که با عیسی جنگیدند و خواستند او را به صلیب بکشند، کمک می‌کند؟

ـ این موضوعی است که شرحش به درازا می‌کشد.

ـ خیلی مشکل است دلیلی برای آنچه در دنیای شما رخ می‌دهد، بیابم. مساجد شما خیلی بزرگ است، تمیزی و زیبایی آن‌ها، بیننده را شگفت زده می‌کند. منبرهایتان بسی بلند و مزین به نقش و نگارها و انواع رنگ‌های مناسب و جالب توجه است... چلچراغ‌های آویزان از سقف مساجد، بر چلچراغ‌های قصرهای کسری و قیصر هم برتری دارد، ازدحام بسیار زیاد عبادت کنندگان دیده را خیره می‌کند... خیلی خوب بلدید قرآن تلاوت کنید؛ اما ـ با این وجود ـ شما در قهقهرا هستید، چه تناقض وحشتناکی! من آشوب و فتنه را می‌بینم که در هر جا لانه کرده؛ چگونه یهود گرد هم آمدند و چطور توانستند اظهار وجود کنند؟

سرم را تکان دادم و با تأسف گفتم:

ـ با صبر، آینده نگری بسیار دقیق، فکر بیدار، علم جدید و نیروی ثروت، بر سرنوشت کشورها و شخصیت‌های بزرگ مسلط شدند.

او گفت:

ـ برخی از فضیلت‌های مسلمانان را دزدیده‌اند.

و چند قدمی به راهش ادامه داد و افزود:

ـ اما آن‌ها از داشتن آن چیز بزرگ محرومند.

ـ چه چیزی؟

ـ عقیده.

ـ ای امیر مؤمنان! آن‌ها کتاب آسمانی «تورات» را دارند.

ـ آن تحریف و دروغی بیش نیست که خودشان با دستان خویش ساختند، آیا هنوز هم آن را تورات می‌نامند؟ آه که چقدر شما فریب مومیایی‌های گندیده را می‌خورید...

ناگهان صدای انفجار مهیبی برخاست و زمینی را که بر آن ایستاده بودیم به لرزه انداخت، شیشه‌ها و چوب‌ها به آسمان رفت و سنگ‌ها به هر طرف پرتاب شد و افق را دود و غبار و بوهایی ناخوشایند، پر کرد و فریادها از هر طرف به هوا برخاست. عمر به آرامی گفت:

ـ چه اتفاقی افتاد؟

در حالی که می‌لرزیدم جواب دادم:

ـ شتاب کن تا با هم در جایی پنهان شویم والّا ما را به جهنم خواهند فرستاد...

ـ تا همه چیز را نفهمم از جایم تکان نمی‌خورم.

ـ ای امیر مؤمنان! این انفجار بر اثر مواد منفجره‌ای بود که فدائیان فلسطینی در یکی از ایستگاه‌های بازرسی اسرائیلی، که بدترین برخورد را با عرب‌ها دارند، کار گذاشته بودند؛ مثل این که آن را به کلی منهدم کرده و شکی نیست که این انفجار همه‌ی آن‌ها را کشته است... تا چند لحظه دیگر دنیا به عقب برمی گردد، عجله کن تا فرار کنیم.

عمر از جایش تکان نخورد و توضیح بیشتری در این رابطه می‌خواست. من هم توضیح دادم که مواد منفجره یکی از افزارهای مرگبار و ویرانگر نوین است. عرب‌های فلسطین ـ صاحبان سرزمینی که یهود بر آن چیره شده‌اند ـ در مقابل آن‌ها تسلیم نشده‌اند و با همان امکانات ناچیزی که دارند، مخفیانه به جهادشان ادامه می‌دهند و امنیت را در شب و روز از دشمن می‌ربایند و برای این‌که ایستگاه‌های بازرسی دشمن آن‌ها را به تله نیندازد و

یا از هر طرف آن‌ها را در هم نکوبد، فعالیت‌هایشان را به طور زیر زمینی انجام می‌دهند. ای امیر مؤمنان! بعضی از آن‌ها در نبرد و درگیری شربت شهادت را می‌نوشند و برخی جان سالم به در می‌برند و عده‌ای هم دستگیر می‌شوند و به زندان‌های تاریک انتقال می‌یابند، آن‌جا که شکنجه‌های هولناک و مرگ درد آوری در انتظار آنان است.

با تعجب ر را تکان داد و گفت:

ـ با وجود پیروزی دشمن و برتری بی‌چون و چرای ویرانگرش و دانش و نیرنگش، به رغم همه این‌ها، هنوز هم مردانی پیدا می‌شوند که این کارها را انجام دهند؟

با افتخار و سربلندی گفتم:

ـ آری.

لبخند زیبایی بر لبان پاکش نقش بست که در وسط آن دود و غبار درخشید و گفت:

ـ آن‌ها بازمانده‌ی خیر در دنیای شمایند... شاید هم آن‌ها همان مسلمانانی باشند که همانند آن‌ها را در مساجد و بازار ندیدم.

دور و برم را به کلی فراموش کردم و در حالی که در دنیایی دیگر رها شده بودم هم‌چون مبارزی گفتم:

ـ آن‌ها در آن‌جا زندگی می‌کنند، در غارها، دره‌ها و بر قله‌ی کوه‌ها، شب و روز جهاد می‌کنند. آن‌ها جانشان را به خدا فروخته اند. با شجاعت تمام خود را در معرض مرگ و نیستی قرار داده‌اند و با «جهاد»، خدا را عبادت می‌کنند.

عمر نگاهش را به دور دست انداخت و لبخندی زد و گفت:

ـ می‌خواهم آن‌ها را ببینم.

و ناگهان رو به من کرد و گفت:

ـ چرا خطیب شما از آن‌ها چیزی نگفت؟

ـ خطیب ما زیر نظر است؛ و مسئولان یهودی موضوع خطبه را برای او مشخص می‌کنند.

ـ در این صورت آن‌ها خطبه می‌خوانند.

در حالی که حسرت قلبم را به تنگ آورده بود گفتم:

ـ پس آن‌ها خطبه می‌خوانند.

ـ حتی در سرزمین‌های اسلامی هم چنین چیزی صورت می‌گیرد. آنچه دولتمردان و فرمانروایان را خشنود می‌کند دین است و آنچه مخالف نظر آن‌ها باشد کفر و الحاد است. واقعاً که ذلت و خواری، دین جدیدی از اندیشه‌ی کور برای ما ساخته است.

در آسمان هلیکوپتری به چشمم خورد که می‌چرخید و ماشین‌ها و زره پوش‌های دشمن را دیدم که به سرعت پیش می‌آمدند، پس فریادی از سر ترس کشیدم:

ـ عجله کن ای امیر المؤمنین! پیش از این که دشمن ما را متهم به کار گذاشتن مواد منفجره و گرایش به یکی از سازمان‌های فدایی کنند...

هنوز از جای خود حرکت نکرده بودیم که از هر طرف در محاصره سربازان قرار گرفتیم. آن‌ها با مسلسل‌های خود، ما را هدف قرار داد بودند و نگاه‌های کینه توزانه‌ای ما را در بر گرفته بود.

***

فصل چهارم

همه‌ی غم‌های عالم بر قلبم سنگینی می‌کرد، من برای خودم نگران نبودم، ترس و نگرانی‌ام برای حفظ جان خلیفه، مرا از اظهار هر گونه خودبینی باز داشته بود. بی‌تردید که صهیونیست‌های پست میان انبیا و شیاطین فرقی قائل نیستند، از قدیم الأیام پیامبرکشی کارشان بوده است. گذشت و رحم نزد آن‌ها نادانی است، من خیلی خوب آن‌ها را می‌شناسم، گذشت، قیمت گزافی می‌طلبد که از دادن آن ابا می‌کنند و برادری هم در نظر آن‌ها ضعف و ناتوانی است. این اوّلین بار نیست که در محاصره‌ی آتش و پستی آن‌ها قرار می‌گیرم، بارها مرا به بازداشتگاه‌ها کشاندند و هر بار، بی‌گناهی ما با دلایل قاطع ثابت می‌شد؛ منتهی از وحشت آن عذاب‌ها خلاص نمی‌شدم مگر بعد از تحمل شلاق، کتک، دشنام، گرسنگی و تشنگی؛ و عمر بن خطاب مهمان بزرگوار و محبوبی است که کارت شناسایی به همراه ندارد. او تسلیم و ذلت را به شدت رد می‌کند و کسی که این‌گونه با آن‌ها برخورد کند، مسیری جز گور در انتظارش نیست. من آن‌ها را می‌شناسم، آن‌ها می‌خواهند کسی را که رنگ فضیلت و بزرگی در برخوردش به چشم می‌خورد، نابود کنند. آن‌ها دشمنان سر سخت فضیلت‌ها هستند، اما شگفتا... خلیفه هم‌چنان سربلند و خونسرد ایستاده و تبسمی چهره‌اش را پر فروغ کرده است و از چشمانش نور ایمان می‌درخشد و یقین منحصر به فردی وجودش را فرا گرفته است... به او گفتم:

ـ نمی‌ترسی؟ پستی، دیوانگی و تشنگی به خون بی‌گناهان، از هر طرف ما را در محاصره‌ی خود قرار داده است!

در حالی که وضوح از آهنگ کلامش نمایان بود گفت:

ـ حبیبم به من آموخته است که ترس باعث اتلاف وقت و فاسد کننده

ایمان است.

سپس رو به آن‌ها کرد و پرسید:

ـ از ما چه می‌خواهید؟

ـ این انفجار کار شما است.

ـ مدرکتان چیست؟

ـ اوّلاً، شما عرب هستید؛ در ثانی، وجود شما در این منطقه؛ سوم، این که خوی و سرشت شما هم خیانت کاری و خرابکاری است.

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد، وقتی دیدم که دست عمر در هوا می‌چرخید و بر صورت پلیس فرود می‌آید و در آن حال به او می‌گوید:

ـ ای مردک احمق، اساس قضاوت را بر شک و گمان‌های عجیب قرار دادی و اهل خانه را دشنام می‌دهی.

ناگهان آن شیطان صفت‌ها به خلیفه هجوم بردند و پس از چند لحظه دست‌هایش را دیدم که با دستبند آهنی به پشتش قفل زده بودند. صدای شلیک رگبار گلوله به گوشم رسید و چون مبدأ آن را نمی‌دانستم، روی زمین دراز کشیدم. در نیمه بیهوشی از کابوسی وحشتناک در رنج بودم که احساس کردم دستی مهربان سرم را نوازش می‌دهد، بیدار شدم، عمر آرام با لبخندی که بر لبانش نقش بسته، ایستاده است و هیچ بندی بر دستانش نیست و ترسی هم بر سیمایش مشاهده نمی‌شود، فریاد زدم:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟!

ـ اکنون تو آنان را می‌بینی که به خاک افتاده‌اند، نمی‌دانم، فقط می‌توانم بگویم که قدرت همه از آنِ خداست.

ـ ای امیر مؤمنان، تردیدی نیستَ که مردان «الفتح» این منظره‌ی غیرت انگیز را زیر نظر داشتند.

او را دیدم که نگاهش را به کرانه‌ی غبار آلود و غم انگیز سپرده است، گویی که پرده‌های زمان و مکان را می‌شکافد و با آهنگی اندوه بار و

شفقت انگیز زمزمه می‌کرد:

ـ و در روز جنگ احزاب ـ ای جوان ـ کفر با همه‌ی قبایل، اسلحه و نیرنگ خود به جنگ ما آمد و شهر «یثرب» را محاصره کرد. چنان می‌نمود که رهایی از این محاصره‌ی لعنتی غیر ممکن است؛ گرسنگی، سرمای سوزان و نفاق و دو رنگی ما را در محاصره‌ی تنگاتنگ خود در آورده بود. تعداد ما کم بود و سلاح، مال و اندوخته غذایی ما هم بسیار اندک بود. آیا می‌دانی یهود «بنی قریضه» از هم پیمانان ما بودند... آن‌ها مدینه را از پشت سر حمایت می‌کردند، پشتیبانی غذایی آن‌ها بسیار ناچیز بود. آن‌ها عهد و پیمانشان را در حساس‌ترین شرایط شکستند و به دشمنان ما ملحق شدند. در این هنگام ما در میان دو آتش و معرض مرگ و نابودی بودیم؛ آیا آن زمان را به یاد می‌آوری؟ من رمان و افسانه‌ای که بافته تخیل باشد، نقل نمی‌کنم. دقیقاً در همین شرایط، حبیبم رسول خدا ﷺ وعده‌ی گنج‌های کسری و قیصر را به ما می‌داد؛ چه کسی تصدیق می‌کرد؟ بعضی از مردم با نیشخند می‌گفتند: محمد در شرایطی به ما وعده گنج‌های کسری و قیصر می‌دهد، که هیچ یک از ما ـ از ترس جانش ـ جرأت دستشویی رفتن را هم ندارد. و از همه شگفت انگیزتر پیوستن و ایمان آوردن مردی بزرگوار از دشمن به ما بود. آیا او آمده بود تا بخشی از شکست و سختی را به دوش گیرد؟

عمر دستی بر پیشانی و ریشش کشید و لبخندی سیمایش را درخشان کرد و افزود:

ـ و ما پیروز شدیم. خدا گروه کافران را با خشمشان در حالی که به هیچ خیر و بهره‌ای نرسیدند بازگرداند.

آری؛ به‌وسیله‌ی ایمان، بر ترس فائق آمدیم و به سوی مرگ شتافتیم، پس زندگی برای ما رقم خورد.

آب دهانش را فرو برد و افزود:

ـ و دنیا، در هیچ برهه‌ای از زمان، از ایمان و مؤمنان خالی نخواهد بود.

با اضطراب گفتم:

ـ وقت آن است که به سرعت این‌جا را ترک کنیم، پیش از این که دشمن به ما هجوم آورد.

در حالی که اثری از نگرانی در او دیده نمی‌شد گفت:

ـ بایستی همین الآن این‌جا را ترک کنیم.

پس از مدتی سوار اتوبوس دو طبقه‌ای شدیم، صندلی‌های طبقه‌ی اوّل پر شده بود و سرنشینان آن در مورد انفجار صحبت می‌کردند. به طرف طبقه‌ی دوم بالا رفتیم، من از این که خلیفه در میان ازدحام مردم قرار گیرد ناراحت بودم؛ اما او کوچک‌ترین اعتراضی نکرد و در حالی که به راهش در میانه صندلی‌ها ادامه می‌داد ناگهان دختر جوانی دستش را گرفت و گفت:

ـ ایلی، این همان مرد است؛ این بار اجازه نمی‌دهم از دستم بگریزد.

ایلی دستش را به سرعت کشید و گفت:

ـ از این گونه سرگرمی بسیار بی‌زارم.

ـ اما من او را می‌خواهم، ایلی.

یکی از سرنشینان خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ برادر، پیرمرد را به او بده، محض رضای خدا.

ایلی با خشم از صندلی‌اش برخاست و نگاهش را در تمام اتوبوس چرخاند، سپس به طرف خلیفه آمد و در حالی که از چشمانش شرارت می‌بارید گفت:

ـ اگر پیاده نشوی، تو را به وسط خیابان می‌اندازم تا استخوان‌هایت له شود.

خودم را در میانشان انداختم، آماده‌ی جانفشانی بودم تا کوچک‌ترین آسیبی به خلیفه نرسد و خلیفه را دیدم که مبهوت به او می‌نگرد و گفت:

ـ توحق نداری که مرا از این چهار چرخ پیاده کنی...

بعضی از مسافران از شنیدن کلمه‌ی چهار چرخ خندیدند، اما او به سخنانش ادامه داد:

ـ ما بهای سوار شدن را پرداختیم؛ وانگهی تو توان انجام این کار را نداری، زیرا ضعیف‌تر از آنی که مرا پیاده کنی.

ایلی مشت گره خورده‌اش را با دیوانگی بالا برد تا به صورت خلیفه بکوبد؛ ولی او مشتش را گرفت و به شدت فشار داد تا این که ایلی داد و فریاد راه انداخت و درخواست کمک کرد؛ در این حال خنده‌های تمسخر آمیز مسافران ماشین را به لرزه انداخته بود. استهزای مسافران چهره ایلی را برافروخته بود، راشیل با شتاب ایلی را از دست خلیفه رها کرد و گفت:

ـ به ایستگاه رسیدیم؛ تو خیلی خودت را سبک کردی.

ایلی هم با خشم و کینه فریاد زد:

ـ خودت این کار را می کنی بعد تقصیر را به گردن من می‌اندازی...

***

فصل پنجم

سر انجام به منزل رسیدیم، خانه‌ام در محله‌ی قدیمی و عرب نشین قدس است، زمین کوچکی با دو اتاق و یک راهرو. به جز مادرم ـ که شصت سالگی را هم پشت سر گذاشته ـ کسی دیگر با من زندگی نمی‌کند. خدا پدرم را بیامرزد. مرد خوبی بود، دکه‌ی چوبی کوچکی داشت که از نوشابه‌های گازدار گرفته تا دفتر، قلم، روزنامه و تنقلات در آن می‌فروخت. در تیر ماه، گلوله‌ای سرگردان، دکه را با پدرم و آنچه در آن بود، نابود کرد. پدرم را از دست دادم؛ خیلی گریستم همان‌طور که برای برادرانم ـ که در میدان نبردکشته شدند ـ گریه کردم. خانه به رغم سادگی و ظاهر فقیرانه‌اش، آراسته و آرام بود. فرشی ارزان، دست بافت و محلی، ولی زیبا زمین خانه را می‌پوشاند. خانه برق و آب تمیزی داشت. دیوارهای گلی آن با نوعی گچ آبی پوشانده شده بود. روی دیوار چند عکس که بارزترین آن‌ها، عکس پدر شهیدم بود به همراه تقویم ماه‌های عربی و انگلیسی و نقشه‌ای قدیمی از سرزمین فلسطین و لوحی که با خط بزرگ بر آن «الله» نوشته بود و یک ساعت دیواری آویزان بود.

خلیفه را به اتاق مخصوص خودم بردم و با عجله نزد مادرم شتافتم:

ـ می‌خواهم مژده‌ای به تو بدهم؛ اما می‌دانم که حرف‌هایم را باور نخواهی کرد مادر جان!

ـ خیر است؛ آیا لشکرهای عربی به حرکت آمده و وقت آزادی رسیده است؟

ـ بلکه شخصی کلبه‌ی ما را به قدوم خود مفتخر کرده که هیچ افتخاری با او برابر نیست.

با کمی افسردگی گفت:

ـ غذا را آماده کنم؟

ـ چرا هیچ اهمیتی نمی‌دهی مادر؟!

ـ می‌دانم؛ یکی از مردان مقاومت است.

در حالی که در آغوشش می‌کشیدم و پیشانی‌اش را غرق بوسه می‌کردم گفتم:

ـ عمر بن خطاب است.

با تردید و دو دلی به من نگاه کرد، نگاهش حاکی از ترس و دلهره بود، قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش نمایان شد و می‌رفت که بر گونه‌هایش سرازیر شود؛ با سرعت گفتم:

ـ من دیوانه نیستم؛ وقتی خبرش پخش شود دنیای دیگری خواهد شد؛ آیا به قدرت خدا ایمان داری مادر؟

غمی بر چهره‌اش مستولی شد، چشم‌هایش از تعجب گرد شد. با انگشتش ته مانده‌ی اشک را از چشمانش پاک کرد و با ناباوری گفت:

ـ چگونه عمر به زمان شیطان‌ها می‌آید؟!

ـ قسم می‌خورم که دروغ نمی‌گویم. آن‌جا دیدمش. سخنانش را شنیدم. گویی از چشمه سار نبوت آب می‌نوشم. به راستی که چیز بزرگی اتفاق می‌افتد. مبادا به قدرت خدا شک کنی. غذا را آماده کن و شاد باش مادر جان!

و با شتاب نزد امیر المو منین باز گشتم و مادرم را در دنیای حیرتش رها کردم.

در اتاق مخصوصم کتابخانه کوچکی است که در آن بعضی کتاب‌های دینی، سیاسی، ادبی، فلسفی و روانشناسی قرار دارد؛ عمر بر روی تختی که با تشک راحتی پوشیده شده بود، نشسته بود. به ردیف‌های کتاب‌های چیده شده در قفسه‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ این‌ها چه هستند؟

ـ مجموعه‌ای از کتاب‌های تالیف شده، با موضوعات مختلف.

ـ اما حجم این‌ها خیلی کم است.

ـ در قدیم بر روی استخوان‌ها، چوب درخت خرما و سنگ‌ها می‌نوشتند، یکی از کتاب‌ها را برداشتم و گفتم:

ـ در این کتاب، مطالب زیادی وجود دارد، حروف کوچک و خط‌ها هم زیاد است و این مدیون اختراع ورق و دستگاه چاپ است.

عمر از این اختراع شگفت انگیز اظهار خوشحالی کرد و هنگامی که فهمید دستگاه چاپ می‌تواند در مدت زمان کمی ده‌ها هزار نسخه تکثیر کند، شگفتی‌اش دو چندان شد. در این حال تبسمی کردم و گفتم:

ـ این کتاب درباره‌ی شما است.

چشم‌هایش گرد شد و گفت:

ـ درباره‌ی من؟ آیا مردم این عصر مرا می‌شناسند؟

ـ شاید هم بیشتر از مسلمانان نخستین، به راستی که طنین نام تو مانند غرّشی رعد آسا در سراسر شرق و غرب جهان پیچیده است. مسیحیان بیش از مسلمانان درباره‌ی تو کتاب نوشته‌اند. تو عاشقان و شیفتگان بسیاری داری، همین‌طور دشمنان و منتقدانی هم داری. آن‌ها با شرح حال و زندگی‌ات آشنا هستند. می‌دانند که در جاهلیت چگونه بودی؛ چگونه اسلام آوردی؛ و همراهی‌ات با رسول خدا ﷺ چگونه بود؛ در چه نبردهایی شرکت داشتی و با جنگ‌های تو در سرزمین‌های فارس و روم و نظریه‌های بی‌شمارت که برای حل موضوعات مختلف ابراز نموده‌ای، آشنا هستند. رابطه‌ات با دیگر مردان، حتی مسائل شخصی و خانوادگی تو را می‌دانند. هم‌چنین شهادتت به دست کینه توزان و توطئه گران علیه اسلام؛ تو هیچ نیازی به تعریف نداری.

عمر با ناباوری به من نگاه می‌کرد و شروع به صحبت از روایت کنندگان کرد. از راویان امین و از دروغ پردازان و آن دسته که بر پشت

خیال سرکش سوار می‌شوند و می‌تازند. سپس کتاب را گرفت و آن را ورق زد، متوجه شدم که ـ به خاطر تغییر شکل حروف در مقایسه با نوشته‌های روزگار نبوت ـ در خواندن بعضی از کلمات دچار مشکل می‌شود، لذا از من خواست که صفحه‌ای از کتاب را بخوانم. کتاب را از او گرفتم و شروع به خواندن کردم:

«... چون فردا شد، ابوبکر در مسجد پیامبر حاضر شد، عمر برخاست و به خاطر این که گفته بود پیامبر نمرده است، از مسلمانان پوزش خواست و افزود: به تحقیق که دیروز من سخنی به شما گفتم که نه از کتاب خدا بود و نه سفارشی از سفارشات رسول خدا بود؛ منتهی من معتقد بودم که رسول خدا ﷺ تا سرانجام امور را مرتب و منظم کند زنده می‌ماند تا آخرین فرد ما باشد. به راستی که خداوند در میان شما کتابی که رسولش را به وسیله‌ی آن هدایت نمود به جای گذاشت، پس اگر به آن چنگ زنید، خداوند شما را به وسیله‌ی آن هدایت می‌کند، چنان‌که رسولش را با آن هدایت کرد. خداوندکارتان را بر بهترین شما ـ دوست صمیمی رسول خدا و دومین نفر از آن دو، آن گاه که با هم در غار بودند ـ جمع کرده است، پس برخیزید و بیعت کنید. مردم همه برخاستند و پس از بیعت سقیفه، بیعت عمومی در مسجد انجام شد... .»

سپس کتاب را بستم. هنگامی که نکات و مطالب کتاب را می‌خواندم عمر سرش را تکان می‌داد و اشک‌هایش چون دانه‌های مروارید بر رخسار مبارک و محاسن سفیدش می‌لغزید و بالاخره در حالی که اشک‌هایش را با کف دست می‌ستُرد گفت:

ـ روزگار هولنا کی بود؛ بی‌تردید وفات رسول خدا ﷺ ضربه‌ای بود که ابتدا نتوانستم آن را تحمل کنم. درست است، نمی‌دانستم که چه می‌کنم، و ابوبکر صدیق ـ از همه‌ی ما ـ ایمانی قویتر و یقین مستحکم تری داشت و با این پیشامد با خردمندی و نظری صائب برخورد کرد و پیشامد را

پذیرفت. شما چیزهای زیادی از زندگی ما می‌دانید...

در حالی که پاسخی برای گفته‌هایش نداشتم، برای آن که حرفی زده باشم گفتم:

ـ از اختلاف نظرتان با خالد بن ولید نیز آگاهیم. مردم عصر ما با یکدیگر دچار اختلاف می‌شوند، چنان‌که مسلمانان در زمان شما هم دچار اختلاف شدند.

عمر صورت نورانی‌اش را به طرف من بلند گرداند و گفت:

ـ موضوع بسیار ساده‌تر از آنچه شما تصور می‌کنید، بود. خالد، دلیر و مؤمن بود و فرمانده‌ای با تجربه و دنیا دیده و سربازی ماهر و زبر دست، در این هیچ شکی نیست؛ ولی در این دنیا، بشری نیست که از اشتباه پاک و به دور باشد. به دلایل مختلفی که به وجود و امنیت امت مربوط می‌شد، مناسب دیدم که خالد را بر کنار کنم. این کار را هم کردم. خالد هم پذیرفت. کار دین و صلاح جامعه فراتر از مصلحت افراد بود، هر اندازه که این افراد بزرگ بوده و پیروزی‌هایی کسب کرده باشند.

من گفتم:

ـ و صدها کتاب درباره‌ی شجاعت، عدالت، زهد، دوری از زرق و برق و فریبندگی دنیا و آینده نگری شما نوشته شده است. شما زیباترین نمونه و الگویی هستی که چون بوی مشک در طول تاریخ پخش شده است.

در حالی که دستش را به نشانه‌ی استدلال بالا برده بود گفت:

ـ «پناه بر خدا» من آنقدر بزرگ و پاک نبودم، من هم انسانی بودم، با همه‌ی ویژگی‌هایی که یک انسان دارد. ده‌ها هزار مسلمان وجود داشتند که اگر در شجاعت و عدالت و ایمان بر عمر برتری نداشتند، در تقوی و پرهیزگاری از او کمتر نبودند... حقیقت این که من از همه کمتر می‌توانستم دینم را حفظ کنم؛ زیرا فرمانروایی، انسان را به بسیاری از مصیبت‌ها مبتلا می‌کند؛ بلکه گه گاهی به بسیاری از خطاها هم می‌کشاند.

و در حالی که مژه‌هایش را که از اشک خیس شده بود پاک می‌کرد ادامه داد:

ـ من از دیدار خداوند هراسان بودم؛ که اگر قاطری در عراق بلغزد، در پیشگاه خداوند مورد سؤال و مؤاخذه قرار گیرم که ای عمر چرا راهش را هموار ننمودی؛ مسئولیت حکومت، مسئولیت بزرگی است و شاید هم از میزان حسناتم در روز قیامت بکاهد.

با رضایت اظهار کردم:

ـ این دال بر شکسته نفسی و تواضع شماست.

به تندی فریاد زد:

ـ من تواضع نمی‌کنم تا بلند جلوه کنم و از تقلب و دو رویی به شدت بیزارم، سنگینی بار حکومت را ـ نه در زندگی و نه برای پس از مرگ ـ از یاد نبرده‌ام و البته در مورد آن کوتاهی و سستی نکرده‌ام و بر همین اساس شرط کردم که فرزندم پس از من خلیفه نباشد.

در این‌جا مادرم که غذا را آماده کرده بود چند ضربه بر در نواخت و رشته‌ی سخنانمان را پاره کرد. غذا را از او گرفتم و روی میز گذاشتم:

ـ بی‌تردید تو اکنون گرسنه‌ای.

به سفره‌ی لبریز از انواع غذا نگاهی کرد و گفت:

ـ این چیست؟ مرغ، گوشت بره، سبزی‌های تازه و سرخ شده، میوه و چیزهای دیگری که اسمشان را نمی‌دانم!

ـ و کدامیک را بخوریم؟

ـ آیا شما خرمای خشک یا تازه ندارید؟

ـ بعضی اوقات پیدا می‌شود.

سپس چنگال و قاشق و کاردی برداشت و گفت:

ـ این‌ها برای چه هستند؟

ـ وسایلی که از آن‌ها برای خوردن غذا استفاده می‌کنیم تا با دست غذا

نخوریم.

ـ پیچیدگی و ابهام در همه چیز؛ فکر کردم که نوعی از اسلحه‌های کوچک است.

با نام خدا شروع کرد، سپس دعا فرمود: «بار الهالإ به این روزی که به ما ارزانی داشتی، برکت بده و ما را از عذاب آتش نجات ده.» قرصی نان، تکه‌ای گوشت و چند خرمای نورس میل کرد، به آرامی غذا می‌خورد و خوب می‌جوید و هر از گاهی خدای را سپاس می‌گفت و چند جرعه آب نوشید و گفت:

ـ آب شما خیلی سرد و دل چسب است.

ـ باید از یخجال‌ها سپاس‌گزار بود.

در حالی که به آرامی دهان مبارکش را پاك می‌کرد گفت:

ـ سپاس و ستایش فقط سزاوار خدا است.

عمر می‌دید که من با اشتهای زیادی غذا می‌خورم، چون خیلی گرسنه بودم، بنابراین گفت:

ـ به علت پرخوری تُرش خواهی کرد. یك چهارم غذایی که خوردی برایت کافی بود.

ـ من خیلی شکمو و پُر خورم.

ـ این «سستی اراده» معده‌ات را پیر و فرتوت خواهد کرد...

من گفتم:

ـ این همان خوردنی‌های پاکیزه و لذیذی است که خداوند برای بندگانش فراهم آورده است.

ـ پناه بر خدا فرزندم، من آن‌ها را حرام نمی‌کنم؛ منتهی تو را به میانه روی دعوت می‌کنم. آیا فراموش کردی: «و به اندازه‌ای بخوریم که سیر نشویم.»

ـ حق است.

و خلیفه دوباره ادامه داد:

ـ آیا نمی‌دانی که وقتی معده‌ات پر شد، اعضای بدنت سست و بی‌حال می‌شود؛ پس به تنبلی پناه می‌بری و به خوابی عمیق فرو می‌روی. در حالی که شما در جنگ هستید.

ناگاه غوغایی در پشت در برخاست، قلبم از ترس به شدت می‌زد، دهانم از حرکت بازماند و دستم مانند دست مجسمه‌ای در هوا خشک شد، مادرم از داخل فریاد زد:

ـ شیاطین آمدند، ماشین‌ها و زره پوش‌های‌شان را از پنجره می‌بینمز

نمی‌دانستم که چه کنم، این بار دیگر حادثه‌ای ناگوار رخ خواهد داد. آمدن مجدد آن‌ها معنی بدی داشتز آن‌ها عامل حادثه را نیافته بودند، حالا چگونه به این وحشی‌ها بی‌گناهی خودمان را ثابت می‌کردیم. در این فکر بودم که ناگهان در منزل را شکستند وآن‌ها را در برابر خودم دیدمز راهرو از آن‌ها پر بود؛ همان چهره‌ها، همان لوله‌های تفنگ و چشمان کینه توزی که از آن شرارت می‌بارید.

عمر با سربلندی در میان سربازان راه می‌رفت و لبخند آرامی بر چهره‌اش نمایان بود، ولی من می‌لرزیدم که خلیفه مشتی به من زد و گفت:

ـ درباره‌ی دو نفری که خدا سومین آن هاست چگونه می‌اندیشی؟

سپس خنده‌ی مؤقرانه‌ای کرد و گفت:

ـ من تصور نمی‌کردم که تا این حد بترسی...

ـ آن‌ها رحم نمی‌کنند.

ـ مگر چه اتفاقی خواهد افتاد.

ـ مرگ ای امیر مومنان؛

ـ و آیا هیچ شنیده‌ای که انسانی بتواند از مرگ بگریزد؟

ـ نه؛

ـ پس چرا می‌ترسی؟

در حالی که با دست بر سینه‌ام می‌زدم گفتم:

ـ یک چیز در درونم هست که نمی‌توانم در برابرش مقاومت کنم.

ـ خیلی چیزها در زندگی شما وجود داردکه توان مقاومت در برابرشان را ندارید؛ درست مانند ناتوانی‌ات در برابر پر خوری و میل بی‌اندازه به غذا...

ـ نمی‌خواهم قبل از گرفتن انتقام بمیرم.

در حالی که با نگاهش مرا نکوهش می‌کرد گفت:

ـ این عین غرور و خودخواهی است، گویی مسیر دنیا فقط به فردی مانند من یا تو بستگی دارد و بس. صدها هزار نفر متولد می‌شوند؛ جهاد می‌کنند؛ پیروز می‌شوند؛ و عده‌ی زیادی می‌میرند. حمزه در میدان نبرد کشته شد و عمر زنده ماند؛ اما زندگی مسیر خود را طی می‌کند. حمزه جنگ جوی بسیار ماهری بود؛ او عموی پیامبر بود. کسی که در میدان جنگ کشته شود شهید است. شهید هم زنده است و نمی‌میرد. می‌خوانید و ایمان نمی‌آورید و برای ضعف خود فلسفه بافی می‌کنید...

***

فصل ششم

زندان، شب، محرومیّت و آینده‌ای مبهم، همه و همه دست به دست هم داده‌اند تا دنیای عجیبی را که چون گره‌ای کور در خود گم است، بسازند؛ دنیایی که در زیر گنبد دوارش نوزادانی مسخ شده و بد قواره متولد می‌شوند که خونریزی آلوده‌ای در پی دارد؛ تو گویی که تمام مفاهیم انسانیت ـ پیشتر، در قبل از ورود ـ از نگهبانان دزدیده شده است. به راستی که زندان جنگلی است با انبوه غم‌ها و قصه‌ها، که قوانین مخصوص خودش ـ البته به شرطی که بتوانیم آن‌ها را قانون بنامیم ـ بر آن حکمفرما است. در حقیقت، این دستاورد خیزش و اوج انسان‌های بی‌شعور و سبک مغزی است که دنیا به ذوق و طبیعت‌شان پاسخ مثبت داده و آن‌ها هم هر چه بخواهند به روز این بیچارگان می‌آورند. حتّی یک مجرم هم نباید به بوته‌ی چنان محنت و آزمایشی گرفتار شود. حیوان وحشی می‌درد، چون گرسنه است؛ اما صهیونیستها، آن طرف میله‌ها، برای سرگرمی و خوشگذرانی، قدرت نمایی و جشن پیروزی ـ که آن را دزدیده‌اند ـ انسان‌ها را پاره پاره می‌کنند.

این‌جا صحنه‌ی بازجویی است و مأموران در همه جا هستند و داد و بیداد و غوغایی به راه انداخته‌اند که گوش فلك را کر می‌کرد. عمر نگاهی کرد و فریاد زد: «چه می‌بینم؟»

نگاه او مرا به آن سو جلب کرد، جایی که عده‌ای از زندانیان را با طناب به میله‌های آهنی بسته و در هوا معلق بودند. ناله‌های خفیفشان به طور مداوم به گوش می‌رسید، بدنشان عریان بود و خطوط سرخی بر آن نمایان بود که هم‌چنان خون از آن جاری می‌شد؛ و بازپرس در حالی که به آرامی و خونسردی عجیبی دود سیگارش را به هوا می‌فرستاد می‌گفت:

ـ ما مطمئنیم که در «امان» پول را تحویل گرفتیی و آن را به کناره‌ی

باختری رود اردن آوردی و به زنی که نقابی به چهره داشت تحویل دادی، اما از مخفیگاه سلاح‌ها به ما چیزی نگفتی.

زندانی از شدت درد به خود می‌پیچید و با صدای ضعیفی می‌گفت:

ـ نمی دانم... نمی‌دانم...

و بازپرس مثل افعیِ خوش خط و خالی نگاهش را به او می‌اندازد، سپس سیگارش را بر صورت زندانی فشار می‌دهد که او را از جا می‌پراند؛ ولی او در بند است و به میله‌ی آهنی محکم بسته شده، بنابراین ناله سر می‌دهد و بازپرس دوباره شروع می‌کند:

ـ دانش آموزی دبیرستانی که شلوار کوتاهی می‌پوشد اعلامیه‌ها و نشریه‌های ضد دولتی را از تو گرفت، اسم او چیست؟ نشانی‌اش کجاست؟

و زندانی به آرامی جواب می‌دهد:

ـ گفتم که نمی‌دانم، نمی‌دانم.

خلیفه از روی اندوه و ناراحتی لب‌هایش را به دندان گرفت و گفت:

ـ بغض و کینه در طول سال‌های متمادی در قلب بنی اسرائیل لانه کرده است، بی‌تردید آن‌ها بلا و آفت عصرند.

به او گفتم:

ـ آرام سخن بگو ای امیر مؤمنان!

ـ آیا حرف زدن هم جرم است؟

ـ آری؛ به ویژه سخنی که به منظور انتقاد و افشاگری گفته شده باشد.

با تعجب به نجوا گفت:

ـ فقیری از فقرای عرب، با گردن فرازی و سربلندی، داخل ایوان کسری می‌شود؛ نیزه‌اش را در فرش‌های قصر فرو می‌برد؛ ولی عمر جرأت ندارد که از این پست فطرت‌های فرومایه سؤالی کند و حال این که تنها این‌ها باید مورد خشم و غضب قرار گیرند؟ مرگ از این زندگی خفت بار برتر است...

گفتم:

ـ یا امیر المؤمنین! مسأله به کلی متفاوت است، این‌ها متّهم اند که فدایی هستند و صهیونیست‌ها آن‌ها را شکنجه می کنند تا از آنان اعتراف بگیرند.

ناگاه چهره گرفته‌اش درخشید و فریاد زد:

ـ گویی من بلال فرزند رباح، خباب بن ارت، یاسر و سمیه را می‌بینم؛ راستی که در عصر شما چیزهای بزرگی هم وجود دارد که نزدیک بود آن را نادیده بگیرم... در واقع این‌ها مؤمنان راستین‌اند.

یکی از مأموران ضد اطلاعات به طرفمان آمد، ستیزه جویی از چهره و حرکاتش آشکار بود، مرا به کنار کشید و گفت:

ـ در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟

سپس دستش را بالا برد تا بر صورت عمر فرود آورد و چقدر تعجب کردم وقتی دیدم عمر دست او را قبل از این‌که به هدف شومش برسد در هوا گرفت و گفت:

ـ دستت را پایین بیاور وگرنه آن را قطع می کنم.

در حالی که می‌ترسیدم و سراپایم می‌لرزید مداخله کردم و به افسر گفتم:

ـ معذرت می‌خواهم؛ او پیر مرد بزرگی است. بیشتر عمرش را در بادیه و صحرا گذرانیده است و از این مسائل چیزی نمی‌داند. باورم نمی‌شد؛ ایلی را دیدم که به طرف ما می‌آید، خنده‌ای حاکی از پیروزی، بر لب‌هایش خود نمایی می کرد، به عمر نزدیک شد و چشمکی زد و گفت:

ـ بالاخره گرفتار شدی ای «دون ژان.»

عمر نگاه خشم آلودی به او انداخت و با خشم گفت:

ـ دون یعنی چه؟ این ابله مرا دشنام می‌دهد.

ایلی قاه قاه خندید و من به سرعت گفتم:

ـ منظورش ناسزا نیست؛ معنی‌اش این است که زنان شیفته‌ی شخصیت و جمال تو هستند.

ـ نمی‌فهمم.

ـ آیا فراموش کردی که راشیل تو را پسندید؟

عمر با حالت پرسشگرانه‌ای دست‌هایش را برگرداند و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

ـ این دیگر چه اعجوبه‌ای است! آیا این‌ها با شما جنگیدند و بر شما پیروز شده و بر گرده‌های شما سوار شده‌اند؟ آخر چطور؟

ایلی هم‌چنان قهقهه سر می‌داد و سرانجام گفت:

ـ همین حالا نزد راشیل می‌روم و این خبر جالب و قابل توجه را به او می‌دهم.

ساعت به ساعت نگهبانان به صورت گروهی وارد می‌شوند و افراد جدیدی را که مظنون به نظر می‌رسند پیش می‌آورند، در عرض چند لحظه تازیانه‌ها بر جسم عریان زندانی نواخته می‌شود و آماج دشنام‌های رکیک قرار می‌گیرد. افسران اطلاعاتی هم کاغذ و قلم به دست، بازجویی‌ها را یادداشت می‌کنند، گویا خیلی عجله دارند. مرتب این کلمات تکرار می‌شود: «اسلحه، فدائیان، مخفیگاه‌ها، حرف بزن، اعتراف کن، مرگ، زندان، خانه‌ات را منهدم می‌کنیم، خواهر و مادرت را هم مجازات می‌کنیم و... .» یک لحظه صدای جوانی را می‌شنوی که از شدت درد فریاد می‌زند، یا صدای دیگری که از شدت فشار، شیون می‌کند و یا فریاد مهیب شخص در بندی که مانند شیر در قفس آهنین می‌غرد. عده‌ای هم که سکوت اختیار کرده‌اند و حرف نمی‌زنند؛ بلکه از نگاه‌هایشان وحشت می‌بارد. هر لحظه بر شدت شکنجه‌ها و افروختگی آن افزوده می‌شود و افسران اطلاعات جامه‌های پر را سر می‌کشند و آواز سر می‌دهند و می‌رقصند و در همان حال تازیانه‌ها را بر بدن‌های خسته و مجروح زندانیان فرود می‌آورند. سؤال‌ها هم‌چنان مطرح می‌شوند و عمر همه‌ی این‌ها را می‌بیند و نگاهش را مرتب از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند.

ـ این رویارویی بسیار شگفت انگیزی است.

ـ منظورت چیست یا امیر المؤمنین؟!

ـ نبرد قهرآمیزی بین حق و باطل جریان دارد. روزگار سخت و طاقت فرسایی است، مانند روزگارانی که انبیا در آن مبعوث می‌شدند. من، به خاطر شکست و مصیبتی که بر شما وارد شده ناراحت شدم، اما حال که این مؤمنان ثابت قدم و پا بر جا را دیدم از میزان ناراحتی‌ام کاسته شد.

ذهن خلیفه هنوز در افق شکست مصیبت بار عمومی به سر می‌برد و از زوایای مختلفی آن را می‌کاوید و به بررسی و مطالعه درباره‌ی آن می‌پرداخت و کاملاً فراموش کرده بود که خودش هم به عنوان متهم زندانی است و مدتی بعد مورد بازجویی قرار خواهد گرفت، بنابر این گفتم:

ـ ای امیر مؤمنان! به آن‌ها چه خواهی گفت؟ به زودی از تو بازجویی می‌کنند.

فریاد کشید:

ـ ننگی از این بزرگ‌تر نیست که یک یهودی بی‌سر و پا، در سرزمین مسلمانان، هم‌چون یک قاضی بر مسند قضاوت بنشیند. بی‌هیچ تردیدی، ارزش‌های بسیار بزرگی، در این دوره، فاسد و مختل شده است؛ این که مشتی دروغ‌گو و متقلب بر سرنوشت شما چیره شوند. به آن‌ها می‌گویم که من عمر بن خطاب هستم، هر چند خواهند خندید؛ زیرا آن‌ها از من متنفرند. این را از زمان پیامبر می‌دانم، آن‌ها طرح ترور مرا ریختند. باور نخواهند کرد که من مسلمانی از قبیله‌ی بنی عدی هستم و در مکه بزرگ شدم. من عهده دار سفارت مکه بودم، در مبارزه‌ام با محمد، نخست بسیار سر سخت و خشن بودم، سپس نور ایمان در قلبم درخشید و از آن روز تولدی دوباره یافتم.

با نگرانی گفتم:

ـ این موضوع به هیچ وجه برای آن‌ها اهمیتی ندارد، اصلا آن‌ها باور

نمی‌کنند. مسأله‌ی مهم، آن حادثه است.

ـ کدام حادثه؟

ـ آن انفجارها.

ـ چه انفجاری؟ تو حقیقت را می‌دانی، کاش من آن کار را می‌کردم. درست نیست که این کار را به خودم نسبت دهم.

به پشت سرم نگاه کردم، یکی از مأموران اطلاعاتی را دیدم که پنهان شده و هر چه عمر می‌گوید ضبط می‌کند، سپس برگشت و روبه‌روی عمر قرار گرفت. می‌خواستم خلیفه را راضی کنم برای مدتی هویتش ناشناخته بماند و یک اسم مستعار برای خود انتخاب کند تا به این وسیله از بسیاری از تنگناها در امان بمانیم، ولی افسوس که دیر شده بود و این مأمور اطلاعات صهیونیستی است که می‌گوید:

ـ پس تو عمر هستی؟

عمر سرش را با تأکید تکان داد و گفت:

ـ بله؛ هر کاری که می‌خواهید بکنید. من به جز خدا، از هیچ کس نمی‌ترسم.

ـ حالا خدا را بگذار؛ این منم که رو به رویت ایستاده‌ام.

عمر به او نهیب زد:

ـ خفه شو مردک!

آن مرد از فرط خوشحالی قهقهه‌ای سر داد و در همان حال به چپ و راست تلو تلو می‌خورد، سپس عمر را با نگاه‌های خود برانداز کرد و با نیشخندی گفت:

ـ تا حد زیادی به او شباهت داری.

سپس انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا برد و گفت:

ـ من در قاهره متولدشدم، آیا انتاکخانه را بلدی؟

عمر نگاه سؤال برانگیزی به من کرد و من گفتم:

ـ موزه‌ی آثار و اشیای عتیقه و قدیمی.

افسر اطلاعات در حالی که برای بار دوم قهقهه سر می‌داد رو به عمر کرد و گفت:

ـ جای تو آن جا است، در کنار مومیایی‌ها و آثار نایاب.

سپس ما را رها کرد و به سرعت به طرف همکارانش رفت و مجدداً همراه آنان بازگشت تا این کشف بی‌نظیر و اتفاق منحصر به فرد را به آن‌ها نشان دهد. عمر مانند پهلوانی پیکار جو در میانشان ایستاده بود و رذالت و پستی آنان را به ریشخند گرفته بود.

ـ پس تو عمر هستی؟

ـ چرا نباشم؟

ـ به چه دلیل؟

ـ به قدرت خدا.

ـ مردگان که برانگیخته نمی‌شوند.

ـ بلکه برانگیخته می‌شوند، ای دروغ‌گو!

ـ اما زمان، زمانه‌ی برانگیخته شدن نیست.

ـ از کجا می‌دانی، شاید که قیامت نزدیک باشد.

آن مرد با استهزا گفت:

ـ ای عمر! قدرت خدا را انکار نمی‌کنم؛ ولی پیشامدهای تاریخ معاصر با پدیده‌ای خارج از دایره‌ی قوانین طبیعت مواجه نبوده و شاهد معجزه‌ای نیز نبوده است.

مات و مبهوت شدم، چون عمر را دیدم که با دستش گوش آن مرد را گرفته و می‌گوید:

ـ این سخن تو قدرت خدا را نفی نمی‌کند.

ـ تو زرنگ نیستی، گفت‌وگوها را با زیرکی می‌گردانی؛ تردیدی نیست که تو دیپلمات زبده‌ای بوده‌ای.

خنده‌ی نیروهای امنیتی چون انفجار بمبی در فضا پیچید و بدون این که قادر باشند دستی به او برسانند شروع کردند به ورانداز کردن او، در این حال یکی از آنان گفت: این پدیده‌ی شناخته شده‌ای در کتاب‌های پزشکی و روانشناسی است، این نوعی دیوانگی و اختلال روانی است. این پیرمرد گمان می‌کند که شخصیت عمر بن خطاب است و وهم و خیال او را بر آن داشته که خود را چنین شخصیتی بداند. در جنگ‌های خشونت‌بار، بیماری‌های عجیبی پدیدار می‌شود؛ شکست روی اعصاب اعراب تأثیر گذاشته و آن‌ها در حسرت و شیفته دلاوری‌های گذشته هستند و یادآوری این رویدادها در این دوران تاریک به آنان نیرو می‌بخشد. اما این پدیده‌ای بی‌نظیر است، چون یک پیرمرد دچار این حالت شده است. پزشکان ما در کلینیک‌های ویژه‌ی بیماری‌های روانی و عقلانی از این مورد منحصر به فرد استقبال خواهند کرد.

یکی از آن‌ها با تمسخر رو به عمر کرد و گفت:

ـ از پیروزی‌هایت در فارس و روم برای ما سخن بگو.

ـ آیا نمی‌دانی؟

ـ شگفتی این‌جاست که نیروی اندک شما توانست امنیت را در سرزمینی پهناور که میلیون‌ها نفر جمعیت داشت، برقرار سازد! چگونه؟ سؤال ما این است؛ ما امروزه از این مشکل رنج می‌بریم.

به رغم این که گفت‌وگویشان سرگرمی‌ای بیش نبود، ولی عمر با صداقت تمام گفت:

ـ ما پیش از این که جنگجو باشیم مبلغ بودیم. ما نور خدا را به سویشان می‌بردیم. بهترین لحظه‌ی زندگی ما روزی بود که مردی بیاید و ایمان بیاورد. چنین اتفاقی بسیار شیرین‌تر از تصرف یک قلعه یا شکست یک لشکر بود.

و چشمانش را به آسمان دوخت و افزود:

ـ آرزوی ما این بود که یقین را در دل‌ها استوار و برقرار کنیم، پیش از این که قدرتمان را در سرزمین فتح شده تثبیت کنیم. آن‌هایی که ایمان آوردند جزئی از لشکر ما شدند.

اسرائیلی گفت:

ـ ما هم مانند شما حامل تمدنیم.

عمر گفت:

ـ ما نخست حامل عقیده‌ایم. در سایه‌ی اعتقاد راستین است که ارزش‌های ناب می‌روید و تمدن‌ها به وجود می‌آید و بشریت سعادتمند می‌شود.

قیافه‌ی عمر تغییر کرد و با دستش به وضعیت بازداشت‌گاه اشاره کرد و فریاد زد:

ـ آیا این همان تمدنی است که حامل آن هستید، ای نوادگان حیی بن اخطب، کنانه بن ربیع و کعب بن اشرف؟!

دوباره غرق خنده شدند؛ ناگاه سایه سنگین خشم مجدداً بر آن‌ها فرود آمد و عمر هم چنان به سخنانش ادامه می‌داد:

ـ شما فقط در نبردی کوچک پیروز شده‌اید و این‌گونه دنیا را پر از آشوب و غوغا کرده‌اید، بی‌گناهان را بر چوبه‌های دار آویختید و مظلومان را بسان شتر قربانی از پاها آویزان کردید؛ ولی ما ـ در حالی که میانمان چهاده قرن فاصله است ـ با نور به پیکار عالم رفتیم و آن را غرق یقین کردیم. اما هیچ مظلومی بر ستونی بسته نشد و هیچ زنده‌ای بی‌دلیل به مرگ محکوم نشد، دهان هیچ‌کس را نبستند، کتاب پاک خداوند همواره بر ما حاکم بود.

سکوت جان کاهی حکمفرما شد، سپس مأمور دیگری به طرف عمر آمد و مبهوتانه به او خیره شد و گفت:

ـ این سخن یک دیوانه نیست؛ قسم می‌خورم.

عمر با تبسم گفت:

ـ چه بسا که سخن، جلوه‌ای از راز درون گوینده است.

آن مرد افزود:

ـ او می‌خواهد ما را فریب دهد، به گمانم او یکی از رهبران معنوی مسلمانان است که لباسی غیر عادی به تن کرده است.

عمر با ناراحتی پاسخ داد:

ـ ذکاوت و تیز هوشی‌ات زایل شده، تو دیوانه‌ای.

چهره‌ی افسر اطلاعاتی برافروخته شد و داد کشید:

ـ کجا پیدایش کردید؟

ایلی در حالی که ژست متکبرانه‌ای به خود گرفته بود جلو آمد و گفت:

ـ در محل انفجار بود و فرار می‌کرد.

ـ او را به سلول شصت و چهار ببرید و یک وعده غذای چرب برایش آماده کنید.

عمر در حالی که انگشت‌اش را به علامت احتیاط حرکت می‌داد گفت:

ـ هرگز لب به غذایتان نخواهم زد. من هنوز آن گوسفند مسمومی که زینب دختر حارث در صبح گاه فتح خیبر به پیامبر پیشکش کرد را از یاد نبرده‌ام.

انفجار خنده آن‌ها از نو طنین انداز شد.

خلیفه نمی‌دانست که وعده‌ی غذای چرب و نرم در اصطلاح نیروهای امنیتی به معنی شکنجه طاقت فرساست.

به رغم همه‌ی دردها و غم‌هایی که از آن رنج می‌بردم، چون مرا هم به سلول شماره‌ی شصت و چهار بردند، سبک‌تر شدم و آرامش رضایت بخشی را در خود احساس کردم؛ بیش از آن که به فکر خودم باشم نگران خلیفه بودم. سخنان نافذش هنوز هم در گوش‌هایم می‌پیچید و در ذهنم طنین انداز بود و بر یقین و شکیبائیم می‌افزود.

آه که چه شبی را در آن جا صبح کردم. ساعتی بعد مرا نزد افسر تحقیقات بردند. بازپرس پرونده کاملی از گذشته‌ام مقابلم گذاشت. پرونده، تاریخ خانواده‌ام را از سال ۱۹۳۶ و اطلاعاتی از انقلاب عزالدین قسام، از برادرم که یکی از فرماندهان سرشناس سازمان ساف بود، از شوهر خواهر بزرگم که در کویت مهندس است و برای فدائیان کمک جمع آوری می‌کند و در این رابطه سخنرانی می‌کند و از خواهر دیگرم که در قاهره تدریس می‌کند، همان کسی که در همکاری با یکی از سازمان‌های عربی زنان که فعالیت‌های چشم گیری دارد، خلاصه این که بیش از لزوم درباره‌ی من اطلاعات داشتند.

تازیانه بسیار دردآور بود، به ویژه در ابتدا؛ احساس ظلم نزدیک بود مغزم را متلاشی کند و عجز و ناتوانی مرا بسی آزرده می‌ساخت. ناتوانی فاجعه‌ای سوزان است. آه، اگر تقدیر مرا به زندگی بازگرداند، انتقام این غم‌های کشنده را خواهم گرفت؛ انتقام مظلومان و دردمندان از جلادهایشان پاک و مقدس است.

مرا به سلول بازگرداندند؛ نتواستم بخوابم، زخمی که بر روانم وارد شده بود بسیار عمیق‌تر و سخت‌تر از زخم‌های بدنِ رنجورم بود که با دردهای هولناکی فریاد می‌کشید. عمر در کنارم می‌نشست و دست شفقت و مهربانی بر سرم می‌کشید و خون‌هایم را با لباس سفید و تمیزش پاک می‌کرد و من آرامش بزرگی در خود احساس می‌کردم. به سیمای پاکش که نگاه می‌کردم و به یاد می‌آوردم که به زودی ـ فردا صبح ـ او را به آن میدان لعنتی خواهند برد و با تجسم فرود آمدن تازیانه‌های یک دیوانه‌ی کافر بر صورت مبارکش، چشم‌هایم را می‌بستم و فریاد می‌زدم:

ـ «محال است؛ امکان ندارد.»

ولی او با مهربانی می‌گفت:

ـ «فرزندم، تو را چه شده است؟»

در حالی که اشک‌هایم چون سیلابی کویر صورتم را می‌پیمود گفتم: «نمی دانم چگونه تو را شکنجه خواهند داد.»

او زمزمه می‌کرد:

ـ «و جز او، هیچ کس، شمار سربازان پروردگارت را نمی‌شناسد.»

تعجب آورتر این جاست که در روز بعد، حوالی ساعت دوازده و نیم در حالی که خلیفه به علت نبودن آب، با تیمّم، به امامت نماز ایستاده بود، پلیسی از صهیونیست‌های یمنی تبار آمد و با صدای بلند عمر را صدا زد و اسم مرا هم خواند. زمانی که در برابر رئیس زندان ایستادیم او در حالی که به سختی لبخند تصنعی بر چهره‌اش نقش بسته بود گفت:

ـ تبریک عرض می‌کنم؛ بی‌گناهی شما ثابت شد. بعضی از جنایت‌کاران را دستگیر کردیم. دستور رسیده تا شما را آزاد کنیم. لازم است که از هم شهری خود دوشیزه راشیل تشکر کنید؛ او هموطن شرافتمندی است.

خوشحالی سراسر وجود مرا فرا گرفت؛ اما شنیدم که خلیفه می‌گوید:

ـ این «جنایت‌کاران» کجایند؛ من بی‌اندازه مشتاق دیدار آن‌ها هستم.

به آرامی دست خلیفه را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

ـ تو را به خدا دست بردار؛ عجله کن، تحقق چنین درخواستی امکان پذیر نیست.

***

فصل هفتم

با وقار و تأنّی در جاده‌ی عمومی گام بر می‌داشتیم. خاطرات بر من سنگینی می‌کرد و آن صحنه‌های دردناک مرا در محاصره‌ی تنگاتنگ خود قرار داده بود؛ اما به یاد آوردم که چگونه از این حادثه‌ی ناگوار و نابهنگام نجات یافتیم و خدا را سپاس گفتم و از صمیم قلب سجده‌ی شکر خدای را به جا آوردم. اگر امور در مسیر عادیش که در این قبیل اتهاماتِ تحمیلی، معمول است، پیش می‌رفت چه می‌شد؟ باورم شد که عمر با نیرویی آسمانی تأیید می‌شود، قدرتی که قادر است دست اندازها و دام‌هایی را که دشمنان در راه گسترانیده‌اند بر طرف سازد وگرنه آن اقدام «راشیل» را چگونه می‌توان تفسیر کرد؟ و چگونه خلیفه این مدت را بدون کوچک‌ترین شکنجه‌ای در زندان گذرانید؟ عمر ساکت و سر به زیر، در حالی که ناراحتی در چهره‌اش هویدا بود، در سکوت، تُرش‌رو و اخمو، افسرده و غمگین راه می‌رفت و به هیچ چیز توجهی نمی‌کرد. من گفتم:

ـ ای یار گرامی پیامبر! چه چیز تو را افسرده و پریشان ساخته است، ما که از بیداد آن‌ها نجات یافتیم؟

نگاه گله آمیزی به من انداخت. در نگاهش معانی گوناگونی موج می‌زد و چنین شروع کرد:

ـ در آن ظلمتکده‌ای که نامش زندان است عده زیادی بی‌گناه را جا گذاشتیم. در آن‌جا یکی از آن‌ها به طرفم آمد و در گوشم نجوا کرد: آدرس خواهر بیچاره‌ام را که شوهرش در این‌جا ـ پیش ما ـ شهید شده به تو می‌دهم تا کمی پول به او بدهی؛ چرا اندهگین نشوم، الآن تعداد بسیاری زن، کودک و پیر زیر فشار محرومیت و گرسنگی قرار دارند؟

عمر ازمسئولیت‌های ما در قبال خانواده‌های بدبخت و بی‌بضاعت برایم

صحبت کرد و سنگدلی و قساوت ما را فاش ساخت و تأکید کرد که ما از پشتیبانی لازم درباره یکدیگر که در این قبیل جنگ‌های خشونت بار ایجاب می‌کنند، برخوردار نیستیم. من به او گفتم:

ـ ای امیر مؤمنان، ما کشور پاره پاره شده‌ای هستیم که خاکش به اشغال نیروهای دشمن در آمده و مردمش آواره‌ی دشت و بیابان هستند، نه حکومتی داریم و نه بودجه‌ای و از تشکیلات خودگردان هم برخوردار نیستیم. فلسطین کنونی مجموعه‌ای از آوارگان، مبارزان و زندانیان است، تو مسئولیتی فراتر از طاقت و توان را به گردن ما می‌اندازی؟

شانه‌هایش را با ناباوری بالا برد و گفت:

ـ فلسطین چیست؟ آیا بیش از قطعه‌ای از سرزمین اسلام است؟ پس بقیه مسلمانان و حکام و فرمانروایان آن‌ها کجا هستند؟ تو حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنی؛ گویی رابطه‌ی عقیدتی به کلی قطع شده است.

گفتم:

ـ بعضی از کشورها برای ما اسلحه می‌فرستند. برخی هم برای ما کمک‌های مالی ارسال می‌کنند که همه‌ی این‌ها به مجاهدان تعلق می‌گیرد. تعدادی از کشورها درهایشان را برویمان گشوده‌اند تا برادران ما بتوانند در آن جا به کسب و کار بپردازند و مردم برخی از کشورها هم مانند ما درگیر دشمنی و مشکلات هستند.

او متوجه شد که ما یک سری پیشامدها را برای شانه خالی کردن از وظیفه و فرار از مسؤلیت مطرح می‌کنیم. او اعتقاد داشت که امت اسلامی مجموعه‌ای کلی و غیر قابل تجزیه است و قدرت و استحکام آن نیز در یکپارچگی آن است. غذای آن برای تمام مسلمانان است و امکانات این امت متعلق به همه‌ی مسلمانان است و مردان در هر نقطه‌ای از آن سربازان یک لشکرند؛ اگر چه زبان‌هایشان مختلف، رنگ پوستشان متفاوت یا از یکدیگر دور باشند. و مسئولیت هر حاکم مسلمان در قبال ملت فلسطین با

مسئولیتش در قبال هر فرد از افراد ملت خودش یکسان است. من در حالی که به سخنان خلیفه گوش می‌دادم بی‌اختیار با خودم زمزمه کردم:

ـ چه رؤیاهایی!

ـ چه گفتی؟

ـ معذرت می‌خواهم. اوضاع تلخ و مرارت بار مرا بر آن داشته تا هذیان بگویم.

به شدت فریاد زد:

ـ چرا یأس و ناامیدی؟ حقیقت دین از ابتدا همین‌طور بوده و واقعیت تاریخی نیز چنین تجربه‌ای را نشان می‌دهد. نگاه کن، شما چه در سطح فرد یا دولت به خود خواهی مبتلا شده‌اید. چرا این بندها و سدها را از خود دور نمی‌کنید تا در یکدیگر عجین شوید؛ برادری کنید؛ سیم‌های خارداری را که در میان شما فاصله انداخته، از میان بردارید. هر عاملی را که موجب تفرقه و پراکندگی است، از میان بردارید.

نتوانستم بیش از این ساکت بمانم و کشورهایی که اسرائیل را به رسمیت شناخته و ارتباطات اقتصادی، فرهنگی و تجاری و پیمان‌های دوستی و سودآور با او منعقد کرده‌اند را به وی معرفی نکنم.

گفت:

ـ گمراهی و انحراف دولتمردان از ملت ریشه می‌گیرد.

ـ ملت قدرت تنفیذ هیچ امر و نهی‌ای را ندارد.

ـ شگفتا! امیر بدون رعیت پشیزی نیست و نمی‌تواند به هیچ پیروزی‌ای برسد.

ـ ای امیر مؤمنان، به ملت فرمان می‌دهند و باید اطاعت کنند.

ـ آیا حاکم سرشتی متفاوت از سرشت بقیه‌ی مردم دارد؟! آه! مردی در مسجد برخواست و فریاد کشید... ای عمر، به خدا سوگند اگر کجی و ناهمواری در تو مشاهده کنیم آن را با شمشیرهایمان راست می‌کنیم؛ من هم

خدا را سپاس گفتم، از این که در میان امت کسی است که مرا با شمشیرش به راستی می‌آورد. آه؛ و شما از آزادی، تمدن و پیشرفت در عصر خود دم می‌زنید.

با تأسف گفتم:

ـ آن عصر عمر بود.

با عصبانیت فریاد زد:

ـ اما عمر چیزی نیست.

ـ شما به تمام معنی مسلمان بوده و اسلام واقعی را تبلیغ می‌کردید.

ـ تمدن عصر شما نوزادان مسخ شده‌ای می‌زاید.

خنده‌ی غم انگیزی کردم و گفتم:

ـ در میان ما هم کسانی در صدد آفرینش نوزاد در آزمایشگاه‌ها هستند.

عمر هر لحظه با کشفی هیجان انگیزتر و احیاناً هم ناامید کننده‌تر و شرم آمیزتری مواجه می‌شد و غم و اندوه بر چهره‌ی مبارکش بیشتر می‌شد. دردناک‌تر از همه برایش، این بودکه ما امری را که برای او بسیار ساده می‌نمود به بحث و تبال نظر می‌گذاشتیم و افکار آفت زده و دور از واقعیت ما درباره‌ی آن بدیهیات، غمناک‌ترین مسأله برایش محسوب می‌شد. همواره تکرار می‌کرد که ما فریب خورده‌ایم. با صدای بلند مبادی و اصول را اعلام می‌کنیم، اما در عمل اجرا نمی‌کنیم و به آن اصول اجازه نمی‌دهیم تا در درون ما نفوذ کند.

ناگهان از جریان این گفت‌وگوی خانمان برانداز فاصله گرفت و گفت:

ـ یکی از زندانیان، درِ گوشی به من گفت: امانت در وسط قبرستان است، آن جا، در «سورباهر»، کوشش کردم تا سخنانش را درک کنم اما نتوانستم؛ از او توضیح خواستم که با ناامیدی رویش را برگرداند. با خود گفتم که شاید از شدت درد و بی‌خوابی زیاد هذیان می‌گوید.

همان جا ایستادم و خیلی جدی گفتم:

ـ آیا واقعا او چنین چیزی گفت؟

ـ کارهایت خیلی عجیب است؛ من جز آنچه که صورت گرفته نقل نمی‌کنم.

ـ این خبر مسرت بخشی است. مدت‌هاست که در انتظار این نامه هستیم.

یکه‌ای خورد و با بهت زدگی پرسید:

ـ کدام نامه؟

ـ این رمزی است که معنی آن را ما می‌دانیم، در طول این مدت ـ بدون هیچ نتیجه‌ای ـ منتظر حامل این نامه بودیم، دست آخر هم اطمینان یافتیم که در حین عبور از خط آتش کشته شده است، خدا به تو برکت دهد ای امیر مؤمنان.

در حالی که آثار اشتیاق برای آگاهی بیشتر در چهره‌اش موج می‌زد گفت:

ـ هنوز هم متوجه نشده‌ام.

ـ برادران ما در خارج، مقداری سلاح برای ما فرستاده‌اند و آن را در منطقه‌ای که معروف به «سورباهر» است پنهان کرده‌اند، به زودی با هم به آن جا می‌رویم و برای شروع عملیات آن‌ها را آماده می‌کنیم.

بر لب‌های عمر لبخند نمایان شد و با خوشحالی غیر قابل توصیفی گفت:

ـ شما فعالیت می‌کنید، فکر می‌کنید و با احتیاط گام بر می‌دارید. به خدا اعتماد کنید که پیروزی به سراغتان خواهد آمد.

سپس ناگهان رو به من کرد و گفت:

ـ آیا تو یکی از فدائیان هستی؟

با خجالت سرم را جنباندم، نتوانستم حرف بزنم، با بازوی نیرومندش مرا در آغوش گرفت و مرا به طرف خود کشید، آن گاه خم شد و سرم را بوسید و با لبخندی فرمود:

ـ اگر در زندان می‌دانستند سرت را از بدنت جدا می کردند.

این خبر (پیدا شدن مخفی گاه سلاح‌های ارسالی) مرا به کلی تکان داد.

وقتی که اسلحه به دست می گیرم، آنقدر احساس سربلندی می کنم که خود را دوشادوش ابرهای آسمان همسان می‌دانم، احساس می کنم که آزادم.

زمانی که همراه سلاحم بمیرم، لبخند شیرین و گوارایی بر دهانم شگفته می‌شود. نیرویی که با الهام از یک عدالت خواه به وجود می‌آید سرچشمه‌ی کرامتی می‌شود که غیر قابل توصیف است و همانا سنگ صبور پیکار گران شرافتمند است. در این حال چند قطعه شعر مورد علاقه‌ام را زمزمه کردم:

دوست من، اگر من به زمین افتادم پس جایم را در مبارزه پر کن.

سلاحم را به دوش گیر، از خونم که مرتب از اسلحه می‌چکد، وحشت مکن.

به لب‌هایم که در مسیر اضطراب باد بسته شد، نگاه کن.

چشمانم را بنگر که در انتظار نور صبح پلک بر هم نهاده است.

من نمرده‌ام... من با وجود جراحت هم‌چنان تو را صدا می‌زنم.

ناگهان او را روبه رویمان یافتیم؛ نمی‌دانم از کجا پیدا شد. راشیل گفت:

ـ مدتی است که به دنبال شما می‌دوم و از خستگی نفس نفس می‌زنم.

تا حدودی گرفته و پریشان شدم، بنابراین فریاد کشیدم:

ـ چه می‌خواهی؟

با انگشت لاک گرفته‌ی خود به طرف خلیفه اشاره کرد و گفت:

ـ او را می‌خواهم.

عمر به صورت افسونگرش ـ که انواع و اقسام پودر، کرم و ماتیک آرایش شده بود ـ و به موهای طلایی و پریشانش نگاهی انداخت و چون چشمانش به سینه نیمه عریان او افتاد آن‌ها را فرو بست و وقتی که متوجه شد که دامنش بالاتر از زانو قرار دارد صوتش را کاملاً برگرداند.

ـ گم شو ای بی‌عفت هرزه! چه می‌خواهی؟

در حالی که مانند دختر بچه‌ی بی‌ادبی جست و خیز و بی‌تابی می‌کرد گفت:

ـ من زندگی‌ات را نجات دادم.

ـ من مرتکب جرمی نشدم.

ـ مهم نیست، چه بسا بی‌گناهانی که در آن جا می‌میرند؛ آیا نمی‌دانی؟

ـ پس چه می‌خواهی؟

ـ و کتباً ضمانت شما را به عهده گرفتم، یعنی هر اشتباهی که شما مرتکب شوید یا هر شبهه‌ای که درباره‌ی شما پدید آید، من باید جوابگو باشم و به همین جهت چاره‌ای ندارم جز این که بعضی اوقات ـ به خاطر حمایت شما دو نفر و همین طور خودم ـ همراه شما باشم.

خلیف با تعجب گفت:

ـ از دست مرد زندانبان رها می‌شویم تا در دام زن زندانبان بیفتیم.

او گفت:

ـ می‌توانستم شما را در برابر سگ‌های شکاری رها کنم، هیچ کس مرا ملزم به دادن تعهد نکرد؛ بلکه ایلی هم به شدت با من مخالفت کرد. من به خاطر تو او را رها کردم.

عمر چوب کوچکی برداشت و با خشم بر بازوانش فرود آورد و گفت:

ـ درست نیست در حالی که برهنه هستی با مردان رو به‌رو شوی.

ژست معتراضانه‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ این کار چه عیبی دارد؟ زن حق دارد و حق مسلم اوست که اندامش را در معرض دید دیگران بگذارد...

سپس با مستی شانه‌هایش را حرکتی داد و افزود:

ـ و بخصوص زمانی که خوش اندام و زیبا باشد.

ـ جای ضربات چوب را دستی کشید، سپس در حالی که دستانش را بر

شانه‌اش می‌گذاشت؛ سراسیمه و حیران گفت:

ـ وانگهی من دوستت دارم.

با خشونت او را هل داد که نقش زمین شد، همان طور که افتاده بود با چشمانی که از آن خشم و سرکشی می‌بارید، به او نگاه کرد و فریاد زد:

ـ می‌توانم درسی به تو بدهم که هرگز فراموشش نکنی ای بیابانگرد!

مردم جمع شدند، گروهی با تعجب نگاه می‌کردند و عده‌ای هم به هر طرف گردن می‌کشیدند تا چیزی دستگیر شان شود و عمر فریاد زد:

ـ من نمی‌دانم که این دختر ابله از من چه می‌خواهد!؟

دختر بلند شد و گرد و خاک را از لباس‌هایش تکاند، سپس نگاه‌های تهدید آمیزی به او انداخت و آن‌جا را ترک کرد... مردم از یکدیگر درباره‌ی پیشامد سؤال و ابراز شگفتی می‌کردند. من هم ناظر این صحنه‌ی هیجان انگیز هستم، نمی‌دانم که چطور این مورد را حل کنم.

آن‌گاه عمر با قدم‌های بلند و شمرده، در حالی که بازویم را می‌کشید همراه هم از آن جا دور شدیم، در خیابان به راه افتادیم و جار و جنجال و کنجکاوی‌ها را پشت سرمان گذاشتیم.

ـ نزدیک بود آنچه را چشمانم می‌دید، تصدیق نکنم.

این را گفت و خشمگین به راهش ادامه داد.

ـ این صحنه‌ای از جهان سرشار از شگفتی‌های ماست.

ـ من پیر مردی‌ام که عمرم از پنجاه تجاوز کرده است و او دختر کم سن و سالی است و در پیش وی هزاران نفر از هم سالانش وجود دارد و تناقض فکر و اخلاق میان من و او فرسنگ‌ها فاصله ایجاد کرده است. تاریخ ما کاملاً از یکدیگر جداست.

با مهربانی گفتم:

ـ سینما و رمان‌های عشقی، دنیاهای خیالی و تقلبی به وجود آورده است.

ـ چگونه؟

ـ نمی‌دانم چگونه برایت توضیح دهم. بدعت جدیدی از نوع عشق دختران نوجوان و کوچک، به مردان پیر و میان سال... لولیتا و شاعران دختر پانزده ساله و فیلم‌های پاریس و هالیوود و... این نوع نوآوری‌های عشقی، مدها، پرده‌ی سینما و تئاتر، نسلی را متأثّر می‌کند. بافنده‌ی ماهری است که زنان دیوانه‌وار به دنبالش می‌دوند تا ابتکارات غربی‌اش را بر تن کنند. بدعت‌ها و نو آوری‌های اروپا و سودجویان صهیونیستی خیلی زیاد است...

عمر دست‌هایش را بهم زد و گفت:

ـ چیز به درد بخوری دستگیرم نشد.

ـ به هر دلیلی، او دوستت دارد.

ـ می‌خواهد با من ازدواج کند!؟

ـ دقیقاً ازدواج که نه؛

ـ پس چه می‌خواهد؟

ـ دوستی؛ معاشرت؛ او خواهان یک نوع وابستگی و علاقه‌ای است که بین یک زن و مرد وجود دارد.

ـ دلبستگی و علاقه! بین یک مرد و زن بدون عقد شرعی؟

ـ می‌خواهد بدون ازدواج، از حق ازدواج بهره برداری کند.

با تنفر صورتش را برگردانید و گفت:

ـ پناه بر خدا؛ ما آن را با جاهلیت دفن کردیم. جاهلیت خیلی نرم‌تر بود، زنا و بی‌عفتی در خانه‌ها از دید مردم پوشیده بود، ولی حالا در خیابان‌ها صورت می‌گیرد و قانون از آن حمایت می‌کند. به راستی که دنیای شما اشیاء را متفاوت از اسم‌های اصلی‌شان نامگذاری می‌کند. چرا راحت نمی‌گویید زنا و هرزگی؟

با شرمندگی آهسته گفتم:

ـ آری...

ـ «فساد در خشکی و دریا به سبب دستاوردهای بشر ظاهر شده است.»

ـ ای امیر مؤمنان، مبادی و اصولشان همان است. در عصر ما دختر جوان، در خانه‌اش ـ در برابر چشم و گوش پدر و مادرش ـ برای دوست پسرش مهمانی ترتیب می‌دهد و باکی نیست که با او به مسافرت یا گردش و تفریح برود؛ اما حقیقت را باید گفت که بسیاری از مسلمانان این گناه را مرتکب نمی‌شوند.

عمر مات و مبهوت به من نگریست و گفت:

ـ تو با سادگی بهت‌آور و آرامشی عجیب و غریب حرف می‌زنی، بدون این‌که خون در رگ‌هایت به جوش آید؛ شما از غیرت مقدس، سخت بی‌بهره‌اید.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و افزودم:

ـ گناه در همه جا بر پا شده است. هر کسی در دنیای خودش به سر می‌برد و در آزادی دیگران هم دخالت نمی‌کند.

عمر گفت:

ـ چه فاجعه‌ی غم انگیزی! این آزادی فساد است و این صورت‌های مبتذل مانع آزادی‌های ما می‌شود؛ راه را بر ما می‌بندد؛ انحراف را منتشر می‌کند تا ضعیفان ما را به طرف خود جذب کند؛ این انهدام فضایل و باز داشتن مردم از زندگی پاکیزه و منظم است. آیا تجاوزی بدتر از این بر آزادی‌های ما و دیگران وجود دارد!؟

عمر ایستاد و با صدایی بلند (گویی که در راهپیمایی و تظاهراتی مشغول سخنرانی است) فریاد زد:

ـ این آزادی را که مصلحت عمومی را در نظر نمی‌گیرد و زندگی مردم را مسموم می‌کند و گناه را در میان فرزندان این امت برقرار می‌کند، باید به جهنم فرستاد.

شگفتا! من برای نخستین بار سخن گران‌بهایی در این مسأله می‌شنوم. سخنی که تا کنون از منبرها نشنیده‌ام و در صفحات کتابی نخوانده‌ام، این سخنی منطقی و تأثیر گذار است که برگرفته از مسأله‌ی آزادی و با روح و علم مأنوس است. عمر رشته‌ی افکارم را برید و گفت:

ـ من به آزادی ایمان دارم، چون به خدا ایمان دارم، زمانی که می‌کوشیدم تا برای مهریه اندازه‌ای تعیین کنم، زنی در مسجد معترض و مانعم شد و با کلمات آشکار و قاطع به حکم من اعتراض کرد و مرا مخاطب ساخت، همان جا، در ملأ عام، اعلام کردم که: حق به جانب آن زن است و عمر اشتباه کرد.

و با خنده‌ی تلخی ادامه داد:

ـ دنیای شما دیوانه است، اما مرا متهم به دیوانگی می‌کند. در سایه‌ی آسایش مادیات به حضیض پستی سقوط می‌کنید. کاخ جعلی و دروغین شما محکوم به فنا است. دانش کفرآمیزتان روزی قصرهای خیال و آرامش را منهدم خواهد کرد؛ ای کیفر زشتی زمان‌ها و لکه ننگ بر دامن تاریخ...

خسته و کوفته به منزل نزدیک شدیم، درد شلاق‌ها دوباره به سراغم می‌آید، از شدت بی‌خوابی و خشونتِ پیشامدها سرگیجه دارم، اما تاکسیِ سیاه رنگی راه را بر ما می‌بندد و زنی که چادر سیاه و بلندی به دور خود پیچیده و شال سیاه و شفافی بر صورتش انداخته است، از تاکسی پیاده می‌شود و روبروی ما می‌ایستد، با شگفتی فریاد زدم:

ـ راشیل!

***

فصل هشتم

شگفت انگیز او را ورنداز کردم، کوشش کردم تا پی به هدف او ببرم، آیا رازی وجود دارد که این دختر از ما مخفی می‌کند، یا انگیزه‌ای شخصی دارد که می‌خواهد به آن برسد؟ آیا تنها تمایلش به عمر و علاقه‌اش به سرگرمی و برآورده ساختن آرزوهای نوجوانی ـ که رمان‌ها، سینما و مجلات مبتذل به خوردش داده اند ـ است، آیا همین است؟ یا که جاسوس زبردستی است که تلاش می‌کند تا از راز پوشیدگی و ابهامی که گمان می‌کند در پشت پرده وجود دارد سر در آورد؟ این‌ها موارد شگفت انگیز و حیران کننده‌ای است. برخورد ما با او ـ در نخستین بار ـ تصادفی بود. به فرض این که عمر راز خطرناکی را مخفی می‌کرد، بایستی بدون این که اصلاً متعرض او شود یا آن آشوب بزرگ را ـ که موجب دیدارهای مکرر ما با پلیس و تحمل مشکلات شد ـ بر پا کند، به راهش ادامه می‌داد.

مات و مبهوت شدم وقتی شنیدم که می‌گوید:

ـ در کار من تردید مکن، من لباس مناسبی پوشیدم، می‌دانم که تو از کسانی هستی که نمی‌پذیری زنان زینت‌ها و آرایش خود را آشکار کنند. ای پیر بزرگ! تو از میزان تأثیری که در من گذاشتی آگاه نیستی؛ بسیار خوب، با هم مانند دو دوست باشیم. تو دو بار مرا کتک زدی. این مورد عجیب و غریبی است. زنی می‌خواهد بحث و گفت‌وگو کند و به نتیجه برسد، آیا این اشکال دارد؟

شگفت زده با صدای بلند گفت:

ـ و چگونه با مردی که هر از گاهی آرزوهای پوچ به سراغش می‌آید، احساس امنیت می‌کنی؟

ـ من به تو اعتماد دارم.

ـ و من این دوستی نامعلوم و پریشان را رد می‌کنم.

ـ آیا دینت به تو چنین دستوری می‌دهد؟

ـ دینم به من فرمان می‌دهد که خود را به هلاکت نیفکنم و به شبهات نزدیک نشوم و هم نشینی کسی را که می‌دمد اختیار نکنم تا نسوزم.

با تبسمی ابهام آمیز گفت:

ـ کسی که می‌دمد؟

ـ آری؛ آیا نمی‌دانی؟ آهنگر...

ـ هدف من هم معرفت و شناخت است.

عمر خندید:

ـ آیا دیوانه هم به آگاهی نیازمند است؟ فرزندان قومت چنین گفتند.

ـ تو ادعا کردی که عمربن خطابی.

ـ و چه اشکالی دارد؟

ـ ما شاهد چنین چیزی نبوده‌ایم. استخوان‌ها پوسید، جمجمه‌ها به استخوان پاره‌هایی چند تبدیل شد و مغز و درون آن بیرون ریخت؛ چهارده قرن سپری شد؛ پس چگونه حیات و زندگی بر می‌گردد؟

ـ چنان که برای «اصحاب کهف» اتفاق افتاد و برای «عُزیز» صورت گرفت و آدم از چه آفریده شد؟

ـ آدم!

ـ به راستی که خداوند بر انجام هر چیزی توانا است؛ «هر چیزی» ؛ آیا می‌فهمی؟

ـ قدرت خداوند یکی از بدیهیّات عقلی است؛ اما مردم در عمل به آن ایمان ندارند. من یک زن یهودی هستم، ولی متدین نیستم.

ـ با تعجب ابروهای خود را بالا داد و گفت:

ـ منظورت چیست؟

ـ من هیچ یک از قید و بندهای دین را اجرا نمی‌کنم، تنها چیزی که در

تورات برایم حائز اهمیت است، همراهی تورات با آمال سیاسی ما در مورد وطن و رهایی است، از این که بگذریم به چیزی ـ از آن ـ ایمان ندارم.

و چشم‌های راشیل از تعجب گرد شد زمانی که عمر به او یاد آور شد که «تورات» حق است و به آن ایمان دارد و «انجیل» هم حق است و به آن نیز ایمان دارد و اسلام و ایمان بدون اقرار به تمام کتاب‌ها مقدس و همه‌ی پیامبران محقق نمی‌شوند و ما مسلمانان هیچ تفاوتی میان هیچ یک از پیامبران قائل نیستیم. در توضیح این مطلب تا آن‌جا رفت که در عصر حاضر دین پذیرفته شده در نزد خداوند، اسلام است. اسلام در بردارنده‌ی پیام تمام پیام آوران الهی از زمان آدم تا محمد ـ علیهم الصلاة و السلام ـ است؛ در پایان برای تکمیل سخنان خود افزود:

ـ اما تورات حقیقی کجا است؟ به راستی که احبار (فقهای یهود) آن را از بین بردند، آن‌ها کلمات خداوند را تغییر دادند و از خود سخنانی ساختند که خداوند آن را نفرستاده بود. «پس هلاکت بر آن کسانی که کتاب (تورات) را با دستان خویش می‌نویسند، آن گاه می‌گویند که این از جانب خدا است؛ پس هلاکت باد برایشان از آنچه دست‌هایشان نوشت و هلاکت برایشان از آنچه به دست می‌آورند.» و انجیل نیز بازیچه خواسته‌های گمراهان قرار گرفت و از تحریف در امان نماند.

با هوشیاری به سخنانش گوش می‌داد و علاقه و اشتیاقش، هر لحظه بیشتر می‌شد. یقین مستحکم عمر تأثیر صحبت‌هایش را دو چندان نیرو می‌بخشید و در حالی که شادی بر چهره‌اش گل انداخته بود گفت:

ـ صحبت به درازا می‌کشد و من در جست‌وجوی نور هستم؛ آیا اجازه می‌دهی که بعضی لحظه‌ها را با تو، باشم؟

عمر در حالی که با انگشت اشاره می‌کرد گفت:

ـ در چه باره‌ای؟

ـ آمده‌ام تا بحث کنم و چیزی یاد بگیرم.

ـ و من دَر دانش و هدایت را بر روی هیچ کس نمی‌بندم.

ـ ای خلیفه، آگاه باش که من به هیچ چیزی گرایش ندارم و هنگامی که احساس رضایت فکری و روحی کنم تردیدی نیست که بلافاصله به آن روی می‌آورم.

ـ از صراحت خوشم می‌آید، از اسلاف و گذشتگانت جز دروغ، نفاق و دو رنگی، خیانت و فریب، چیزی ندیدم.

ـ داوری را به دست زمان می‌سپاریم...

با خشم به او فریاد زد:

ـ داوری از آن خداست؛ این عبارات سست و بی‌ارزش چیست که آن را بر زبان می‌رانید.

ـ عذر می‌خواهم؛ خودداری از عادتی عمیق که در ما ریشه دوانده به این سادگی‌ها امکان پذیر نیست، خوب، حالا چه جوابی می‌دهی؟

ـ موافقم.

حقیقت این که من از شرکت این دختر سبک سر در زندگیمان بی‌نهایت برآشفتم و خطرات این همراهی را مطرح کردم و بی‌هدفی و دگرگونی‌های سریع این دختر را به خلیفه خاطر نشان ساختم. آیا به راستی دچار تجربه کم‌نظیر و خوشایندی شده که این‌چنین او را به تکاپو انداخته و وی را درگیر مسایلی کرده که به هیچ یک از آن‌ها وابسته نیست. آیا هدفش تنها بازی و سرگرمی است؛ اما خلیفه به آرامی مرا از این کوشش بازداشت و گفت:

ـ من به جز از خداوند سبحان از کسی نمی‌ترسم، من نیامدم تا سخنم را پنهان کنم، یا آن را در تاریکی‌ها بیفکنم، بگذار این دختر هر هدفی که می‌خواهد، داشته باشد. عمر از علنی کردن سخن حق نمی‌هراسد و خجالت هم نمی‌کشد، اگر چه هواپیماهایشان از هر طرف مرا محاصره کنند و زیبارویی یهودی نیز هرگز نمی‌تواند عمر را از راه به در کند، تردیدی در

این نیست که اسلاف و نیاکانش در روزگاران گذشته نیز در این راه شکست خوردند. به زودی داروی تلخی به او خواهم نوشاند. طعم حق در کام بسیاری از مردم تلخ است، شاید مرا ریشخند کنی و ساده و سبک مغز بپنداری؛ شاید هم این دختر هر وقت که بخواهد مرا رها کند و به هیچ کلمه‌ای از سخنانم ایمان نیاورد. این همه، هرگز مرا مأیوس نمی‌کند و به هیچ عنوان مرا از گفتن باز نمی‌دارد. بگذار هر چه می‌خواهد بشود. سخن نیك بسان باران همه جا گیر است که اگر بر زمین حاصل خیزی فرود آید خیر می‌رویاند و رشد می‌کند و اگر بر زمین شوره زاری ببارد، اعماق آن را تر می‌کند و به جایی می‌رود که خدا می‌خواهد، یا به صورت مه رقیقی راه افق را در پیش می‌گیرد. اما باران همواره می‌بارد و سرسبزی و زندگی می‌سازد... سخنان همیشه جاوید تا ابد در کرانه‌ها تکرار می‌شود... دیگر وقت نماز رسیده... پس اینك از کنار ما برو...

عمر این چنین سخن گفت.

***

راشیل با اعصابی گرفته، فکری پریشان و چهره‌ای برافروخته، به خانه‌اش در قدس جدید بازگشت. گفته‌های عمر را با خود مرور می‌کرد و درباره‌ی آن‌ها به فکر می‌پرداخت، آن‌ها را با دریافت‌های پیشین خود مقایسه می‌کرد. او در می‌یابد چیزهایی که عمر می‌گوید به فطرتش نزدیك‌تر و با وجودش متناسب و سازگارتر است. هنگامی هم که ایلی را دید که انتظارش را می‌کشد گرفتگی‌اش صد چندان شد:

ـ چه چیزی تو را در این وقت به این‌جا کشانده است؟

ـ حرف‌هایی که از زمان پیوند دوستیمان از تو نشنیده‌ام...

و از روی خشم گفت:

ـ لحظات بخصوصی وجود دارد که ایجاب می‌کند تا شخص با خود خلوت کند...

نگاه شگفت انگیزی به او افکند و گفت:

ـ این دیگر چه لباسی است که پوشیده‌ای؟! آیا یکی از مدهای «کریسیان دیور» است؟

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

ـ شاید پوششی برای بدعت‌ها و مدهای ارزان است...

ـ راشیل، چه اتفاقی افتاده است؟! آیا خسته‌ای؟!

راشیل خود را روی مبل راحتی رها کرد و به آن تکیه داد و هر دو بازویش را بر دو طرفش قرار داد و در حالی که به سقف اتاق خیره شده بود گفت:

ـ نگاهش دلنشین، کلامش بسی استوار و متین بود و بسان عقاب پیروزمندی اوج می‌گرفت... حرکات و اشاراتش مرا ذوب می‌کند، با وجود تیزهوشی و ذکاوتش، ساده می‌نماید و به رغم رفعت و بزرگی‌اش فروتن است و به دور از تمام قید و بندهای عصر و کمبودهای آن. چندین بار قصد کردم خودم را بر سینه‌ی پهن و ستبرش بیندازم و بوی خوش او را استشمام کنم، آرزو داشتم که بازوانش مرا بفشارد و از ته دل گریه‌ای دردناک بر شانه‌اش سر دهم؛ اما نیروی مرموزی مرا باز می‌داشت و توان حرکت را از من سلب می‌کرد.

ایلی پاهایش را بر زمین کوبید و با خشم فریاد زد:

ـ من خوب می‌فهمم که چه می‌گویم... کارهایت همواره عجیب، استثنایی و خلاف عادت است.

ـ و تو آدم دیکتاتور منشی هستی و کسی را که با رأی تو موافق نباشد به خیانت، فریب و نادانی متّهم می‌کنی. تو از روی علاقه و ذاتاً مأمور امنیتی هستی.

با حالت نفرت آمیزی گفت:

ـ من از این گرایش‌های غیبی سست و بی‌ارزش متنفرم.

ـ تو با حماقتت رؤیاهایم را پایمال می‌کنی و در آن‌چه به تو مربوط نمی‌شود

دخالت می کنی.

ـ چگونه؟

خروشید و گفت:

ـ من کنیز حلقه به گوشت نیستم، من علاقه‌های ویژه‌ی خودم را دارم، تو می‌خواهی مرا تصاحب کنی و مستبدانه افکارم را مهار نمایی؛ این دوستی نیست.

در مقابلش تعظیم کرد، دست به دامن او شد و التماس کرد:

ـ ای دوست مهربانم، تو را به خدا به خاطر یک چیز گذرا و خیال ناگهانی آن رؤیای زیبای ما را ویران نکن. آن روزهای خوش و بوی کباب و جام‌های می در میکده‌های آرام و سرسبز را به یاد آور؛ و به یاد بیاور آن ملاقات جاویدان ما در مقابل هیکل را ـ روزی که قدس را تصرف کردیم و اعراب را بیرون راندیم ـ که با هم پیمان بستیم که ازدواج کنیم و در صحن اقصی رقصیدیدم و آواز خواندیم و آن‌قدر می سر کشیدیم که مست مست شدیم.

با بی‌اعتنایی او را به کنار زد و گفت:

ـ من از به یاد آوردن این خاطره بیزارم. همه چیز تمام شد. دیگر دوستت ندارم، در این باره چیزی از دستم بر نمی‌آید، چون از اراده‌ی من خارج است... پس چرا بی‌جهت التماس می‌کنی؟ یا می‌خواهی که مرا با موهایم کشان کشان به آن جهنم ببری، چنان که زنان عرب متهم را می‌بری؟

و دو مرتبه خروشید و از نو آغاز کرد:

ـ پیروزی آن زمان مزه‌ی شیرینی داشت، ولی اثر آن دیری نپایید، هر چیزی به سرعت تمام می‌شود. هنوز طعم سعادت دایمی را نچشیده‌ام؛ هنوز هم از اضطراب، بی‌خوابی و سرگردانی رنج می‌برم؛ طبل‌های پیروزی جمجمه‌ام را می‌فشارد؛ از جنگل و حیوانات درنده بدم می‌آید.آه؛ همیشه

در جست‌وجوی چیزی بوده‌ام که نمی‌دانم چیست. همیشه در درون دچار تب سرگردانی بوده‌ام.

ایلی در حالی که برخاسته بود با خشونت و با پرخاش گفت:

ـ اما من می‌دانم و تو هم می‌دانی؛ می‌خواهی خود را در دریای شهوت‌های سرکش غرق کنی. تو به هر قیمتی که شده آن مرد را می‌خواهی و به زودی پس از یک شب از او افسرده و دلسرد خواهی شد.

راشیل روی خود را از او برگردانید و سپس خنده‌ی تلخ و گرفته‌ای کرد و ناگهان به سرعت به سوی او بازگشت و گفت:

ـ کاش مرا به عنوان خدمت‌کاری نزد خود می‌پذیرفت.

ـ از این بیهوده گویی رمانتیک به شدت متنفرم، جداً متنفرم.

ـ ای بیچاره، تو نمی‌دانی که در درونم چه می‌گذرد.

خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

ـ علاقه‌ای آتشین در جسمی تب دار.

سپس آب دهانش را فرو برد و در حالی که عرق از سر و رویش می‌چکید گفت:

ـ خیلی خوب، به زودی با شلیکی به این افسانه خاتمه می‌دهم.

ـ آیا او را می‌کشی؟

ـ آری؛ نمی‌توانم مدت زیادی در مقابل این سقوط و حماقت بایستم.

از شدت خشم قهقهه‌ای سر داد و گفت:

ـ هرگز نمی‌توانی چنین کاری بکنی.

ـ من مأمور اطلاعات هستم و از اختیارات بی‌حدی برخوردارم؛ و هرگز از به کار بستن ترفندهای گوناگون در این زمینه خسته و عاجز نخواهم شد.

با لحنی ساختگی و ظریف گفت:

ـ و من از جانب رئیس تو در سازمان مأموریت دارم که این مرد را شناسایی کنم و درباره‌ی حقیقت، ماهیت، هدف و انگیزه‌اش تحقیق کنم.

رنگ از صورتش پرید و گفت:

ـ از کَی؟

ـ از امروز صبح.

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

ـ و در موقع لزوم ریاست محترم را در جریان می‌گذارم که تو معترض انجام مأموریت مقدسم گردیده‌ای.

با ناباوری لبخندی زد و گفت:

ـ پس تو مشغول انجام مأموریتی رسمی هستی.

ـ شاید؛

خشم از چهره‌ی رنگ باخته‌اش می‌بارید، در درونش انقلاب سختی بر پا بود که لرزش دستان و پریدن مرتب چشمانش نمایانگر آن بود؛ اما خشمش را فرو خورد و کتاب، روزنامه، زنجیر طلایی و رادیوی کوچکی که با خود آورده بود، برداشت و آن جا را ترک کرد.

***

فصل نهم

ـ این ورق‌ها چیست؟

ـ این‌ها روزنامه‌های صبح است... این‌ها همه‌ی اخبار محلی و جهانی را منعکس می کنند.

خلیفه نگاهی به روزنامه انداخت و به سرعت عکس‌ها و ستون‌هایش را مرور کرد. من گفتم:

ـ در این صفحات، اخبار شرق و غرب جهان نوشته شده، هیچ رویداد مهمی یا مشکلی از مشکلات بین المللی، یا کشف علمی و یا برخورد مسلحانه‌ای میان دو کشور پیدا نمی کنی؛ مگر این که شرح کاملی از آن را در همان روز می‌یابی.

خلیفه گفت:

ـ عجب! درست در همان روز؟

ـ بله...

ـ چگونه؟

ـ مؤسسات و سرویس‌های ویژه‌ی خبر وجود دارد که خبرنگاران وابسته به هر مؤسسه‌ای اخبار را جمع کرده و در عرض چند دقیقه آن را با بی‌سیم، رادیو و تلگراف مخابره می کنند... در روزنامه‌ها هم بخش‌های ویژه‌ای به سیاست، هنر، ادبیات، علوم و آگهی‌های تجاری، اختصاص دارد. حتی درباره‌ی جرایم، متخصصان جرم شناسی می‌نویسند.

در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت:

ـ خیلی راحت در خانه‌ات می‌نشینی و در حالی که یک فنجان قهوه را میل می کنی تمام اخبار دنیا را می‌خوانی، کدام سحر با بال‌های خود تو را به این کرانه‌های بسیار دور رسانیده است. به راستی که چنین اختراعاتی

مرزها و موانع را از میان بر می‌دارد و مسافت‌ها را از بین می‌برد. چنین چیزی به فکر ما هم خطور نمی‌کرد. قدرت خداوند تمام اشیا را فرا می‌گیرد و شما قدرِ عظمت این نعمت‌ها را نمی‌دانید، اگر بخشی از این پیشرفت نصیب ما می‌شَد همه‌ی انسان‌ها به خاک می‌افتادند تا سجده‌ی شکر خدای را به جا آورند؛ اما شما با وجود این نعمت‌ها مفت و بی‌جهت در گناه و آلودگی دست و پا می‌زنید. از این وسایل هم می‌توان در جهت کسب فضائل و نیکی‌ها استفاده کرد و هم می‌توان آن‌ها را برای عشرت و زنبارگی به کار برد.

و در حالی که لبخند رضایت بخشی بر لب‌هایش نشسته بود افزود:

ـ موشک یا هواپیماهای شما مسافت بین مکه و بیت المقدس را در مدت زمان بسیار کمی طی می‌کند و شما می‌پرسید که آیا واقعه‌ی اسرا و عروج پیامبر صورتی روحانی داشته یا جسمانی؛ اگر من به جای شما بودم کوچک‌ترین تردیدی در اسرا توأمان جسمانی و روحانی پیامبر نداشتم.

روزنامه‌ای را برداشتم و با صدای بلند شروع به خواندن تیترها و عنوان‌های آن کردم: «کشورهای بزرگ برای حل بحران خاورمیانه به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند.»، «اوتانت تصریح کرد که تمام کشورهای منطقه باید به قطنامه شورای امنیت گردن نهند.»، «درگیری میان فدائیان و گروهی از گشتی‌های اسرائیلی در جلیل بالا و کرانه رود اردن.»، «تبادل آتش در خط مقدم کانال سوئز.»، «انفجار مهیبی در قدس، یکی از متهمان عرب ادعا می‌کند که او عمر بن خطاب است.»؛ قلبم فرو ریخت، سپس عکسی از خلیفه و من که در کنارش بودم! موضوع فاش و شایع شده و به زودی بر سر زبان‌ها خواهد افتاد، خلیفه گفت:

ـ آیا این تصویر من است، بی‌شک که نقاش ماهری آن را ترسیم کرده است.

ـ این عکس به وسیله‌ی دستگاه کوچکی برداشته شده است.

ـ وسیله‌ای بی‌زبان!

ـ آری، بر اساس نظام و برنامه‌ی بسیار منظمی هم کار می‌کند.

ـ آیا دچار نقص هم می‌شود.

ـ چرا دچار نقص هم می‌شود.

با خلیفه مذاکره می‌کردم و در حالی که نگرانی و اضطراب سراپای مرا گرفته بود صدایش را شنیدم:

ـ درباره‌ی من چه نوشته‌اند؟

ـ تمام آن تهمت‌هایی را که اطلاعات اسرائیل تکرار می‌کرد.

سرش را تکان داد و گفت:

ـ مرا متهم به دیوانگی می‌کنند.

ـ بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، به زودی حقیقت چشم‌هایشان را کور خواهد کرد.

این موضوع چندان او نگران نساخت؛ اما من ترسیده بودم، به زودی مردم پشت سر هم هجوم خواهند آورد تا خود را با دیدن این پدیده‌ی شگفت انگیز سرگرم کنند و به تماشای این معجزه بپردازند و این موجب می‌شود که ما در تنگنای دخالت‌های بی‌مورد ـ از هر مکان ـ قرار گیریم و این خلیفه را از ادای واجباتش باز می‌دارد.

خلیفه بانگ برآورد:

ـ اگر سطح دانش مادی ما به اندازه‌ی شما بود هدایت عالم، بیشتر از چند ماه، وقت ما را نمی‌گرفت و دست مردم را گرفته و آنان را به شاه راه، رهبری می‌کردیم. چنین می‌نمایدکه رؤسای جهان امروزی از این ثروت‌های خدادادی جز برای غفلت، انحراف و به ذلت کشیدن شما استفاده نمی‌کنند. قدرت در دستان شما وسیله‌ای برای مقهور ساختن ضعف است. رفاه و آسایش، عامل زخم معده و بیماری‌هاست. آزادی، فحشا و هرزگی است و علم و دانش ـ یکسان به فرد و دولت ـ به خود پسندی،

قدرت داوری اعطا می‌کند...

سپس با صدای بلند گفت:

ـ آیا مردی در عصر شما قیام نکرده تا علم را به سوی ایمان هدایت کند؟

با حسرت از ته دل نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ این صدا در طول تاریخ قطع نشده است.

ـ و نتیجه چه شد؟

ـ تو گویی که همه‌ی ما به مرض ناشنوایی مبتلا شده‌ایم.

ـ کلمات، چگونه می‌تواند از میان غوغا و توفان و تهییج شهوات راهش را باز کند؟ اگر آن شلاق‌هایی که بر پشت بی‌نوایان می‌خورد، به جای آن برای از میان بردن انحرافات و پستی‌ها به کار می‌رفت بی‌تردید همه‌ی آلودگی‌ها از میان شما رخت بر می‌بست و پاکی همه جا گسترده می‌شد و فضیلت و ارزش‌ها همه جا حاکم می‌شد.

عمر دندان‌هایش را به هم فشرد و به وضوح پیدا بود که رنگش تغییر کرده است و عرق چون دانه‌های شبنم بر پیشانیش نشست و عضلات صورتش منقبض شد، آن گاه در حالی که دستش را بر طرف راست شکمش نهاده بود اندکی به طرف جلو خم شد و گفت:

ـ دیگر توان تحمل این‌ها را ندارم...

با نگرانی، سراسیمه، از جا پریدم و گفتم:

ـ شما را چه شده ای امیر مؤمنان!؟

ـ گویی جام زهری را سر کشیده‌ام... دردهای هولناکی درونم را می‌فشارد.

ـ چاره‌ای نیست، باید نزد دکتر برویم.

بریده بریده گفت:

ـ ما در زمان پیامبر، عصاره‌ی برخی گیاهان را پس از جوشاندن

می‌خوردیم و خیلی زود دردها تسکین می‌یافت.

عمر اسامی برخی از گیاهان را ذکر کرد که تا به حال نشنیده بودم، برای جست‌وجوی این اسامی در لغت نامه‌ای که در اختیار داشتم نظری انداختم، ولی کوشیدم تا خلیفه را قانع سازم که چاره‌ای جز رفتن نزد پزشک وجود ندارد که آن هم بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد و طبعاً به طور اجمال تصوری از طب و پیشرفت آن در عصر ما و مجال‌های جراحی، دارو و تخصص‌های زیاد و سال‌های درازی که طبیب پشت سر می‌گذارد تا مدرک بگیرد را به او دادم.

پیدا بود که خلیفه علاقه‌ی پایان ناپذیری به شناختن هر چیز تازه‌ای داشت و می‌کوشید تا به مایه و کنه هر چیزی که با آن برخورد می‌کند پی ببرد و چه بسا بعضی وقت‌ها که به من می‌گفت که برای صدور حکم در هر قضیه‌ای از قضایا، نخست لازم است که از تمام جوانب آن آگاه شوی و طوری آن را در ذهن خود مجسم کنی که گویی با آن به سر می‌بری و هنگامی که آهسته به درون یکی از بیمارستان‌های عربی در قدس قدیم خزیدیم، عمر به طرفم کج شد و گفت:

ـ آیا در میان‌شان صهیونیست هم هست؟

ـ خیر؛

ـ آیا به این پزشکان اعتماد داری؟

ـ اعتماد کامل دارم، حتی در میانشان دوستانی هم دارم.

خلیفه بر روی میز معاینه سفید و تمیزی نشست و با چشمانش تمام گوشه‌های اتاق مجهز به تهویه‌ی هوا را وارسی می‌کرد و نورهای شدید نورافکن سقف اتاق را زیر نظر داشت و به عکس‌های رنگی که دل و روده و دستگاه‌های مختلف جسم انسان را نمایش می‌داد نگاه می‌کرد و هنگامی که اسکلت کامل انسانی را بر یکی از دیوارهای اتاق آویخته دید، چشم‌هایش از تعجب گرد شد و با خود گفت:

ـ آیا ممکن است که آن چنان شود؟

ـ آن اسکلتی حقیقی است.

ـ صاحبش کیست؟

ـ یکی از بندگان خدا.

با سوز و گداز عمیقی نالید:

ـ همه چیز رفته... پوست و گوشت آب و دل و روده بخار شده و علاقه و دوستی از میان رفته است، نه توافقی و نه تمرّدی، چیزی به جز استخوان‌های پوسیده که هیچ حرکتی ندارد بر جای نمانده است.

و شروع به استغفار و لاحول ولا کرد و سپس افزود:

ـ گویا تکه‌ای چوب است، از هر عظمت و بزرگی عاری شده است.

و با تأسف زمزمه کرد:

ـ قصرهای خود را با استخوان‌های مردگان مزیّن می‌کنید.

ـ ابداً، هرگز این‌طور نیست، این برای آموزش است.

دختری جوان، لاغر اندام و زیبا رویِ خوش سیمایی وارد شد که سرش را با روسری سفیدی پوشانده بود و لباس سنگین و گشادی به تن داشت و به جز اندکی از گردن و هر دو دست و قسمت پایین پاهایش ظاهر نبود و بر چهره‌اش لبخند آرام بخشی که غم مبهمی بر آن نقش بسته بود، نمایان بود؛ به عمر نزدیک شد و دستش را با دماسنج دراز کرد که عمر خودداری کرد و به اعتراض گفت:

ـ آیا این همان پزشک است؟

ـ نه، ایشان خانم پرستارند.

با تبسمی گفت:

ـ حتماً باید اندازه‌ی دمای بدن، ضربان قلب و فشار خون شما اندازه گیری شود.

به میان حرفشان دویدم و گفتم:

ـ این همان روش جاری و معمول است ای امیر مؤمنان و جای هیچ نگرانی هم نیست...

ـ نمی‌توانید مرا به هر کاری که می‌خواهید تسلیم کنید مگر آن که لازم باشد. آیا می‌خواهید در برابر بی‌ارزش کردن اخلاق و کرامتم، دردهایم را تخفیف دهید؟

چاره‌ای نداشتم جز این که آنچه مبهم مانده بود برایش توضیح دهم و به همین دلیل او را قانع کنم. او دهانش را باز کرد و لب‌هایش را بر روی دماسنج گذاشت و پس از آن گفت:

ـ چرا مردی مأمور انجام این کار نمی‌شود، آیا مناسب‌تر نیست که این دختر جوان به زنان بیمار برسد...

با بهت زدگی گفتم:

ـ آیا درست نیست که زنان به انجام چنین کارهایی بپردازند؟

ـ منظورم این نیست... بعضی از زنان، در جنگ‌ها شرکت کردند و شمشیر به دوش کشیدند و مجروحان را تیمار و پانسمان کردند. اما زنان ما با زنان شما فرق داشتند. شما به کارگیری رخصت‌ها را فاسد می‌کنید و از فرایض می‌گریزید.

پزشک پس از مدت کوتاهی خاموش و سر به زیر آمد، اگر چه به حکم عادت لبخندی بر لب داشت، پس برای از میان برداشتن وحشت و هراس گفتم:

ـ پزشکی از مصر.

عمر رو به او کرد و گفت:

ـ آیا عمرو بن عاص را به یاد می‌آورید؟

پزشک لبخندی زد، سپس نگاهش را به آن دور دست‌ها سپرد و گفت:

ـ روزهای پر نوری بود که مانند آن را تاریخ کمتر به خود دیده است.

خلیفه با عتاب و سرزنش گفت:

ـ لغزش‌هایی هم داشت که از عدالت به دور بود که بدون بازخواست از کنارش گذشت.

پزشک نیم لبخندی را به عنوان پاسخ تحویل داد و شروع به معاینه عمر کرد. زمانی گوشی را بر سینه و قلبش می‌گذاشت و گاهی با دستش، بر جاهای مختلفی از شکمش فشار وارد می‌آورد. سپس سؤالاتی درباره‌ی نحوه‌ی تغذیه و گوارش و فعالیت دستگاه ادرار هنگام مواجه با درد و چگونگی آن کرد... پرسش‌های دقیقی که شامل همه چیز بود. عمر آهسته گفت:

ـ آیا بیماری را تشخیص دادی؟

ـ آری، اما برای بررسی دقیق باید ادرار، خون و مدفوع نیز آزمایش شود و شاید نیاز به عکس با اشعه‌ی ایکس داشته باشیم.

عمر با وجود آن دردها لبخندی زد و گفت:

ـ معنی گفته‌هایت را نمی‌فهمم؛ لیکن شما در هر کاری سریع و شتاب زده‌اید مگر در کاستن دردهای انسان.

ناگهان دکتر از معاینه دست کشید و برای مدتی نگاهش به چهره‌ی خلیفه گره خورد و داد کشید:

ـ گمان کنم که من امروز عکس تو را در روزنامه‌ها دیده‌ام.

عمر سرش را با خنده تکان داد و گفت:

ـ بله؛ من دیوانه‌ی دیروزی هستم...

پزشک گفت:

ـ این تهمت و افترایی است که به تو بسته‌اند، روزنامه‌های اسرائیلی به خصوص شیفته‌ی دروغ‌ها و داستان‌های هیجان انگیز هستند.

پزشک مات و مبهوت شد وقتی شنید که مریضش می‌گوید:

ـ چه تعجبی دارد که من عمر باشم؟

پزشک نگاه‌های تردید آمیزی به او کرد و گفت:

ـ این بر خلاف عادت است.

ـ بر خلاف عادت است؛ اما ممکن است. آیا یهود چیزی از کشته‌ی بنی اسرائیل و آن گاو نخوانده‌اند؟ و از عزیز؟ ایمان به خداوند متضمّن ایمان بدیهی به قدرتش است و تو هم عالم هستی.

پزشک با شگفتی زمزمه کرد:

ـ کلامت منطقی است؛ اما مشکل است که من آن را بپذیرم.

ـ منطقی است؛ قانع کننده هست؛ پس چرا آن را رد می‌کنی؟

ـ حقیقت همان است.

ـ ایمان عجیب و غریب است.

ـ ای شیخ، تنها چیزی که به آن یقین دارم این است که قوای عقلی تو کاملاً سالم است.

خلیفه به آرامی و اعتماد به نفس گفت:

ـ چطور این یقین را در مورد ما به دست آوردی؟

ـ با مشاهده، تأمل و معیارهای دانش و منطق.

ـ فرزندم، تو سخنانم را مثله می‌کنی و هر چه می‌خواهی از آن بر می‌گزینی، این گناه تجزیه است؛ پس فهم و شعور کجاست؟ چرا به طور کلی مرا نمی‌پذیری و یا رد نمی‌کنی؟

عمر این‌طور سخن گفت.

دکتر که آرامش از چهره‌اش هویدا بود گفت:

ـ بگذار اوّل دردهایت را کمی تسکین دهیم. من معتقدم که تو مبتلا به آپاندیسیت هستی و باید خیلی فوری عمل شوی، این بیماری در افراد مسن باید به سرعت معالجه شود. نیاز به دخالت سریع دارد...

قلبم فرو ریخت، با اضطراب غیر منتظره‌ای مواجه شدم، چه خواهد شد اگر خلیفه در اثنای عمل جراحی بمیرد؟ این رویداد بزرگ به همین سرعت تمام می‌پذیرد و آرزوهای دور و درازم بر باد می‌رود، نگرانی سراسر

وجودم را فرا گرفت!

به دکتر گفتم:

ـ دوست عزیز، دکتر جان، آیا به جز عمل جراحی راه دیگری وجود ندارد؟

ـ ضمانت نمی‌کنم.

عمر در میان حرف ما پرید و گفت:

ـ درد زیاد بر من فشار نمی‌آورد و اگر این کار ضروری است، پس از قضا و قدر خداوندی گریزی نیست. به راستی که من از قضای خدای تعالی به طرف قدر خدا فرار می‌کنم.

دکتر آهسته گفت:

ـ کوچک‌ترین دردی را احساس نخواهی کرد، به زودی به خواب عمیقی فروخواهی رفت.

***

فصل دهم

حضور خلیفه در بیمارستان غوغایی در میان کارکنان آن جا به راه انداخت و دکتر «وهیب عبدالله» در این ارتباط چنین اظهار نظر کرد:

ـ بی‌شک که داستان بامزه‌ای است، منتهی شما آقایان کُند فهمید. موهومات و خرافات شما را از راه به در کرده است. شما در شکل گیری تخیلی بی‌ارزش شرکت می‌کنید.

اما دکتر محمود عنانی ـ جراحی که نخست با او روبه‌رو شد ـ گفت:

ـ من نه می‌توانم قصه را باور کنم و نه هم آن را رد کنم، این موضوع احتیاج به بررسی، و موشکافی دارد و برای رسیدن به حقیقت به طرز قاطع و محکمی، باید برخی از مشاهدات و آزمایشات انجام پذیرد.

ولی دکتر عبدالوهاب سعداوی که پزشک داخلی و فردی متدین است با اطمینان گفت:

ـ چرا آن‌چه رخ داده حقیقت نداشته باشد؟! من تو را خیلی خوب می‌شنایم ای «وهیب عبدالله»... تو مادی‌گرا هستی که در مجادله استادی. نظریه‌های مارکس و شاگردانش تمام معنویات تو را نابود کرده و جنبه‌های نورانی وجودت را از میان برده است.

دکتر عبدالوهاب سعداوی مانند شیفته‌ای به طرف اتاق عمل دوید و عده‌ای از همکاران، پرستاران و مستخدمان مرد و زن هم به دنبالش روان بودند، او خود را بلافاصله به تختی که خلیفه بر روی آن خوابیده بود، رساند و بر روی پاهای او افتاد و شروع کرد به بوسیدن آن‌ها و بر آن اشک می‌ریخت و با واکنشی تند می‌گفت:

ـ ای دوست گرامی رسول خدا، من همواره می‌گفتم که ما نیاز مبرمی به مردی مثل تو داریم. به ایمانی که آمیخته با نصرت و پیروزی باشد؛ به

مجازاتی که آغشته با عدالت باشد؛ ای امید درماندگان در دنیای سرگردانی عذاب و تباهی.

عمر بر روی تختش راست شد و با نرمی دستی به پیشانی و موهایش کشید و گفت:

ـ تو تنها پزشکی هستی که در این جا به من ایمان آورد. خیلی خوب، این چیزی است که مرا خرسند می‌کند؛ اما من هیچ دلیلی برای بوسیدن پاهایم نمی‌بینم. این نوعی بردگی است که از آن بیزارم، بیا این‌جا و اشک‌هایت را پاک کن و سرت را بالا بگیر...

سپس او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ تو کی هستی؟ چطور رسیدی؟

ـ من همانی هستم که می‌دانی؛ بنده‌ای از بندگان خدا که پس از مدت مدیدی، سرگردانی مرا تیره بخت کرد و راه ناهموار و ترسناک بود و با آتش و عذاب و اضطراب افروخته شده بود، تنها عقل را یار و همدمم قرار دادم. احساس کردم که جانب زیبایی را، که جز مخلصان حقیقت جو به آن نمی‌رسند، گم کرده‌ام. نقشه‌ها در دستم بود و من می‌رفتم.و می‌رفتم تا خسته و درمانده نقش بر زمین شدم و چشمانم به آسمان دوخته شده بود. جرعه‌ای آب! کجاست؟ در جست‌وجوی راهنمایی بودم؛ نمی‌یابم. صدایش را شنیدم که در میان مردم می‌گوید: «و کسی که از یاد ما دوری کند و روی برگرداند، پس به راستی که دچار زندگی سخت و فلاکت باری خواهد شد و روز قیامت او را کور محشور می‌کنیم.» و راه را شناختم ای پسر خطاب، بینایی و بصیرت را، روح و ماده را، عقل و عاطفه را و هستی حقیقی را با آن کمالش. و از آن روز من از طعم شیرین و لذیذی برخوردار شدم؛ شغلم عبادت شد؛ نمازم محرابی برای رسیدن به خدا؛ خوابم عفت شد و بیداریم برنامه‌ی منسجم عملی شد و من از قدیم در جست‌وجوی تو هستم و اطلاعات زیادی درباره‌ی تو دارم.

عمر که حواسش جمع شده بود گفت:

ـ آیا چیزی از کوتاهی، عصیان، نافرمانی و ندامتم هم یافتی؟ من انسان غیر معصومی هستم و به راستی که حبیبم مرا تربیت کرد، سرزنش و ملامتم کرد و مرا باز می‌داشت. من کامل متولد نشده‌ام. زندگی‌ام تلاش پیگیرانه‌ای برای رسیدن به کمالی بودکه به آن نرسیدم؛ اما من خوشبخت و سعادتمند بودم در حالی که به خاطر رسیدن، در راه به نفس نفس می‌افتادم.

اتاق عمل از جیغ و داد و گریه و زاری پر شد، اکثریت آنان را کارکنان و پرستاران مرد و زن تشکیل می‌دادند و بر روی خلیفه ریختند و شیون و زاری را سر دادند و بدن و لباس‌هایش را می‌بوسیدند، تا آن جا که نزدیک بود در زیر دست‌ها و بدن‌های آنان گم شود که دکتر وهیت عبدالله با عصبانیت فریاد زد:

ـ ای احمق‌ها، شما بهداشت را از میان بردید و نظم اتاق عمل را بهم زدید؛ آیا ما در تیمارستان بستر می‌بریم؟ اگر فوراً بیرون نروید تنبیه سختی برای شما در نظر می‌گیرم و پلیس را خبر می‌کنم تا به زور متوسل شده و همه‌ی شما را بیرون کند.

سپس خانم پرستار «رجاء» را ـ همان کسی که در طبقه‌ی اوّل به استقبال عمر آمد ـ به طرف خود کشید و در حالی که او را هُل می‌داد گفت:

ـ این کاری است که می‌کنی؟ چرا شیون و زاری؟!

عمر نگاه معنا داری به او انداخت و به افرادی که دور و برش بودند چنین گفت:

ـ آنچه را که به هم زدید مرتب کنید و به کارهایتان برگردید، برادرتان که شما را به نظافت و نظم و خرد دعوت می‌کند، درست می‌گوید. متفرق شوید، خداوند من و شما را ببخشاید.

دکتر محمود با رنگی پریده ایستاده بود، از پیشانی‌اش عرق سرازیر بود و قلبش به سختی می‌زد، در کنارش رجاء با چشمانی سرخ و بدنی لرزان

قرار داشت و در این میان وهیب اخمی کرد و به طرفش آمد و گفت:

ـ چه شده است؟

رجاء گفت:

ـ نمی‌دانم، گویی من این مرد را دوست دارم. شنیدم که در میان آن غوغا آهسته می‌گفت: شعله‌های حق را با روغن بر افروزید و قلب‌ها را با طعم خوش یقین شاداب سازید. درخشش گمراهی را با انفاس توبه و ندامت خاموش کنید و زندگی تازه‌ای آغاز کنید، همان گونه که مادرانتان شما را آزاد و پاک زاییدند و به ندای بلند «لا اله الا الله محمد رسول الله» چنگ زنید.

سپس بغضی در گلویش ترکید و بیهوده سعی می‌کرد تا آن را کتمان کند و به سرعت گفت:

ـ نمی‌توانم بر خودم مسلط باشم. به راستی که سخنانش مرا برده‌ی خویش ساخته است. چقدر این سخنان را دوست دارم.

و عمر با صدای گرفته‌ای که در لفافه‌ی انفعال قرار داشت گفت:

ـ ای فرزندانم! وقت آن رسیده که بیماری از بیخ و بن کنده شود تا دردها آرام گیرد.

در عرض چند دقیقه همه چیز به وضع اوّلیه‌ی خود بازگشت. در اتاق عمل به جز صدای جوشش ترکیب دارو و آهنگ حزین دستگاه‌های معدنی به گوش نمی‌خورد، کارکنان هم به آرامی و متانت بی‌نظیری مشغول کار بودند و قلب‌ها با آهنگی مهربان و دوست داشتنی می‌طپید. پس از تزریق دارویی که تجویز شده بود، خلیفه به آرامی رها شد و مؤکداً توصیه کرده بود که به هنگام بیهوشی عورتش پوشانده شود و پس از اتمام عمل جراحی ـ اندکی پیش از هوش آمدن ـ ناخود آگاه با خود حرف می‌زد و گفت:

بسم الله الرحمن الرحیم...از بنده‌ی خدا، عمر، امیر المؤمنین به نعمان بن مقرن، سلام بر تو باد. به راستی که من خدایی را می‌ستایم که هیچ معبودی

جز او سزاوار ستایش نیست؛ اما بعد، به من خبر رسیده که گروه‌های زیادی از عجم‌ها برای حمله به تو در شهر «نهاوند» گرد آمده‌اند، پس زمانی که این نامه به دستت رسید به امر و یاری خدا با همراهانت حرکت کن؛ آنان را از سرزمین‌های ناهموار و بیمناك مبر تا خسته نشوند، حقشان را از آنان دریغ مکن تا نافرمانی تو را نکنند و آنان را داخل بیشه زار مکن که هر یك از مسلمانان از صد هزار دینار برایم با ارزش‌تر است. به راحت ادامه بده تا به «ماه» برسی، زیرا من به کوفیان نوشتم که در آن جا به تو بپیوندند و هنگامی که سربازانت گرد هم آمدند آهنگ «فیروزان» و عجم‌های اهل فارس و دیگران را که با او متحد شده اند، بنما و سلام بر تو باد...

آه... این مسئولیت بزرگ من است، دوست دارم که فرماندهان، همه چیز را برایم گزارش دهند و هر چیزی را از میدان نبرد و چگونگی آن را برایم توصیف کنند. می‌خواهم آن طور باشم که گویی در میانشان زندگی می‌کنم...آه... ای وای بر تو ای عمر، تو بار سنگینی را به ارث بردی، به پروردگارت چه خواهی گفت روزی که ملاقاتش کنی... آه.

ای سعد! نکند دایی و یار و همدم بودن پیامبر تو را گول بزند و خدا را از یاد ببری؛ زیرا خدای تعالی بدی را محو نمی‌کند؛ اما بدی را به وسیله‌ی نیکی از بین می‌برد. میان خداوند و احدی از بشر هیچ نسبتی نیست مگر به اطاعت و فرمان برداری، پایین‌ترین طبقه‌ی مردم و اشراف در دین خدا با هم مساوی و برابرند و به بخشیدن بر یکدیگر برتری دارند و با اطاعت، به آنچه نزد او آماده است می‌رسند، پس بنگر هر کاری را رسول خدا ﷺ همواره انجام می‌داد تو هم انجام بده و صبر و شکیبایی را پیشه ساز.

تکنسین بیهوشی برای اطلاع گفت:

ـ نزدیك است به هوش آید.

دکتر عبدالوهاب سعداوی که قسمت عمده‌ی صورتش را در پشت ماسك پنهان کرده بود و به جز چشمان اشکبارش دیده نمی‌شد گفت:

ـ این‌ها نامه‌هایی بودند که به همین عبارت، متنشان در کتاب‌های تاریخ آمده است، نامه‌ای به نعمان و دیگری به سعدبن ابی وقاص. بنگرید که چگونه نقشه‌ی جنگی را برای کسانی که در ایران می‌جنگیدند طرح می‌کرد و حال این که او در مدینه اقامت داشت؛ مواظب کوه باشید؛ خود را به طرف شرق بکشید؛ برای عبور از رود در فلان وقت آماده شوید؛ عقل و قلبش در میدان نبرد بود.آه، کاش ساعت‌ها حرف می‌زد. آیا نشنیدید که مردانش را چطور خطاب می‌کرد و چگونه دایی پیامبر را نصیحت می‌کرد؟

***

روز به یادماندنی‌ای بود. تمام کسانی که در بیمارستان بودند به طرف اتاق مریض هجوم بردند و خبر در همه جا منتشر شد و مردم افترائات روزنامه‌ها را به دیوار کوفتند و یکی گفت:

ـ روزنامه‌ها همیشه دروغ می‌گویند. اسرائیل می‌خواهد هر نوری که در دنیای اسلام می‌درخشد خاموش شود.

هزاران نفر به طرف بیمارستان عربی به راه افتادند، چاره‌ای نبود جز این که به خاطر حفظ نظم هم که شده، نیروهای پلیس و مأموران امنیت در آن جا مستقر شوند، تا از این اوضاع سوء استفاده نشود یا هرج و مرج به راه نیفتد و خراب کاران در میانشان رخنه نکنند و یا تظاهراتی بر ضد اشغال‌گران بر پا نشود. بسیاری از مردان مقتدر و با نفوذ با پول یا رابطه‌هایی توانستند نیم نگاهی به مریض بیندازند، به راستی که خیابان‌ها و میدان‌های نزدیک بیمارستان به لانه‌های زنبور تبدیل شده بود و شب و روز در هم می‌لولیدند، جنبش مردم تمام نشدنی بود و داد و فریاد لحظه‌ای قطع نمی‌شد و در بعضی وقت‌ها به ویژه نزدیک درهای ورودی بزرگ بیمارستان، پلیس اسرائیل مجبور می‌شد که برای ترساندن مردم اقدام به تیر اندازی کند، تا به این وسیله از تجمع هولناکی که از آن احساس خطر می‌کردند جلوگیری کنند.

روزنامه نگاران هم فرصت را غنیمت شمرده و با بعضی از کارمندان بیمارستان تماس برقرار کردند و با آن‌ها مصاحبه‌هایی کردند که برخی از این مصاحبه‌ها در مقابل پرداخت پول بود؛ اما اکثر مصاحبه‌ها داوطلبانه انجام می‌شد و مصاحبه کنندگان هیچ پاداشی را قبول نکردند.

در روز بعد روزنامه‌هایی منتشر شد‌که تحقیقات و بررسی‌های زیادی از این موضوع مهم در برداشت و علمای دینی، روانشناسان و مأموران امنیتی آراء و نظریاتشان را در آن بیان کرده بودند و یکی از علمای رسمی مسلمانان (کارگزاران دولتی) چنین گفته بود:

ـ هیچ نصی در این خصوص در احادیث پیامبر وارد نشده است و هیچ یک از فقها با وجود اختلاف مذاهب و مشارب، به آن نپرداخته و از دیرباز هم، عصر معجزات پایان پذیرفته است و هر زمان فردی پیدا می‌شود و ادعای پیامبری می‌کند، یا گمان می‌کند که مهدی منتظر است یا اصرار دارد که یکی از صلحا است که خداوند دوباره او را برای هدایت مردم برانگیخته است و این‌ها همه، حکایات افسانه‌ای و بی‌اساس و بدعتند که خداوند هیچ دلیلی برای آن‌ها نازل نفرموده است و العیاذ بالله گاهی منجر به کفر می‌شود؛ خدا ما و شما را از شرّ آن در امان بدارد.

پزشکی که به حزب کارگر اسرائیلی منسوب و متخصص بیماری‌های روانی بود اظهار داشت:

ـ این حالت برای من کوچک‌ترین مشکلی به وجود نمی‌آورد، زیرا هزاران نفر نظیر این را در درمانگاه‌های روانی و اعصاب مشاهده کرده‌ام؛ این یکی گمان می‌کند‌که «ناپلئون» است، آن دیگری معتقد است که «هیتلر» رهبر نازی‌ها است و علاج این قبیل حالت‌ها ممکن است، من شخصاً افراد زیادی را دیده‌ام که به طور کلی بهبود یافته‌اند.

اما رئیس اطلاعات اسرائیل تصریح کرد:

ـ آن‌چه برای من در درجه اوّل از اهمیت قرار دارد، اعتبار امنیت کشور

است. من به نظریه‌ی دانشمندان دینی یا روانشناسان کاری ندارم؛ اما من می‌پندارم که پشت سر این مرد، نقشه‌ی از پیش طراحی شده‌ای وجود دارد. احتیاط لازم است، از کجا معلوم که یکی از مزدوران یا یکی از جاسوس‌های خطرناک نباشد، ما می‌خواستیم دستگیرش کنیم، ولی حالا که بر ملا شده است و رسانه‌های خبری در جریان قرار گرفتند، دیگر دلیلی برای ترس از او وجود ندارد.

مردی در خیابان به سرعت گفت:

ـ خدا بر انجام هر چیزی توانا است، نمی‌توانیم قطعاً باور کنیم که دروغ‌گو است یا اختلالات روانی دارد و یا مزدوری است که انگیزه‌ای در سر دارد.. این تیر در تاریکی انداختن است و هیچ اشکالی ندارد که او مردی صالح و یا همان عمر بن خطاب با همان جسم و روح باشد.

و دکتر وهیب عبد الله بر نظریه‌اش تأکید کرد، آن جا که گفت:

ـ شاید انسانی باشد که در تصوف غرق شده و تا آن‌جا از عمر بن خطاب خوشش آمده و او را پسندیده که خیال می‌کند که او شخص عمر بن خطاب است و من درباره‌ی عمر نیز رأی به خصوصی دارم «شکی نیست که او یکی از قهرمانان «چپگرا» در اسلام بوده است، هم‌چنین دوستش ابوذر غفّاری، این چیزی است که شناخته شده است به شرطی که درباره‌ی تاریخ اسلام و مردانش با معیارهای عصر حاضر داوری کنیم؛ و به رغم اغراق متافیزیکی که عمر و دیگران داشتند مگر این که «چپگرایی» او نقطه‌ی تحوّلی در بنیه‌ی اقتصادی و ساختار اجتماعی و طبقاتی آن زمان بود. عمر به توده‌ها و مسأله مبارزه‌ی عادلانه آنان ایمان داشت و این همان چیزی است که می‌توان از آن در عصر ما به آرزوهای پرولتاریا و خواسته‌های انقلابی و پیشرفته‌ی خود و حق به دست گرفتن قدرت، مشاهده کرد. عمر توان آن را نداشت که نظریه‌ی خود را آشکارا در ساختار اعتقادی دولت قدیم اعلام کند، این به خاطر توانایی یورش سهمگینانه‌ی تفکر متافیزیکی بود. به

اختصار عمر حلقه‌ای در سلسله‌ی پیکارجویی قهرمانانه‌ی طبقه‌ی کارگر بود، اگر چه تصرفات و سیاستش با سیاست‌های بورژوازی نزدیک بود که در حقیقت ـ چنان‌که بر من معلوم شده است ـ آن هم از سوی نیروهای فریب خورده که شدت به خرج می‌دادند، هدایت می‌شد و گرنه عمر راضی نبود.»

اما پزشک جراح، دکتر محمود عنانی هنوز هم بر موضع محافظه کارانه‌اش پافشاری می‌کرد:

ـ نمی‌خواهم در بیان رأیم شتاب داشته باشم، باید اندکی شکیبا بود، سخن آخر بُرنده و خطرناك است، بر این اساس قبل از اظهار نظر باید تأمل، فکر و بررسی لازم انجام پذیرد.

و وقتی که روزنامه نگار از دکتر عبدالوهاب سعداوی سؤال کرد فریاد زد:

ـ مرگ حق است؛ رستاخیز حق است و هیچ مؤمنی در هیچ دینی وجود ندارد که قدرت خدا را انکار کند. به راستی که خداوند بر انجام هر کاری توانا است.

و خانم پرستار رجاء تصریح کرد:

ـ نور یقین را در چهره‌اش دیدم و راستی را از چشمانش خواندم، از سخنانش اخلاص و ایمان را شنیدم، روحش ما را فرا گرفته بود و بالای سرمان می‌چرخید؛ من به راستی او ایمان آوردم. در زندگی‌ام هرگز همانند او نیافته‌ام...

اما مطلبی که مطبوعات، فوق العاده به آن اهمیت داده و با دقت به تشریح و تفسیر آن پرداخته‌اند، حکایت راشیل با خلیفه بود، تا آن جا که یکی از روزنامه‌ها آن را در یك صفحه‌ی کامل به همراه تعدادی تصویر منعکس کرد. آن جا عکسی از راشیل در لباس قدیمی‌اش «مینی ژوپ»، سپس عکس دیگری از او با آن عبا و شال سیاه ساده و تصویر مکارانه‌ای از

دوست سابقش ایلی که کدورت و شقاوت شکست در چهره‌اش موج می‌زد و عکس بسیار بزرگی از عمر که بر رویش نوشته شده بود: «قهرمان رؤیاها»، و شرح مفصل و دقیقی از قصه‌ی راشیل با خلیفه، به همراه اضافات و مبالغاتی که از نظر صحت و درستی بی‌اساس بودند و افترائاتی که ساخته و پرداخته‌ی خودشان بود و خبرگزاری‌ها هم آن را به مثابه‌ی حادثه‌ای جانبی از اطراف حوادث عمومی، با آب و تاب، گزارش می‌کردند و نامه‌ها از هر مکانی سرازیر شد که یا اصرار تمام توضیح می‌خواستند، بلکه عده زیادی از مردم کشورهای غربی در هواپیماهایی که عازم اسرائیل بود جا برای خود رزرو کردند.

من همه‌ی این‌ها را از نزدیک شاهد بودم، هر چند گاهی نسبت به بافته‌های گوش و چشم خود تردید می‌کردم، آیا من در عالم خیالم یا در دنیای واقع، به راستی که مطلب بر من پوشیده بود. سرم می‌چرخید و احساسی همانند یک بیهوشی به من دست داد...

***

فصل یازدهم

راشیل در حالی که به وسیله‌ی گروهی از نگهبانان احاطه شده بود به بیمارستان قدم نهاد، عینکی دودی زده بود و دستمال سفیدی در دست راستش قرار داشت و سرخی بینی‌اش نمایان بود. دوربین‌های عکاسی با فلاش‌های پیاپی او را همراهی می‌کردند و از هر طرف وی را در میان گرفته بودند. دوربین‌های فیلم برداری تلویزیون هم فیلم برداری می‌کردند. زیر بغل چپش، جعبه مقوایی بزرگی قرار داشت که عکس یکی از ستارگان درخشان سینما بر آن نقاشی شده بود ـ چنان‌که بعدها متوجه شدم ـ دستور اکید پلیس مبنی بر این بود که آمادگی‌های لازم برای انجام مأموریتش رعایت شود و بدون مجادله و درد سر خواسته‌هایش انجام شود، در اتاق خلیفه تغییرات زیادی ملاحظه می‌شد، تعدادی از لامپ‌های جدید و یک رادیو و تلویزیون وجود داشت. قبل از این‌که راشیل وارد شود، سرم را به گوش خلیفه نزدیک کردم و گفتم:

ـ ای امیرمؤمنان، مواظب باش!

ـ مقصودت را روشن‌تر بیان کن.

ـ ممکن است همه‌ی حرکات و گفته‌هایت را مردم بیرون ببینند و یا بشنوند.

ـ دست‌هایش را به نشانه‌ی استفهام و انکار برگرداند و گفت:

ـ اتاق بسته است، قفل و بستش هم محکم است و دیوارهای مستحکمی دارد.

ـ می‌ترسم که در اتاق دوربین‌های مخفی و گیرنده‌های سرّی نیز کار گذاشته باشند.

خلیفه به سرعت گفت:

ـ آیا آن‌ها جن سلیمان هستند؟

ـ مدرن‌ترین اختراعات آمریکایی به اسرائیل صادر می‌شود.

و شروع به شرح ساده‌ای از چگونگی عمل دستگاه‌های گیرنده و نحوه‌ی فیلم برداری سرّی کردم و خلیفه، شش دانگ حواسش متوجه توضیحات من بود و با گرفتگی صدا گفت:

ـ احساس می‌کنم که دنیای شما زندان بزرگی است.

سپس اضافه کرد:

ـ به هر صورت، من چیزی ندارم که از اعلان آن بترسم، بلکه بر خلاف تصورشان، من می‌خواهم که تعداد بیشتری از مردم سخنانم را بشنوند؛ لیکن تردیدی نیست که استراق سمع جرم غیر قابل بخششی است.

خلیفه بر روی تختش دراز کشیده بود و در نگاه‌ها و سیمایش نور غریبی می‌درخشید که خبر از اعتماد به نفس، آرامش و یقین می‌داد و هر از گاهی بعضی از دعاهایی را که از پیامبر ﷺ نقل شده تکرار می‌کرد و آیاتی از کلام الله را زمزمه می‌کرد و اصلاً نمازش ترک نشد، همان‌گونه که دراز کشیده بود نماز می‌خواند هنگامی که راشیل داخل شد عینک دودی را از چشمانش برداشت و جعبه را روی میز کوچکی نهاد و خود را بر روی پاهای خلیفه انداخت و هق هق شروع به گریه کرد. عمر لحظاتی چشمانش را بست و آن گاه با تدبیر گفت:

ـ می‌توانی به آرامی بنشینی و آن شال را بر روی صورتت بیندازی.

راشیل با تأسف گفت:

ـ چقدر غمگینم از این که مریض شده‌ای.

ـ این تقدیر خداوندی است... شاید در این خیر بزرگی نهفته باشد.

راشیل گفت:

ـ بیماری تو موج شدیدی از اضطراب و نگرانی را در میان مردم برانگیخته است.

با تعجب پاسخ داد:

ـ چرا؟ هزاران نفر مریض می‌شوند و از این مهم‌تر، هر روز می‌میرند؛ بیمارستان مملو از بیماران رنگارنگ است، پس چرا نگرانی فقط برای من؟

ـ تو آدم معمولی نیستی.

با سرزنش گفت:

ـ من بنده‌ای از بندگان خدا هستم که در چیزی از آن‌ها متمایز نیستم.

ـ مردم همه از تو صحبت می‌کنند.

با شگفتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ بدعت جدیدی!

و نفس عمیقی از روی اندوه کشید، گویی خاطرات گذشته‌ها برایش تازه شد و گفت:

ـ به راستی که حبیبم رسول خدا ـ هنگامی که آن اعرابی را دید که در مقابلش از هول و ترس می‌لرزد ـ گفت: بر خود آسان بگیر. من هم فرزند زنی هستم که در مکه گوشت خشک شده می‌خورد.

از شدت تأثیر کلام لرزید و گفت:

ـ فروتنی و تواضعت تو را بلند مرتبه‌تر می‌کند.

ـ من از دو رنگی و نفاق متنفرم و از این صحبت‌ها آشفته و پریشان می‌شوم.

دریافتم که بدنش سست شده است و سرش را از فرط علاقه چرخاند و به طرف خلیفه خم شد و آهسته گفت:

ـ آیا اجازه می‌دهی تو را ببوسم؟

با درشتی او را از خود راند و چهره‌اش دگرگون شد؛ اما او به خلیفه نزدیک‌تر شد و به هوش نیامد مگر با سیلی محکمی که بر صورتش نواخته شد:

ـ فوراً از اتاق برو بیرون.

ـ بر من رحم کن.

ـ رحمت، پاسخی برای هوی و هوس‌های بیدادگر نیست. شکی نیست که شیطان‌ها در جسمت لانه کرده اند.

دوباره اشک‌هایش سرازیر شد، بسیار ناامید شد و زخمی عمیق در خود احساس کرد:

تو می‌دانی که من تو را دوست دارم و به خاطر تو همه چیزم را رها کرده‌ام.

ـ مانند یک دختر بچه‌ی بی‌فکری رفتار می‌کنی؛ ما با هم خیلی فاصله داریم.

ـ بلکه تو از هر انسانی که در جهان هستی وجود دارد به من نزدیک تری.

ـ چه لاف پلیدی...

سپس ادامه دارد:

ـ سرود آزادی سر می‌دهی و هنگامی که حقم را در دوری گزینی بر می‌گزینم، ناراحت می‌شوی. برای آخرین بار می‌گویم: باید بفهمی که مرد و زن بهم نمی‌رسند؛ مگر در سایه‌ی نظام والایی که خداوند آن را مشروع کرده است و هر چه خارج از این چهار چوب میان مرد و زن صورت بگیرد سرکشی و گمراهی محض است. برخیز وگرنه تو را به خیابان پرت می‌کنم.

دست‌هایش را به التماس و تضرع دراز کرد و گفت:

ـ کاش این کار را بکنی. دو مرتبه مرا بزن.

ـ این دیوانگی است.

ـ مجازات تو نعمتی است که در آن احساس می‌کنم که با رنج‌هایی که بر من فرود می‌آوری، به تو نزدیک می‌شوم، ای بزرگ‌ترین کسی که دیده‌ام!

خلیفه رو به من کرد و گفت:

ـ این کلمات شگفت آور و جسارت آمیز را از کجا آورده؟

در حالی که از کوره در رفته بودم، به او نزدیک شدم و فریادی برآوردم:

ـ می‌خواهی سوژه‌ی جدیدی برای بدنام کردن این مرد دست و پا کنی، آیا این طور نیست؟

ـ تو به دادم برس ای رفیق!

ـ به رغم آن سرنیزه‌هایی که از تو حمایت می‌کنند، من سیلی تلخی به تو می‌زنم.

در حالی که دست‌هایش را به نشانه توسل دراز می‌کرد گفت:

ـ من کاری در این زمینه نکرده‌ام. ایلی «ملعون» به خاطر آن حسادتش ما را رسوا و بد نام کرد؛ تو که ایلی را می‌شناسی دوست من.

عمر منظورم را دریافت، او را از شایعه پراکنی روزنامه‌ها درباره‌ی آن دو خبردار کردم. هدف آن‌ها این بود تا علما از او دوری جویند و عامه‌ی مردم به گرد او نیایند یا به او اعتماد نکنند. عمر خشمگین و عصبانی در حالی که با دستش اشاره می‌کرد، گفت:

ـ این جرمی است که شریعت مقدس، مرتکب آن را تحت تعقیب قرار می‌دهد؛ چگونه به دختر جوانی مثل او چنین تهمتی می‌زنند و چطور مرا به آن‌چه مرتکب نشده‌ام متهم می‌کنند؟ به راستی که در آن گفته‌ها به عمل زشت و هولناکی اشاره شده است که ممکن نیست از من سر بزند.

با لحن تهدید آمیزی بلافاصله گفتم:

ـ یا امیر المؤمنین، او مسئول است.

نگاه ملالت باری به او افکند و گفت:

ـ آیا به عهد و پیمان خیانت می‌کنی و در تهمت زدن شرکت می‌کنی؟

ـ بلکه فرد کینه توزی نسبت به من و به تو آن را انجام داده است.

عمر لحظه‌ای سکوت کرد، در حالی که آثار شگفتی و تفکر در

چهره‌اش نمایان بود گفت:

ـ شاید او بی‌گناه باشد، جوان.

ـ او ما را به بازیچه گرفته است و فریبمان می‌دهد...

خلیفه نگاهی به او کرد و در حالی که واکنشش را بروز نمی‌داد گفت:

ـ ای دختر جوان، دین ما پیروانش را برای صدور حکم، به رعایت عدالت و بررسی کافی فرا می‌خواند و هم اینک من چنان قضاوتی را که مجازات خدا را واجب کند، در اختیار ندارم؛ اما چیزی که دارم این است که خودم را از همراهی با نیرنگ رها سازم...

شروع به گریه کرد و از شدت گریه مرتب تکان می‌خورد و در حالی که اشک می‌ریخت قسم یاد می‌کرد که بی‌گناه است؛ سپس تأکید کرد که او از امروز به بعد نمی‌تواند دور از خلیفه زندگی کند و هر کجا برود دنبالش خواهد رفت و به لباس‌هایش می‌آویزد. هر چه می‌خواهد پیش آید. دیگر نمی‌تواند در میان ناامیدی به زندگی‌اش ادامه دهد، مگر این که دنیا را با همه چیزش ترک کند.

با صدای بلند به درگاه خدا شکایت می‌کرد. پیدا بود که دل خلیفه به حالش سوخت و این چیزی بود که بر خشمم افزود.

خلیفه گفت:

ـ چرا مرا دوست داری؟

بی‌اختیار آهسته گفت:

ـ بسیاری از وقت‌ها انسان به دلیلی که ورای دوستی پنهان است، نمی‌اندیشد.

با خشم بانگ زد:

ـ این کوری است.

با آهنگ صادقانه‌ای گفت:

ـ تو با دیگران فرق داری.

ـ چیز تازه و کم نظیری؟ هه!

ـ در حقیقت آن‌ها دروغ گفتند. من از پیشامدهای هیجان انگیز سرگرم نمی‌شوم، باور کن.

ـ خوب، که چه؟

وی گفت:

ـ تو مرد صادق و مؤمنی هستی و از هیچ کس نمی‌ترسی.

ـ به جز خدا.

ـ آری پاک و به دور از تمام اهداف پست دنیوی آمدی.

خلیفه در حالی که به سقف روشن و صاف و سفید اتاق نگاه می‌کرد گفت:

ـ تو نزدیک می‌شوی، قلبم دروغ نمی‌گوید. آنانی که شیفته‌ی جمال ظاهری می‌شوند، ظاهربین و سطحی نگرند و آنانی که به نیروی مادی عشق می‌ورزند و تسلیم آن می‌شوند، ضعیف‌اند و آنانی که در محراب عبادت دچار لذتی فانی و زودگذر می‌شوند، عبادتشان همان عبادت مشرکان یا بت پرستان است. آن‌گاه که به نحوی شیفته‌ی حق، خیر و جمال در قالب شکلی از اشکال کمال الهی در مخلوقاتش شوی، همراه فرزانگان به اوج می‌رسی.

سپس رو به وی کرد و گفت:

ـ آیا به خدا ایمان داری؟

ـ اکنون به او ایمان دارم.

ـ چرا؟

ـ زیرا من حق و ایمان را که در سیما و جمال تو منعکس شده است، می‌بینم.

ـ آیا به اسوه و الگوی بزرگ، محمد، ایمان داری؟

ـ آری... چوی تو به او ایمان داری...

در واکنش بانگ برآورد:

ـ من، کی‌ام؟ بگو به او ایمان آوردم، چون پیامش حق است.

به حالت تسلیم سرش را تکان داد و تکرار کرد:

ـ به او ایمان آوردم، زیرا پیامش حق است.

ـ و هرگز هیچ یک از شما ایمان نمی‌آورد مگر خدا و پیامبر او، از هر چیز دیگران، نزد شما محبوب‌تر باشند.

ـ ایمان آوردم.

و دوباره نگاهش را به سقف روشن و سفید اتاق دوخت و گفت:

ـ ای دختر جوان، ایمان داری تکالیف مشقت باری دارد که کمترینش مرگ در راه خدا است. واجب است که ایمانت را از انگیزه‌های دنیوی و نعمت‌های ناپایدار پاک کنی. رهایی از خواهش‌های نفس سرکش و مجاهده با آن، جهاد اکبر است، چنان چه دوست محبوبم، پیامبر خدا ﷺ فرمود. دوستی در این‌جاست که چهره‌ای دیگر به خود می‌گیرد... فرد مؤمن اگر کسی را دوست بدارد، فقط به خاطر خدا او را دوست می‌دارد و اگر از کسی نفرت پیدا کند، محض رضای خدا از او متنفر می‌شود. این یکی از اوصاف مهم مؤمن است.

در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

ـ تو را به خاطر رضای خدا و در راه خدا دوست دارم.

ـ بنابراین می‌توانی در دنیایی از سعادت زندگی کنی، دنیایی که قلبت تا حال طعمش را نچشیده است که در آن دوستی ظاهری نیز عبادت محسوب می‌شود و لذت حیوانی به رابطه‌ای پاک انسانی که از تمام لذت‌ها برخوردار است تبدیل می‌شود، رابطه‌ای که ازدواج نامیده می‌شود؛ این چادری که می‌پوشی پوشش و کرامت می‌شود و منحرفان برهنه را گله‌ای از حیوانات گمراه می‌بینی که چقدر از انسان، مخلوقی که خدا به او کرامت بخشیده، دور هستند. راشیل با من بگو: «أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمداً رسول الله.»

عمر چنین سخن گفت.

نمی‌توانستم آن‌چه را با چشمانم می‌دیدم یا با گوش‌هایم می‌شنیدم باور کنم. راشیل با صداقت تمام که شائبه‌ای در آن نبود شهادتین را خوب ادا کرد؛ دیدم که رضایت و خوشحالی سیمای امیر المؤمنین را در بر گرفته است؛ ولی من روز بعد بسیار اندوهگین شدم. مطبوعات خبر اسلام آوردن راشیل را دریافت کرده بودند و آن را در صدر صفحاتشان منعکس کرده بودند. یکی از نظریه پردازان نوشته بود:

ـ این بیگانه بذر فساد و تمرّد را برای نسل‌های ما که در میان آتش، خون و رنج‌های طولانی به دنیا آمده‌اند می‌پراکند، او فتنه‌ی خطرناکی است که واجب است ـ بیش از آن که همه چیز از کنترل خارج شود ـ کاملاً از میان برداشته شود و به «فرماندار کل نظامی» پیشنهاد می‌کنم که بلافاصله پس از بهبودی، از قدس اخراج شود. کمترین شکی ندارم که این مرد در پی دسیسه‌ای است که هدفش نابودی کشور نو پای ما از داخل است، پس از این که دشمنان از نابودی آن از خارج عاجز و درمانده شدند. به زودی مسلمانان بر علیه ما متحد و بسیج می‌شوند و غیر مسلمانان نظیر مسیحیان و یهود را نیز از راه به در می‌کنند. شکی نیست که او دارای قدرت نفوذ خارق العاده‌ای بر قربانیانش است. وی از خلأ روحی موجود استفاده می‌کند و مغزهای نوجوانان را با موهومات جذاب خود پر می‌کند.

خاخام قطعنامه‌ای مبنی بر طرد راشیل از بهشت معنوی اسرائیل صادر کرد و دستور داد تا از بخشی از حقوق مدنی محروم شود.

اما یکی از علمای رسمی مسلمانان با ریشخند و استهزاء تمام گفت:

ـ به راستی که تو نمی‌توانی هر که را بخواهی هدایت کنی؛ اما خداوند هر که را بخواهد هدایت می‌کند. من در طول زندگی‌ام مشغول تألیف کتاب و سخنرانی‌های استادانه و علمی بوده‌ام، هنوز حتی یک نفر هم به دست من مسلمان نشده... کارهای خداوند از روی حکمت است.

مدارس، دانشگاه‌ها، باشگاه‌های فرهنگی و ورزشی، کتاب خانه‌های

عمومی و بعضی از احزاب کوچک در دعوت خلیفه برای برپایی کنفرانس‌های عمومی که متفکران و روشن فکران به نام و هم‌چنین توده‌های مردم در آن شرکت کنند تا به حق و تبادل نظر در مورد موضوعات مختلف و مسائل دینی به طور اخص و فکری به طور اعم در آن صورت بگیرد، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. آن جا در سرزمین تیرگی‌ها، همان جا که کتمان، سکوت و تحرکات سری بر آن حکمفرماست، راشیل از مطلبی رنج می‌برد. رئیس سازمان، در شامگاه روز بعد او را به دفترش فرا خوانده بود و درباره‌ی نواری که آن‌چه در اتاق خلیفه گذشته بود نشان می‌داد، با او به بحث و گفت‌وگو پرداخت و به او گفت:

ـ در آخر، یا تو بازیگر زبردستی هستی که در ایفای نقشه‌ات به بهترین وجه مهارت به خرج داده‌ای و یا آن مرد تو را هم گول زده و با مزخرفاتش قانع شده‌ای. تو می‌خواستی او را شکار کنی اما او تو را شکار کرد.

راشیل قهقهه‌ی بلندی سر داد و با خنده گفت:

ـ حتی تو به شک‌ها پاسخ می‌دهی؟ او تا به حال بدنم را جز با سیلی و چوب لمس نکرده، میان من و او هزارها کیلومتر فاصله است. باید فاصله‌ها و موانع برچیده شود تا به خواسته خود برسیم و این از طریق جلب اعتماد او امکان پذیر است. من می‌دانم که چگونه دَینم را نسبت به اسرائیل بزرگ ادا کنم و محال است که راشیل به مبارزات نسل‌های پی در پی که به خاطر صهیون انجام گرفته خیانت ورزد. او خیال می‌کند که بر من مسلط شده و حال این منم که به زودی او را اسیر خود خواهم کرد و در آن هنگام دروغ بزرگ فاش می‌شود و حقیقت آشکار می‌شود.

سرمستی از چهره راشیل پیدا بود، دستش را بلند کرد و فریاد می‌زد:

ـ زنده باد اسرائیل بزرگ؛ مرگ بر مسلمانان.

رئیس اطلاعات در حالی که چهره‌اش حاکی از اطمینان بود گفت:

ـ نظر تو مورد آن مرد چیست؟

ـ شخصیتی نیرومند، هوشمند و با نفوذ است.

ـ به نظر تو این مرد چه اهدافی را دنبال می‌کند؟

ـ آه؛ هنوز از هدف حقیقی‌اش مطلع نشده‌ام. ادعایش این است که به سوی خداوند یکتا دعوت می‌کند و می‌خواهد که دوباره مردم را به اسلام و مبادیش بازگرداند، به نظر او سعادت و آزادی در آن نهفته است. من فکر می‌کنم که از بین بردن او حماقت است، زیرا این کار هرگز پیچیدگی و ابهامی که او را احاطه کرده است را بر طرف نخواهد کرد. از دعوتش هراسی نیست، زیرا به زودی بادها آن را پراکنده خواهند کرد، چنان که بسیاری از دعوت‌های گذشته در مسیر باد محو شدند... ما باید صبر پیشه کنیم این تنها راه برای کشف نقشه‌ی مبهم و پیچیده‌ی اوست.

سپس آب دهانش را فرو برد و ادامه داد:

ـ اما لازم است که ایلی را از سر راهم دور کنید وگرنه تمام زحمات به هدر می‌رود؛ به راستی که غیرت، او را وادار به ارتکاب حماقت می‌کند که در نتیجه چیزهای زیادی را از دست می‌دهیم.

رئیس اطلاعات آهسته گفت:

ـ از این بابت خاطر جمع باش، ما مراقب همه چیز هستیم. اگر ضرورت ایجاب کرد که ایلی را بازداشت کنیم، بلافاصله بازداشتش خواهیم کرد. به هیچ کس در هر پست و مقامی، هرگز اجازه نمی‌دهیم که راهمان را سد کند.

***

راشیل در خانه هم نمی‌توانست لحظه‌ای استراحت کند. تلفن مرتب به صدا در می‌آمد و خبرنگاران او را احاطه می‌کردند و به هر جا که می‌رفت دنبالش می‌رفتند. نگاه کسانی که او را شناختند، بر او سنگینی می‌کرد و رفتارش را آشفته و پریشان ساخته بود. هر چه می‌خواست، فروشندگان بهای آن را دریافت نمی‌کردند. شرکت‌های تبلیغاتی هدایای زیادی برای او

می‌فرستادند و تعدادی از آن‌ها می‌خواستند تا عکسش را در مقابل پاداش سخاوتمندانه‌ای، در انحصار اعلامیه‌ها و آگهی‌های خود درآورند.

راشیل از روی ناراحتی به پدرش گفت:

ـ این روزنامه نگارها چه افراد هولناك و نفرت انگیزی هستند.

پدر با چشم چپش چشمکی زد و گفت:

ـ می‌توانی از این فرصت کمال استفاده را بکنی.

ـ چطور؟

ـ هیچ چیز به آن‌ها نده مگر به نرخش.

ـ اما من نمی‌خواهم.

با عصبانیت گفت:

ـ بافته‌های ذهنی خودشان را خواهند نوشت.

و مادرش در میان حرف‌هایشان پرید و گفت:

ـ من می‌گویم که راشیل خاطراتش را بنویسد و آن را به روزنامه‌های بزرگ بفروشد، شکی نیست که از این رهگذر سود سرشاری عاید وی می‌شود.

راشیل گفت:

ـ اما ایلی ناراحت خواهد شد.

پدرش داد کشید:

ـ پس برود به جهنّم.

ـ مگر اصرار نمی‌کردی که حتماً با او ازدواج کنم؟

خود را به نادانی زد و گفت:

ـ من؟! به یاد نمی‌آورم چنین چیزی گفته باشم.

راشیل به مادرش به عنوان شاهد ماجرا نگاه کرد و مادرش گفت:

ـ ایلی دیگر مناسب نیست. می‌تواند ده‌ها دختر دیگر پیدا کند.

ـ و آینده‌ی درخشانش؟ نفوذ بزرگش؟ و زیبایی‌اش؟ آیا تو هم

فراموش کردی مادر جان؟!

مادرش نعره زد:

ـ در یک کلام، ایلی دیگر برای تو مناسب نیست. الآن در مورد نوشتن خاطرات فکر کن. این کار در مدتی اندک درآمد زیادی برای تو خواهد داشت. عاقل باش و فرصتی را که پیش آمده غنیمت بشمار، شاید که دیگر تکرار نشود.

راشیل با تدبیر گفت:

ـ من اکنون به چیزهایی از این قبیل فکر نمی‌کنم.

پدرش بازویش را گرفت و به شدت پیچاند و گفت:

ـ ای احمق! آیا می‌خواهی این فرصت طلایی را از دست بدهی؟

و مادرش نگاه‌های تند و خشم آلودش را بر او افکند. راشیل با خود اندیشید، چه بگوید؟ اطلاعات می‌خواهد او را تخلیه اطلاعات کند، خانواده‌اش در پی استفاده‌ی مادی از او هستند، ایلی مانند حیوان درنده‌ای به بدنش چشم دوخته است و مطبوعات زندگی‌اش را به خاطر جذابیتی که برای مردم دارد و هم‌چنین بالا بردن تیراژ خود از او ربوده‌اند، دنیا غرق خودخواهی و آزمندی است، گویی که بازار بزرگ برده فروشان است یا بورس معاملات، حقا که این وضعیت درد آور است.

زیرکانه و به آرامی گفت:

ـ به گونه‌ای آینده را برای شما رقم خواهم زد که برای شما خوشایند باشد.

پدرش گفت:

ـ پس فرصت را از دست نده... خانه‌ی ما کوچک و نامناسب است و خیابانی که در آن زندگی می‌کنیم تنگ و پر از یهودیان شرقی کثیف است. من خواب زندگی در محله‌ی مترقّی و پیشرفته، خانه‌ای بزرگ با باغچه‌ای پر گل، پس اندازی هنگفت و تجارتی بزرگی را می‌بینم.

مادرش از پشت پنجره‌های باز بیرون را نگاه کرد و پرده‌های رنگارنگ را کنار زد و گفت:

ـ وقتی که خاطراتت را بنویسی، خیلی زود روزنامه‌ها آن را می‌قاپند و انتشاراتی‌ها، بنیادهای سینمایی، تئاتر و مترجمان در پی تو خواهند آمد و به همین زودی شهرت و آوازه‌ات سراسر گیتی را فرا خواهد گرفت و مشهورترین زن معاصر خواهی بود.

سپس ناگهان مادرش از سیر رؤیاییش باز ایستاد و گفت:

ـ آیا نمی‌توانی با او ازدواج کنی، هر چند برای یک مدت کوتاه؟ اگر این کار صورت بگیرد به هدف بزرگی می‌رسی و بی‌تردید که ما بر روی فرشی از طلا خواهیم نشست.

پدر سری تکان داد و گفت:

ـ این موجود موهوم و افسانه‌ای باید زندگی کند. آن مرد گنج پربهایی است.

راشیل با بی‌تابی گفت:

ـ چیزی که مرا نگران می‌کند این است که او نسبت به من به عنوان یک زن احساسی نمی‌کند.

مادرش گفت:

ـ صبر کن دخترکم، بیش از اندازه نگران او نباش، نسبت به او علاقه زیاد نشان نده تا او به التماس به پایت افتد و در طلبت اصرار ورزد.

راشیل گفت:

ـ آیا گمان می‌کنی که این شگرد بر او کارساز شود؟

ـ حتماً؛ زیرا او یک مرد است.

ـ می‌دانم؛ اما او یگانه و بی‌نظیر است.

ـ امتحان کن دخترم. با این کار هرگز چیزی را از دست نمی‌دهی.

راشیل بی‌تابانه گفت:

ـ آیا هیچ در برابر کوهی سر به فلک کشیده که قله‌اش با ابرهای دور هم آغوش است ایستاده‌ای؟ آیا درباره‌ی صعود به قله‌ی آن کوه هیچ اندیشیده‌ای؟ به راستی که او چیزی فراتر از آن است که قابل تصور باشد!

پدرش با تمسخر گفت:

ـ به راستی که هلیکوپتر در عرض چند دقیقه تو را به آن قله می‌برد؛ منتهی تو در جست‌وجوی وسیله‌ای نیستی.

راشیل طعنه‌ی پدر را با ریشخندی پاسخ داد:

ـ به راستی که تمام برآوردهای نظامی و تکنولوژی در این جا به طور کلی شکست می‌خورد. هرگز با این شیوه به عمر نمی‌رسم، اگر چه از موشك اتمی هم استفاده کنم، بدان که او دنیای دیگری دارد که ماهیت آن را شما نمی‌دانید.

و همانطور که روی مبل نشسته بود خمیازه‌ای کشید و به رغم این که پدر و مادرش هنوز هم با یکدیگر پچ پچ می‌کردند، به خواب عمیقی فرو رفت.

***

فصل دوازدهم

نگرانی‌هایم روز به روز زیاد می‌شد و پیمانه لبریز می‌گشت و خبرهای خلیفه دنیا را دگرگون می‌کرد و من نمی‌دانستم که نیروهای اشغال‌گر چه واکنشی در برابر او نشان خواهند داد. هم‌چنین عمر چگونه با خباثت و رندی دنیاپرستان روبه‌رو خواهد شد. همان عمری که مظهر نیکی و فتوت بود.

شروع نمودم به تماس، سعی کردم تا با دوستان و آشنایانی که به آن‌ها اعتماد داشتم تماس بگیرم و در این زمینه با آن‌ها به بحث و تبادل نظر بپردازم. عده‌ای پیشنهاد می‌کردند که به طور کلی خود را از این جار و جنجال کنار بکشم تا دردسری برای خود درست نکنم. برخی هم توصیه می‌کردند که وسیله‌ی فرار مورد اطمینانی برای خلیفه آماده کنم تا به یکی از کشورهای عربی یا اسلامی برود، تا شاید در آن جا، خاك حاصلخیزی برای افشاندن بذر دعوتش و جوّ مناسبی برای آبیاری افکارش و سپر محافظی برای زندگی‌اش بیابد! تعدادی از دوستان هم تعجب می‌کردند که چرا عمربن خطاب، مخصوصاً، به قدس آمده، در حالی که قدس تحت فرمان اسرائیل است و سرشار از مشکلات و آشفتگی‌های غم انگیز؟

مناسب دیدم که یکی از علمای رسمی مسلمانان را در خانه‌اش ملاقات کنم تا به مذاکره درباره‌ی این مطلب بپردازیم. شاید آن‌چه مطبوعات از زبان او منتشر کرده‌اند دسیسه‌ای علیه او باشد. ملاقاتم را مخفیانه انجام دادم و زمانی که آن مرد مرا دید خوشامد گفت و در مورد خلیفه از هر سو پرسید، اما من به رغم این که در صحبت‌های او نگرانی را حس می‌کردم چیزی نگفتم. به تحقیق تمام ماجرا را از لحظه‌ی آغاز تا وقتی که در نزد او نشسته بودم، برایش شرح دادم و در پایان به او گفتم:

ـ می‌ترسم که خلیفه قربانی دسیسه‌ی یهود شود.

شیخ پاسخ داد:

ـ اگر از جانب خداوند مؤیّد باشد پس ابداً هیچ آسیبی به او نمی‌رسد؛ و اگر اهل آسمان و زمین، انس و جن دست به دست هم دهند تا آسیبی به او برسانند هرگز نمی‌توانند آسیبی به او برسانند، مگر آنچه را خداوند برایش مقدر کرده است.

ـ این موضع‌گیری منفی و نامناسب است. پیامبر ﷺ از طرف خداوند مورد تأیید بود؛ ولی با این وجود برای هر کاری پیش بینی‌های لازم را انجام می‌داد، چه در حال صلح و چه در زمان جنگ.

با خشم بر من فریاد زد:

ـ از من چه می‌خواهی؟ آیا به نزد مردی که ماهیتش مشکوک است بروم و مانند عوام دست و پایش را ببوسم؟ موضع‌گیری‌ام در برابر نیروهای اسرائیلی چه خواهد شد؟ به زودی مرا به مشارکت در توطئه چینی با نماینده‌ای مشکوک، برای ایجاد آشوب، متهم خواهند کرد و من این جا مسئول خانواده، فرزندان و اموالم هستم. بی‌هیچ تردیدی مصلحت شما و مصلحت دین، اقتضا می‌کند که عمر از هر جایی که آمده به همان جا بازگردد.

مات و مبهوت بر جای ماندم و از شنیدن این حرف‌ها در حالی که از حسرت ماتم برده بود به او گفتم:

ـ تو مطلب را به شیوه‌ی شگفت آوری مورد بررسی قرار می‌دهی!

ـ البته به شیوه‌ای واقع بینانه بررسی می‌کنم.

ـ او آمده و کلمات خداوند را تکرار می‌کند. آمده و خفتگان و منحرفان را دعوت می‌کند و با جاهلیت نوین مبارزه می‌کند.

اخمی کرد و گفت:

ـ و ما؟ ما حاملان رسالتیم، قرآن را تفسیر می‌کنیم و به مردم فقه و

احکام را آموزش می‌دهیم. آیا ممکن است که هر انسانی چیز جدیدی اضافه کند! جاهلیت را محمد ریشه کن ساخت و هرگز باز نخواهد گشت.

به این شیخ چه بگویم؟ آیا به او بگویم که عمر به شیوه‌ای غیر از شیوه‌ی شما حرف می‌زند و این که سخنانش، درکش و رفتارش یگانه و منحصر به فرد است و نیروی سحرآمیزی از یقینش ساطع می‌شود که زمام تغییر و خیزش را در دست می‌گیرد و این که دنیای او از هر گونه ترس و شرک و نفاق و یأس به دور است؛ و این که اوضاع کنونی مسلمانان بارزترین دلیل شکست این شیخ و امثال اوست و چهره‌ی جاهلیّتی از نوعی خبیث را تصویر می‌کند که با نیرنگ‌ها، ترفندها و دسیسه‌هایش در دانش و پیشرفت مادی و غلبه‌ی فکر معاصر متواری شده است؛ اما من می‌خواهم به صبر متوسل شوم تا شاید بتوانم که شیخ و خلیفه را در یک جا گرد هم آورم. امیدی هست که به راه حل رضایت بخشی برسیم؛ بنابراین به اصرار خواهش کردم و گفتم:

ـ نظرت درباره‌ی ملاقات با او چیست؟

ـ من؟!

خیلی با تعجب این کلمه را ادا کرد و من هم پرسیدم:

ـ مگر چه عیبی دارد؟! بیا و تحقیق کن.

ـ هیچ لزومی ندارد...

دیگر از این بیشتر نتوانستم خشمم را مهار کنم، بنابراین گفتم:

ـ مردی از برگزیدگان آمده تا حرفش را بگوید، تو حتی شنیدنش را رد می‌کنی؟ قسم به خدا اگر از تو بخواهند که به استقبال وزیر جنگ اسرائیل بروی، بهترین لباس‌ها را می‌پوشی و دوان دوان به جایگاه ملاقات می‌روی و با لبخندی گشاده دندان‌هایت را نمایان می‌سازی و ساعت‌ها به سخنانش گوش می‌سپاری و سرت را به علامت سپاس گزاری تکان می‌دهی.

نزدیک بود که مرا با نگاه‌هایش بخورد، ولی اعصابش را کنترل کرد و

نعره زد:

ـ تو فرد بی‌تجربه و ساده لوحی هستی، اگر دستم را در دست آن مرد بگذارم، همین زمینی را که بر آن می‌ایستم تا از دین و ناموس شما دفاع کنم از دست می‌دهم و اگر روشن شد که عمر امروز وجود خارجی ندارد ما زیان می‌کنیم و اسلام هم بسی آسیب می‌بیند. به راستی که علوم دینی را فرا گرفته‌ام و نیازی به بیشتر از این ندارم.

دستم را با ناراحتی تکان دادم و با صدای بلند گفتم:

ـ دین مجموعه‌ای از نوشته‌ها نیست که آن‌ها را از بَر می‌کنید؛ ما مرده‌ایم؛ در حقیقت ما همه چیزمان را از دست داده‌ایم، هم دین و هم دنیا را، میلیون‌ها نفر از ما با ذلت و خواری سر تعظیم فرود آوردند و از کشور کوچکی درخواست می‌کنند تا عقب نشینی کند. به رغم احاطه‌ی ما به تمام علوم دینی، به راستی که تجربه، محکم‌ترین سیلی بر سیمای ادعاها و پوچی و بیهودگی ماست. شما کارگزاران دولتی هستید؛ دُم هستید و نه علمای دین.

شیخ با انگشت لرزان خود به طرف در اشاره کرد و گفت:

ـ اگر بیرون نروی خیلی زود پلیس را خبر می‌کنم.

به چهره‌ی برافروخته و درهم شده‌اش، به زبانه‌ی خشمی که از چشمانش می‌پرید و سینه‌اش که بالا و پایین می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

ـ آیا به خدا ایمان داری؟

هنوز هم انگشت لرزانش به طرف در بود، بدون این که حرف بزند، بنابراین ادامه دادم:

ـ اگر که به او هنوز ایمان داری پس واجب است که به قدرتش نیز ایمان داشته باشی.

ولی صورت درهم شده‌اش هنوز هم با نگاه‌های تند و آتشین به من خیره بود، من هم گفتم:

ـ بعید نیست که خداوند عمر را برانگیزد.

برای بیرون رفتن آماده شدم و گفتم:

ـ همیشه عقب می‌مانید. بر انتهای مرکب سوار می‌شوید. بر هر چیز جدیدی لباس نازکی می‌پوشانید و آن را دین می‌نامید و برای جلب رضایت حُکّام در تأویل دروغ، ماهر و تردست هستید. همواره دم مرکب هستید. اما عموم مردم در خیابان‌ها به زودی پای کوبی خواهند کرد و به سرعت حقیقت را خواهند یافت و چون نوشیدنی گوارایی بدون درنگ سر خواهند کشید و هرگز از مرگ نخواهند ترسید. به راستی که ظهور عمر خطری برای اسرائیل تلقی می‌شود؛ اما او برای دنیای پر از دروغ و ترس و دو رنگی شما، خطرناک است و به این خاطر، از ظهور او متنفرید.

وقتی که می‌خواستم در را ببندم، شنیدم که با خشمی توفان‌زا می‌غرد:

ـ مسلسل‌های اسرائیل می‌تواند در عرض پنج دقیقه همه‌ی این مردم را چون برگ بریزد و آن‌ها و خرافاتشان را با هم جارو کند. ما نیازی به عمر جدیدی نداریم؛ ولی احتیاج شدیدی به سلاح داریم.

در حالی که در را میان خود و او می‌بستم گفتم:

ـ سلاح پیش ما بود. همه آن‌ها را در جبهه‌ها رها کردیم. آیا فراموش کرده‌ای؟

سخنانش مرا به ستوه آورد، آخر اسلحه تنها که کافی نیست و مردان دوره دیده و ورزیده هرگز موفق به انجام دگرگونی نمی‌شوند، مگر زمانی که مبادی و اصولی، قلب‌های آنان را احیا کند، به اسلحه بیشتر از کسی که آن را حمل می‌کند اهمیت می‌دهیم، چه بگوییم؟

به قدم زدن در خیابان اصلی پرداختم، گویی که در کابوسی آشفته غوطه می‌خوردم. چشمم را که باز کردم دیدم دکتر عبدالوهاب سعداوی روزنامه می‌خَرَد. از او شنیدم که از نو به مطالعه و بررسی تاریخ خلیفه پرداخته است؛ گفت که در سرگذشت خلیفه نکات مهمی وجود دارد که

می‌خواهد از او سؤال کند، چرا با خالد بن ولید دچار اختلاف شد و معزولش کرد؟ و چگونه با وجود اقرار پیامبر به صلح حدیبیه، اعتراض کرد؟ و ابهاماتی که ترورش را فرا گرفته است؟... تا آخر...

ـ دکتر جان، این‌ها مسائل رده‌ی دوم است. مسأله مهم ـ الآن ـ امنیت خلیفه، محافظت از او و فراهم کردن زمینه‌ای برای انجام وظیفه‌اش است. مردم در هرج و مرج به سر می‌برند و شکی نیست که اسرائیلی‌ها توطئه می‌چینند. من به راشیل اعتماد ندارم... نباید پیشامدها از ما سبقت گیرند.

عبدالوهاب با اعتماد به نفس کامل گفت:

ـ عمر آن‌چه لازم است انجام دهد، می‌داند.

ـ او هیچ شناحتی از ترفندهای جدید ندارد.

ـ نه دوست من! مؤمن با نور خدا می‌بیند. به راستی که عمر نیامده تا از او حمایت کنیم و یا فرماندهی لشکری را به عهده گیرد و حمله نظامی برق آسایی را رهبری کند؛ او آمده تا ما را راهنمایی کند تا به راه خدا گام برداریم. او مانند شوکی الکتریکی است که سر و بدن مریض را می‌لرزاند، و در حالی که بیماری از او دور شده به هوش می‌آید. مانند ندای صلح است که مردم را فرا می‌خواند تا از تاریکی پناهگاه‌ها و غارها به زندگی و نور بازگردند. اینک وظیفه ما در فراگیری سخنانش محدود می‌شود. پس از آن، سیل آسا وارد انقلاب بزرگ خواهیم شد و بر بنیان ریاکاری و اسارت می‌تازیم و این جهاد در راه خدا است.

چقدر سخنان عبدالوهاب برایم آرامش بخش است، حرف‌های دلنشین او روزنه‌های اطمینان و امید را در قلب من باز می‌کند، آهسته به او گفتم:

ـ آیا تو کمترین شائبه‌ای در این که او عمر است داری؟

سعادت و یقین از سیمایش پرتو افکند و گفت:

ـ عقل و قلبم به او گواهی داد، ایمانش هر شکی را از بین می‌برد، دانش‌اش دنیایی وسیع و پر موج است. اگر در ظاهر عمر نباشد پس از نظر

قلبی و روحی و فکری و در رفتار عمر است. انسان از گوشت و خون و استخوان که نیست؛ زیرا این ترکیبی حیوانی است که تمام انسان‌ها در آن مشترک هستند. به راستی که انسان‌ها با عقل و روح و رفتار از یکدیگر متمایز می‌شوند؛ می‌فهمی چه می‌گویم؟ او عمر است و هرگز هیچ گونه شکی در این باره در من به وجود نیامده است.

نفس عمیقی از سر حسرت و درد کشیدم، سپس آنچه را میان من و آن شیخ گذشته بود برای او بازگو کردم و گفتم:

ـ کاش شیخ مسلمانان نیز دارای چنین فهم و شعوری بود.

عبدالوهاب شروع به حرکت دادن سرش به چپ و راست کرد و گفت:

ـ... پیامبر اکرم هم راه طولانی را برای دعوتش برگزید... نه کینه ورزی ابوجهل و نه دشمنی ابوسفیان، هیچ کدام نتوانست آن را به تأخیر بیندازد، فتنه و آشوب منافقان و ادعاهای دانشمندان یهود نیز نتوانست نیرویش را ضعیف کند و عمر و بلال و سلمان و صهیب و صدها نفر از آفریدگان خدا که یا برده بودند و یا فقیر، به یاری خدا شتافتند و بزرگ‌ترین رویداد را در تاریخ انسان به وجود آوردند. ای بنده‌ی من، از من اطاعت کن تا ربانی و الهی شوی، تا به هر چه بگویی «شو» بی‌درنگ انجام شود.

نمی‌دانم دکتر وهیب عبدالله از کجا آمد، ناگهان ما را از پشت سر غافلگیر کرد و یک دستش را بر شانه‌ی من و دست دیگرش را بر شانه‌ی دکتر عبدالوهاب گذاشت و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

ـ با اطمینان تمام، می‌گویم که همان صحبت‌های خرافاتی جریان دارد.

ـ به پروردگار کعبه سوگند که از هر مارکسیست و خداناپرستی خارج نیست.

عبدالوهاب چنین جواب داد؛ و وهیب هم با فرومایگی گفت:

ـ مردم را به دیوانگی جدیدی مبتلا کردید، عیبی ندارد، این نوعی داروی بی‌حسی است تا دردهای ما تسکین پیدا کند. شکی نیست که چیز

نغز و لطیفی است و اندیشه ژرف‌تر و ظریف‌تری به فکرم راه یافته است، رأی شما چیست اگر فلسفه‌ی مارکس، انگلز و لنین را بر امیرالمؤمنین عرضه کنیم؛ برای من روشن است که این مرد با فکر باز و روشنی که دارد شاید که فلسفه‌ی آنان از نظر او پذیرفته شود. پذیرش خلیفه ـ اگر محقق شود ـ ضربه‌ای بر پیکر راست گرایان وارد می‌شود.

عبدالوهاب با خشم به سینه‌اش زد و گفت:

ـ چه سخن بیهوده و بی‌ارزشی، تو از نظر شخصیتی و ادب مشکل داری.

وهیب سر و شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ این نظر من است... این مرد هیچ مناقشه و جدلی را رَد نمی‌کند.

رو به طرف وهیب کردم و گفتم:

ـ بگو ببینم، چگونه مردم در روسیه ماکسیست شدند؟

به آرامی گفت:

ـ دگرگونی تاریخی آشکاری بود.

ـ آن طور که مارکس گمان می‌کرد، این دگرگونی باید و به صورت حتمی در جامعه‌ی صنعتی و آن هم در اروپا آغاز می‌شد؛ اما آن اتفاق نیفتاد.

ـ این مسأله‌ای فرعی است.

ـ پس بگذار تا برایت بگویم. عده کمی از اسلحه به دستان طرف‌های ذی ربط را گول زدند و از نارضایتی و تیره روزی توده‌های عظیم مردم سوء استفاده کردند و مردم را در دریایی از خون غرق کردند و با ترس و وحشت افکنی حکومت کردند و مردم را ـ بر خلاف میلشان ـ به سوی فلسفه‌ای خونین سوق دادند، هر جبار و ستمگری که قدرت در اختیار دارد می‌تواند همین کار را بکند، اگر چه مخالف مارکس هم باشد؛ این همواره در تمام دوران‌های تاریخ روی می‌دهد.

وهیب خنده‌ی موذیانه‌ای سر داد و گفت:

ـ چگونه از نسل پیشگامان انقلابی، برگزیده‌ترین نخبگان، این‌طور سخن می‌گویی؛ آن‌ها گروهی از روشنفکرانِ تیزهوش و مخلص بودند که از عصر خود پیشی گرفتند و جهشی بزرگ به تاریخ بخشیدند تا به دنیای امروزی راه پیدا کرد... این جهش در مسیر بزرگش، بعضی از سرهای گندیده را نابود کرد؛ و این مسأله‌ای نیست...

سپس با لحن استهزاء آمیزی افزود:

ـ راهی که به فردوس منتهی می‌شود، پوشیده از رنج‌ها و مشقت هاست.

ـ گفتم:

ـ اگر می‌خواهی که از روی جسد میلیون‌ها کشته به بهشت برسی پس بی‌تردید که تو...

وهیب با خنده سخنانم را قطع کرد و گفت:

ـ حیوان وحشیِ درنده‌ای... مجرمی خواهی بود... می‌دانم...

سپس با خونسردی عجیبی به سخنانش ادامه داد:

ـ اگر از من نظر بخواهید، خواهم گفت که این مرد باید در میدان وسیعی با دست‌های همین اعراب به دار آویخته شود تا پوزه‌ی ارتجاع به خاک مالیده شود و به سوراخ‌اش بخزد.

بازویش را گرفتم و گفتم:

ـ آیا تو دیروز نگفتی که عمر در صف توده‌های زحمت کش بود.

ـ به راستی که وظیفه‌اش را ادا کرد و هر عصری مردان و ارزش‌های خود را دارد.

با آهنگی پرسشگرانه گفتم:

ـ ای وهیب! منظورت از پیشرفت و ترقی چیست؟

ـ در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ در درجه‌ی اوّل علم و دانش، معنی آن رد بدیهیات گذشته و مبادی

زنگ خورده و پوسیده است؛ سپس غذا برای هر گرسنه‌ای، کار برای هر بیکاره‌ای، از بین بردن همه نوع سوء استفاده و نیرنگ، تا آزادی حقیقی و ایمان به وضعیت موجود بوجود آید.

گفتم:

ـ و عمر چه گفت؟

عبدالوهاب پیشدستی کرد و گفت:

ـ حاکمی بود که بشریت همانند او را از نظر عدالت، عفت، رحمت و احترام به عقل، نزاده است. چندین مرتبه وحی نازل شد و درستی نظریه‌اش را تأیید کرد. همواره یک ردا به تن می‌کرد. با عبای پشمی ارزان قیمتی خود را می‌پوشاند، در حالی که غنایم دو امپراتور بزرگ دنیای آن زمان در اختیارش بود؛ از ترس خدا می‌گریست؛ فرماندارانش را به سوی عدل رهنمون می‌شد؛ مشکلات عصرش را مانند طبیب ماهری ـ ای طبیب ـ حل می‌کرد. ترسید که قاطری در عراق بلغزد و خداوند او را به این علت مورد بازخواست قرار دهد، در حالی که طاغوت کرملین خون‌های میلیون‌ها انسان بی‌گناه را به اسم مصلحت عمومی می‌ریخت؛ از طاغوتِ ستمگر می‌ترسیدند در حالی که سر بر بالین مرگ نهاده بود و حال آن که زنی با عمر روبه‌رو شد و به او گفت که اشتباه کردی، پس او از نظر خوش صرف نظر کرد و با تواضع به رأی آن زن گردن نهاد! ای زاده‌ی عصر پیشرفت و آزادی و علم، ما کجا و عمر و عصر عمر کجا؟

وهیب سرش را به زیر انداخت. لحظاتی بی‌تاب نشان می‌داد، سپس سرش را بلند کرد و با آشفتگی گفت:

ـ در این تردیدی نیست که او مردی است در خور احترام و قابل توجه؛ اما مشکلی که برای توجیه و پذیرش آن نمی‌یابم این است که یکی از مردگان پس از قرن‌های متمادی برانگیخته شود.

عبدالوهاب کفش‌هایش را درآورد و پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

ـ اعوذبالله من الشیطان ارجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ـ «قوم تو ـ قریش ـ آن را تکذیب کرد و حال آن که قرآن حق است، بگو: من حافظ و مسلط بر شما نیستم، هر خبری را موعد مقرری است که به زودی خواهید دانست. هرگاه دیدی کسانی به تمسخر و طعن در آیات ما می‌پردازند، از آنان روی بگردان [با آنان منشین] تا آن گاه که به سخن دیگری می‌پردازند. اگر شیطان از یاد تو برد و دستورا الهی را فراموش کردی، لذا پس از به خاطر آوردن با قوم ستمکار منشین.»[1]

صدق الله العظیم.

و از رنگ به رنگ شدن چهره‌ی دکتر وهیب که چنین با خود حرف می‌زد شگفت زده شدم:

ـ تو گویی که این آیات برای مواجهه با من نازل شده است.

***

[1] ـ «وَكَذَّبَ بِهِ قَوْمُكَ وَهُوَ الْحَقُّ قُلْ لَسْتُ عَلَيْكُمْ بِوَكِيلٍ (۶۶) لِكُلِّ نَبَإٍ مُسْتَقَرٌّ وَسَوْفَ تَعْلَمُونَ (۶۷) وَإِذَا رَأَيْتَ الَّذِينَ يَخُوضُونَ فِي آيَاتِنَا فَأَعْرِضْ عَنْهُمْ حَتَّى يَخُوضُوا فِي حَدِيثٍ غَيْرِهِ وَإِمَّا يُنْسِيَنَّكَ الشَّيْطَانُ فَلَا تَقْعُدْ بَعْدَ الذِّكْرَى مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ (۶۸)» [الأنعام: ۶۶ – ۶۸].

فصل سیزدهم

تمام کادر پزشکان بیمارستان، به اضافه‌ی برخی از کارمندان، برای بازجویی در مورد پاره‌ای از مسایلی که به این بیمار مشهور مربوط می‌شد، فراخوانده شدند؛ سؤال اوّل این بود:

ـ چه چیز عجیبی در شکم یا دل و جگر مریض مشاهده گردید؟

سؤال مضحکی بود و جواب آن نیاز به تأمل نداشت و باعث شگفتی هم نشد؛ اما سؤال دوم که حائز اهمیت هم بود در رابطه با هذیان مریض در هنگام به هوش آمدن بود، پس بدون هیچ کم و زیادی آنچه را که پیش آمده بود بازگو کردند. دکتر عبدالوهاب داوطلب شد و برای آنان توضیح داد که نعمان بن مقرن و سعد که خلیفه از آن‌ها سخن گفته کی هستند و چکاره بودند؛ منتهی افسر آگاهی با لحن تهدیدآمیزی پرسید:

ـ آیا اسم یکی از فدائیان یا سازمان‌های فدائی را نبرد؟

ـ نه.

ـ آیا نام هیچ کدام از کشورهای عربی یا اسلامی بر زبانش نیامد؟

ـ خیر.

کارآگاه شک خود را از گفته‌هایشان ابراز داشت و گفت:

ـ نمی‌توانم در مقابل دسیسه‌ای که جلو چشم و گوشم شکل می‌گیرد، بی‌تفاوت بایستم.

عبدالوهاب گفت:

ـ ما حقیقت را گفتیم و در این جا چیزی غیر از حقیقت گفته نشد.

دکتر وهیب خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ حتی شما هم قربانی خرافات می‌شوید، خدا رحمت کند شاعر گذشته را که گفت:

زندگی، مرگ و بعد زنده شدن

تمام این‌ها خرافات است ای فلانی

و جراح مصری دکتر محمود عنانی در حالی که شمرده شمرده حرف می‌زد و می‌کوشید تا کلمات را درست ادا کند، گفت:

ـ من در این‌باره هیچ تردید و ملاحظه‌ای ندارم، من در این جا هستم که فقط به بله یا خیر جواب دهم.

و اما من، از همه جدایم کردند. بازجوئی پزشکان، مدت کمی به طول انجامید و هنگامی که بیرون رفتند خودم را آماده کردم تا وارد شوم که با وحشت بسیار دیدم دو سرباز مسلح به طرفم می‌آیند و مرا با خشونت در ماشین بسته‌ای که به سلولی شباهت داشت، انداختند. سپس مرا به جای دوری در قدس جدید بردند، به یکی از بازداشتگاه‌هایی که تا به حال ندیده بودم. سپس مرا در سلول تاریکی که نه فرشی داشت و نه آبی، انداختند؛ سطل کوچکی در یکی از گوشه‌هایش قرار داشت که گویی برای قضای حاجت بود.

چندین ساعت در تاریکی، سکوت و انتظار بودم که مثل یک قرن بر من گذشت و در نیمه‌های شب مرا از آن سلول لعنتی بیرون آوردند. زندانبان با خشونت و بی‌رحمی مرا به جلو هُل داد، سپس پس گردنی محکمی گردنم را بی‌حس و تعادلم را به هم زد. اوّل قصیده کُفر است. به طور یقین این مژده و خبر خوشی به دنبال ندارد، سپس با آن پوتین سنگینش لگدی نثارم کرد. خون در رگ‌هایم به جوش آمد. نگاه خشم آلودی به او انداختم، مانند حیوان درنده‌ای صدایش را در گلو انداخت و غرید که آیا از برخوردم خوشت نمی‌آید. «بگیر.» و سیلی محکمی به صورتم زد و پشت سر آن مشت محکمی روانه فک پایینم کرد که در اثر آن به تلو تلو افتادم؛ اما به زحمت تعادلم را حفظ کردم و بر زمین نیافتادم و با خود گفتم:

ـ این ظلم است.

با تمسخر قهقه‌ای زد و از پشت مرا چنان هُل داد که نزدیک بود با صورت به زمین بیافتم، ناگهان مرد دیگری یقه‌ام را قاپید و با نرمی گفت:

ـ چرا اینقدر بر او سخت می‌گیری؟

یکه‌ای خوردم، آیا انسانی در این‌جا پیدا می‌شود که بویی از نرمی و مهربانی برده باشد؟ ولی او هم با سیلی آب دار و غیرمنتظره‌ای غافلگیرم کرد. فریادی کشید و با لگد محکمی بر شکمم، آن را تکمیل کرد و بعد از آن با ناتوانی بر زمین افتادم و درد، دل و جگرم را پاره پاره می‌کرد و سرم گیج می‌رفت، پس با یقه‌ام مرا کشید تا کاملاً بر روی زمین افتادم و دو سگ تعلیم دیده به جانم افتادند و شروع به گاز گرفتن بدنم کردند تا شلوارم را پاره کرده و خونینم نمودند. جلادها می‌خندیدند و سگ‌ها را به نام‌های بعضی از سران عرب صدا می‌کردند. مردی از دور فریاد کشید:

ـ بس کنید احمق ها! درست نیست مجازات قبل از تحقیق و بازجویی انجام شود. کشور ما تنها کشوری است که در مشرق در سایه‌ی آزادی و قانون زندگی می‌کند و با صداقت و درایت با مردم ـ در هر رنگ و عقیده‌ای ـ رفتار می‌کند. ما را بد نام نکنید.

او یکی از کارآگاهان ارشد اسرائیلی است. من این شگرد را می‌دانم، سخنان شیرین او خبر از عذاب هولناکی می‌دهد. دستور می‌دهد که شکنجه کنید و سپس به نکوهش آن‌هایی که دستورش را اجرا کردند می‌پردازد، یا آن‌ها را به بخشش فرا می‌خواند تا انواع شکنجه‌ها و بی‌رحمی‌ها را بر بی‌گناهان فرود آورد. جلادها هم همین طورند، نیرنگی به این سادگی، جز به درد بیچارگان و ساده لوحان نمی‌خورد. افسر سازمان به من نزدیک شد و با مهربانی دستی به سرم کشید، من گفتم:

ـ خیلی تشنه‌ام.

از زندانیان لیوانی آب خواست، سپس به آرامی رو به من کرد و گفت:

ـ هیچ راه نجاتی برای تو نیست مگر این که حقیقت را بگویی، تو این را می‌دانی. عاقل کسی است که برای خود دردسر درست نمی‌کند و برای دیگران هم کاری که هیچ نیازی به آن نیست، ما به هر وسیله‌ای که شده هر چه بخواهیم از تو خواهیم کشید. این لازم است؛ زیرا به امنیت و آرامش کشور مربوط می‌شود. تمام دینا همین کار را می‌کنند. آیا به من قول می‌دهی که اطلاعاتی که داری در اختیار ما بگذاری؟

در حالی که زبانم از تشنگی خشک شده بود گفتم:

ـ به تو قول می‌دهم. من چیزی ندارم که از رو کردن آن بترسم.

چهره‌اش درهم رفت و مثل گرگ درنده‌ای به من زُل زد و گفت:

ـ پس باید دید؛ آنچه از اوّل تا به حال اتفاق افتاده، بدون این که چیزی را فراموش کنی، چه مهم و چه بی‌ارزش، همه را بگو. چگونه با او ملاقات کردی، چه گفتید؟ ملاحظاتش چه بود؟ چه می‌خورَد و چه می‌آشامید؟! شخصیت‌هایی که با او ملاقات کردند، چه کسانی بودند؟ نظرش درباره‌ی بحران خاورمیانه و قطعنامه شورای امنیت و مذاکرات صلح اعراب و اسرائیل...

شروع به جواب دادن سؤال‌هایش نمودم، ولی افسر ویژه‌ی اطلاعات گفت:

ـ نظر او درباره‌ی ما چیست؟

ـ او نسبت به شما و کشورهای عربی نظر خوبی ندارد، از دیدگاه او تمام جهان از جاهلیت سیاهی رنج می‌برد و در مردابی از گناه و فساد غوطه ور است و دروغ و تباهی آن را فرا گرفته است.

افسر اطلاعات آن‌قدر خندید که نزدیک بود حنجره‌اش پاره شود و گفت:

ـ این سخن فرد شایعه پراکنی است که دوست دارد سخن پراکنی کند، این سخنان مرا آشفته و نگران نمی‌سازد.

ـ من به طور کلی از شهر و کشوری که در آن بزرگ شده و رابطه‌اش با سازمان‌ها اطلاعی ندارم.

ـ ولی تو دوست صمیمی و مونس و همدم او هستی.

ـ من فردی هستم که تقدیر مرا بر سر راهش قرار داد، ای حضرت والا. نه انتظارش را می‌کشیدم و نه با هم وعده و قراری داشتیم...

چهره‌ی کارآگاه ویژه جدی‌تر شد و گفت:

ـ از زمانی که او آمده اعمال «خشونت آمیز» زیاد شده و تظاهرات‌ها افزایش یافته است، تو این تمرّد و سرکشی را چگونه توجیه می‌کنی؟

ـ به هیچ عنوان به این قبیل اعمال ارتباطی ندارد.

ـ دلیلت چیست؟

ـ تقریباً همیشه با او هستم.

ـ آیا تو شغلی نداری؟

ـ بی‌جهت از کارم برکنار شدم.

ـ تو خیلی زرنگی.

ـ چیزی را پنهان نکردم جناب.

ـ تو دروغ می‌گویی. هرگز برای به زبان آوردن امثال تو در نمی‌مانیم. با قدرت تمام ما قادریم واقعیت را بفهمیم.

بی اختیار گفتم:

ـ تو خدا را به مبارزه می‌طلبی.

ـ این به خودم مربوط می‌شود، آیا می‌خواهی پیامش را به ما هم ابلاغ کنی؟

ـ متأسفم.

ـ سرویس‌های اطلاعاتی ما هر چیزی را می‌دانند. چگونگی استقرار نیروهای عربی، پایگاه‌هایشان، سلاح‌هایشان و متخصصان خارجی که با آن‌ها همکاری می‌کنند. محال است این معمای «بی‌ارزش» همین‌طور کور و

لاینحل باقی بماند. حتی اگر به صورت راز باشد، یا سِرّش را می‌شکافم و یا برای همیشه آن را نابود می‌کنم. آیا متوجه می‌شوی چه می‌گویم؟

در حالی که از درد بر خود می‌پیچیدم گفتم:

ـ تشنگی نزدیک است مرا از پا در آورد و گرما هم زیاد است.

به مردی که نزدیکش بود اشاره کرد و از او خواست که خیلی زود لیوانی آب برایم بیاورد.

ـ شخص عمر ارزشی ندارد، مهم دست‌های پنهانی است که او را حرکت می‌دهند و نقشه‌ای است که برای ما کشیده‌اند، او فقط آلت دست است.

ـ من چکار کنم!

ـ تو هنوز اشعه‌ای از نور چراغ را نیانداختی.

ـ من با تو مخالفم جناب؛ تمام چیزها کاملاً واضح و روشن است.

مشتش را گره کرد و با دستش اشاره‌ی تهدیدآمیزی کرد و گفت:

ـ می‌توانم تو را مانند حشره‌ای له کنم. صدها نفر مثل تو در زندان‌های ما کشته می‌شوند و هرگز کسی بر آن‌ها گریه نخواهد کرد. لجاجت و سرسختی زمانی که به قیمت جانت تمام می‌شود، معنی ندارد.

آن گاه سرفه‌ای ساختگی کرد. سه چهره‌ی درهم کشیده را دیدم و شلاق‌هایی که در هوا می‌چرخید و بر سر، صورت و برنم فرود می‌آمد. در حالی که دستم را روی چشم‌هایم می‌گذاشتم شروع به پیچ و تاب و التماس نمودم.

کارآگاه ویژه اطلاعات در حالی که می‌خواست آن جا را ترک کند گفت:

ـ همین طور زیر این رگبار می‌مانی تا به حرف بیایی.

به طرفش دویدم و در حالی که تازیانه‌ها بدنم را چون آتش می‌سوزاند، بازویش را گرفتم و گفتم:

ـ صبر کن، هر چه بخواهی می‌گویم.

لبخندی زد و به دفترش در هوای باز و آفتابی بازگشت و به آن شیطان‌ها اشاره‌ای کرد. آن‌ها برگشتند و من در حالی که اشک‌ها کاسه‌ی چشمم را پر کرده بود گفتم:

ـ یا خودم می‌سازم و یا این که حرف‌هایم را باور می‌کنید.

خنده‌ی شیطنت باری کرد و گفت:

ـ پس یک چیز قانع کننده‌ای برای ما بساز.

با حالتی عصبی شروع به کشیدن موهایم نمودم و گفتم:

ـ اما من نمی‌توانم؛ آیا به خلیفه تهمتی بزنم که از آن پاک و منزه است؟

ـ خیلی خوب؛ نمی‌خواهد چیزی بسازی. برای ما تصوراتت را با صداقت بیان کن.

بی درنگ گفتم:

ـ این مرد عمربن خطاب است و به راستی که خدای قادر او را زنده کرده تا تمام مردم به خصوص مسلمانان را به راه راست هدایت کند و جامعه را از فساد پاک کند، او نیامده تا توطئه‌ای بر علیه اسرائیل پیاده کند.

افسر با خباثت گفت:

ـ چرا در جای دیگری به غیر از قدس ظهور نکرد؟

ـ چون او در زندگی از قدس دیدن کرده و مسجدی نزدیکی کلیسای قیامت ـ بعد از این که به خاطر محترم شمردن آزادی عقاید از خواندن نماز در کلیسا امتناع ورزید ـ بنا نموده است، نمی‌دانم چطور برایت توجیه کنم، خواست خدا چنین بوده است.

افسر ویژه با خنده‌ی شیطنت باری گفت:

ـ می‌توانست در سوریه، عراق، مصر، لبنان، کشورهای مغرب عربی، اندونزی و پاکستان ظهور کند، یا ترسیده که در هر کشوری به جاسوسی و یا توطئه علیه نظام حاکم متهم شود؟ آیا این موضوع تعجب آور نیست؟

گفتم:

ـ بله باعث تعجب است.

ـ به همین دلیل ما حق داریم مشکوک شویم.

ـ و من هم حق دارم وقتی نمی‌دانم.

ـ دست مرا رو می کنی؟ هه!

گفتم:

ـ تشنگی امانم را بریده.

با خشم به طرفم کج شد و گفت:

ـ پس از شراب بهشت نوش جان کن، شما در آن جا دچار تشنگی و مخمصه‌ای نمی‌شوید. بگو ببینم: مخمصه یعنی چه؟

ـ گرسنگی.

ـ متشکرم.

افسر سازمان با عصبانیت فندک و بسته سیگارش را برداشت و به افرادش گفت:

ـ او را به سلول ببرید، قطره‌ای آب هم به او ندهید.

تشنه و دردمند و ناراحت در سلولم پرتاب شدم، نزدیک بود غصه‌ها و غم‌ها خفه‌ام کند، به راستی که دایره‌ی خطر روز به روز به دور ما تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود و دست‌های ظالم تلاش می‌کنند تا خلیفه را در محاصره قرار دهند و آرزوهایش را نقش بر آب کنند؛ هرگز او را رها نمی‌کنند تا رسالتش را ادا کند، این چیزی است که پیش از این هم گفته‌ام؛ ولی کسی به حرفم توجه نکرد، آنان همراهانش را تحت نظر قرار می‌دهند و عکسش را در تمام مناطق پخش می‌کنند و پاداش‌های بزرگی برای کسی که هویتش را فاش کند آماده کرده‌اند. آیا می‌دانی که الآن در بیمارستان با او چه می‌کنند و چه نیرنگ‌های جدیدی درباره‌ی او می‌سازند؟ اگر مرا قطعه قطعه کنند از حمایتش دست بردار نیستم. او فرصت عُمر در آزادی بزرگ

است؛ او کسی است که در جست‌وجویش بودم؛ او پیچیده‌ترین مسایل را بدو ن لحظه‌ای درنگ پاسخ می‌گوید و سخنانش مانند آب چشمه‌ی زلالی می‌جوشد و افکارش اعتماد و یقین را می‌گستراند، اگر ده هزار مرد مخلص با او بود، می‌توانست که ما را بر بالای فجری زیبا استوار کند.

روز بعد افسر ویژه‌ی اطلاعات سلولم را باز کرد و روزنامه صبح را به طرفم انداخت و گفت:

ـ نگاه کن، خلیفه‌ای که هدایت و رهایی را برای شما به ارمغان آورد، چکار کرده است؟

قلبم از حرکت ایستاد؛ ستون فقراتم لرزید؛ چشمانم تیره و تار شد، اما خودم را کنترل کردم و روزنامه را قاپیدم. کوشیدم که تیترهای درشتش را مرور کنم. آن جا عکسی از او و راشیل بود.

با خشم نعره زدم:

ـ این نیرنگ بسیار پستی است. امکان ندارد. من او را می‌شناسم. این داستان از بن ساختگی است. آیا معقول است که او مثل نوجوانی که به حد بلوغ رسیده رفتار کند، پس بوسه‌ای برباید، یا مرتکب حرکت زشتی شود!

شما دروغ می‌بندید، او را دیدم که وقتی می‌کوشید نزدیکش شود به وی سیلی می‌زد، او را در مقابل چشمانم با چوبش زد. پلیس هم در آن‌جا حضور داشت. عکسی که بر صدر روزنامه است نیز ترفندی بیش نیست، می‌خواهید آن مرد را بدنام کنید و از هیبت و عظمتش بکاهید.

سپس با خشم و سرسختی ادامه دادم:

ـ هرگز مردم شما را تأیید نمی‌کنند، آنان شما را می‌شناسند. و تو می‌دانی که آنچه در این‌جا نوشته شده دروغ اندر دروغ است.

افسر ارشد اطلاعات با ریشخند گفت:

ـ او خودش را نابود کرد قبل از این که ما در نابودی‌اش فکر کنیم.

ـ امکان ندارد. تلاش‌های شما نزدیک به چهارده قرن با شکست و

سرافکندگی روبه‌رو شد؛ نتوانستید که نور خداوند را در قلوبمان خاموش کنید، تنها قطعه‌ای زمین از میلیون‌ها میلیون سرزمین پهناور، در نقاط مختلف جهان ربوده شد، لیکن نور ایمان هم‌چنان باقی است.

و بلند بلند در برابرش شروع به تلاوت کردم:

ـ بسم الله الرحمن الرحیم «می‌خواهند که نور خداوند را با دهان‌هایشان خاموش سازند و خدا نورش را کامل می‌کند، اگر چه که کافران نخواهند.»[۱]

صدق الله العظیم.

ـ ولش کنید تا مثل سگ جان بکند. قطره‌ای آب هم به او ندهید تا کفش‌های ما را بلیسد؛ مگر زمانی که نعمت بهشت را برگزینند... ها... ها... ها...

***

[۱] ـ «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» [الصف: ۸].

فصل چهاردهم

راشیل ناپدید شد، من هم ناپدید شدم. بعدها از طریق دکتر عبدالوهاب متوجه شدم که خلیفه از ناپدید شدن ما شگفت زده شد و موج نگرانی را در چهره‌اش به وضوح می‌شد دید، با این حال خیال کرد که عذری ناگهانی یا مسأله‌ی مهمی، برای مدتی ما را گرفتار خود کرده و هر از گاهی یادآوری می‌کرد که اوضاع، اطمینان بخش نیست و از شر این صهیونیست‌ها در این زمینه، امانی وجود ندارد، عبدالوهاب هم چاره‌ای نداشت جز این که راز و اختفای ناگهانی مرا برایش توضیح دهد، پس از شنیدن ماجرا، خلیفه با ناراحتی گفت:

ـ این دخالت ننگینی از نیروهای اسرائیلی است، آن‌ها از زمان‌های قدیم همین طور بوده‌اند. هنگامی که خداوند در زمین به آن‌ها قدرت بخشید، در آن فساد کردند و ارزش‌های دیگران را از بین بردند... باید بدانید که من از ابراز عقیده‌ام هراسی ندارم، مهم این است که چگونه با این ظلم روبه‌رو شویم.

عبدالوهاب گفت:

ـ سرورم، دیوارها گوش دارند.

سخنش را نادیده گرفت و فریاد زد:

ـ پس مسلمانان در نقاط مختلف جهان به حرکت درآیند.

ـ در این مسیر سختی‌ها و وحشت‌هایی وجود دارد.

شروع به زمزمه‌ی آیاتی از قرآن کرد:

ـ «ای مؤمنان، جنگ بر شما واجب شده در حالی که بنا به سرشت انسانی از آن بیزارید، چه بسا چیزی را دوست داشته باشید و آن چیز برای

شما بد باشد و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»[۱]

سپس رویش را به طرف او برگرداند و افزود:

ـ جهاد واجب است.

ـ سرورم، اصول سیاست جدید، دقت و حوصله‌ی زیادی را می‌خواهد، تا آمادگی ما کامل شود و تأیید افکار عمومی جهانی را به دست آوریم.

با تأسف اظهار کرد:

ـ افکار عمومی! چه تراژدی اسفناکی! حالا فهمیدم، مرداب‌ها به جز آب گندیده چیزی ندارند و این جاهلیت زننده به جز احکام حیرت انگیز به وجود نمی‌آورد و به غیر از رذائل و پستی‌ها چیز دیگری نمی‌کارد، دائره‌ای خالی. تو و دشمنت آمادگی کسب می‌کنید. تو در صدد کسب افکار عمومی هستی و دشمنت هم همین کار را انجام می‌دهد. موفقیتی که به آن دست یافت میزان عدالت را درهم می‌ریزد. حق به جانب نیرومندان است. خوب به من گوش کن؛ تمام کفر یکپارچه هستند. هیچ جنگی در دنیا بر پا نشد مگر این که یکی از دو جناح درگیر، از نظر نظامی قوی‌تر بود. برتری نظامی به تنهایی عامل سرنوشت ساز نبوده است. چقدر زیادند آنانی که پیروز شدند و از نظر نظامی (نفرات، مهمات و ساز و برگ جنگی) کمتر بوده اند؛ زیرا ایمانشان بیشتر بود.

عبدالوهاب سرش را تکان داد و گفت:

ـ ما فقط با اسرائیل نمی‌جنگیم.

ـ آیا منظورت این است که گریزی از صبر و انتظار نیست، به راستی که انتظار به درازا انجامید... و معنی آن هم شکست و مرگ است. اگر تمام مسلمانان متحد و یکپارچه شوند، صدای غرش آنان مزدوران ستمگر و

---

[۱] ـ «كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَهُوَ كُرْهٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ» [البقرة: ۲۱۶].

متجاوز را به لرزه می‌اندازد.

بر روی تختش غلتید و ادامه داد:

ـ مسأله اوّل سلاح و افکار عمومی نیست.

ـ پس چیست؟

ـ این که مسلمانان درست شوند، سپس لشکر مسلمان؛ این فقط اظهار نظر شخصی نیست، این مسأله‌ی مسلَّمی در سایه‌ی اصول دینی است.

تلفن زنگ زد، عبدالوهاب گوشی را برداشت، در آن طرف خط راشیل صحبت می‌کرد، اصرار داشت که خیلی زود خلیفه با او صحبت کند. عبدالوهاب راضی به این کار نبود لذا از راشیل خواست که این مرد را به حالش بگذارد و او هم به کارهای خودش بپردازد. بی‌تردید که شک‌ها وی را در میان گرفته بود و همراهان خلیفه، دیگر علاقه‌ای به ارتباط با او، از خود نشان نمی‌دادند.

ـ تو را به خدا قسم می‌دهم. موضوع خیلی مهمی در میان است.

خلیفه گوشی را گرفت و به صحبت‌هایش گوش سپرد:

ـ آنچه را مطبوعات انتشار داده‌اند نپذیر.

ـ می‌دانم که سرمایه‌ای به جز دروغ و تقلُّب ندارند.

ـ آیا روزنامه‌های امروز را خوانده‌ای؟

ـ خیر، نخوانده‌ام.

ـ خیلی خوب. وقتی روزنامه‌ای برای تو آوردند، آب دهانت را بر آن بینداز و آن را در زیر کفش‌هایت لگدکوب کن.

خلیفه با شگفتی پرسید:

ـ چرا؟ درباره‌ی آنچه که رخ می‌دهد کنجکاو هستم که بدانم تا شاید به آن سطح از دانش برسم که برای گرفتن تصمیمی به من کمک کند.

ـ خواهش می‌کنم؛ تمنا دارم.

ـ این چه زیانی به تو دارد؟!

ـ هدفشان قطع ارتباطی است که بین ما وجود دارد.

ـ بی‌تردید که دروغ پردازی‌ها و فتنه انگیزی‌ها بر رابطه‌ی برادرانه و اصیل هیچ لطمه‌ای نمی‌تواند وارد کند.

سپس گوشی تلفن را گذاشت و با بهت زدکی به آن خیره شد:

ـ راشیل الآن کجا است؟

ـ در قدس جدید.

ـ این دستگاه عجیب پیام‌ها را از مسافت‌ها منتقل می‌کند! منزه است آن که نعمت دهنده‌ی حقیقی است.

«به زودی آیات مان را در سراسر وجود به آنان نشان می‌دهیم تا بر آن‌ها روشن شود که آن (قرآن) حق است.»[1]

صدق الله العظیم.

چاره‌ای نبود، عبدالوهاب هم آنچه را که در مطبوعات آن روز چاپ شده بود به خلیفه گفت. پنهان کردن چیزی در این روزگار غیر ممکن است. اخبار دروغ و غیر دروغ بدون هیچ گونه مانعی و در میان مردم منتشر می‌شود، درست مثل اکسیژنی که تنفس می‌کنیم. دنیایی که ننگ و فضیحت‌هایش را مردم مثل شیرین‌ترین سرود زمزمه می‌کنند و از امور پیش پا افتاده حکایت‌های دور و درازی می‌سازند که آن را با دروغ‌ها، نیرنگ‌ها و حوادث ناگهانی نقاشی می‌کنند تا توجه شنونده را به خود معطوف دارد و جلب لذت کند؛ چیزی مانند مواد مخدر که قلب‌های مریض را اسیر خود می‌کند.

از عبدالوهاب خواسته شد تا همه چیز را به خلیفه بگوید. خلیفه پس از شنیدن قصه‌ای که روزنامه‌ها منتشر کرده بودند، خنده‌ی تلخی کرد و سپس دستانش را به هم کوفت و گفت:

---

[1] ـ «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ» [فصلت: ۵۳].

ـ چه چیزهای عجیبی...

ـ اندوهگین مباش یا امیرالمؤمنین!... این نوع دیگری از جنگ شیطانی است.

خلیفه به سقف سفید و روشن نگاه کرد و اظهار داشت:

ـ آیا قصه‌ی افک را به یاد می‌آوری؟

ـ ذکرش در قرآن آمد است. «خبر افک» درباره‌ی مادر مؤمنان عایشه [همسر پیامبر ﷺ] بود، آنگاه که منافقان و کینه توزان و فریب خوردگان وی را به گناهی که از آن پاک بود، متهم کردند.

خلیفه آهسته گفت:

ـ روزهای وحشتناکی بود، پیامبر به خاطر این خبر رنج‌های بسیاری کشید. به راستی که او پیامبر است، فرمانده و نمونه‌ی والای امت. بدنام کردن همسرش در میان عرب امر بسیار وحشتناکی است و عنایت خداوندی از شرافت مؤمنان پاسداری کرد و گناه کاران را به سختی تمام مجازات کرد.

ـ آری. این ظلمی بزرگ در حق عایشه، مادر مؤمنان بود.

ـ نخست در حق پیامبر... و امروز با قصه‌ی افکِ جدیدی می‌خواهند شکستم دهند و نابودم سازند...

و دوباره به سقف نگریست و ادامه داد:

ـ آیا شاعر یهود ـ کعب بن اشرف ـ را به یاد می‌آوری؟

ـ به یاد می‌آورم؛ همان کسی که درباره‌ی زنان پیامبر غزل سرایی می‌کرد و قصیده‌هایی درباره هرزگی و افتراء در سراسر جزیرة العرب به آواز می‌خواند.

ـ و مجازاتش مرگ بود... آیا حیی بن اخطب رهبر یهود را به یاد می‌آوری؟

ـ آری.

ـ آیا می‌دانی که او برای بت‌های قریش به سجده افتاد، تا آنان را مورد تائید قرار دهد که دینشان حق و دین محمد باطل است، در حالی که او فردی یهودی و صاحب کتاب بود و با یقین کامل می‌دانست که پرستش بُت‌ها حماقت و موجب حقارت عقل بشری است؟

ـ بله... به یاد می‌آوریم.

خلیفه نفس عمیقی از روی حسرت کشید، گویی که می‌خواست با این نفس تمام غم‌هایش را بیرون کند.

ـ آن‌ها پیوسته این‌چنین بوده‌اند... به حقیرترین و پست‌ترین حیله‌ها متوسل می‌شوند. من از قدیم آن‌ها را می‌شناسم. نبرد کماکان سخت و قهرآمیز است. دشمن در این نبرد انواع و اقسام سلاح‌ها را به کار می‌برد: آهن، خباثت، دروغ پردازی، انواع تهمت‌ها و...

ـ اسمش را می‌گذاریم «جنگ روانی».

خنده کنان گفت:

ـ شما در ابتکار نامگذاری و اصطلاح سازی مهارت فوق العاده‌ای پیدا کرده‌اید.

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و آن‌گاه ادامه داد:

ـ شیوه‌ای حرفه‌ای برای کشتن بدون خونریزی. خوب، به زودی مردم را با حقیقت روبه‌رو می‌کنم و پستی و فرومایگی آنان را با صداقت سخنانم به مبارزه دعوت می‌کنم و با دلیل قاطع، ضربه‌ای محکم به آن‌ها می‌زنم.

عبدالوهاب آهسته گفت:

ـ راشیل آلت کثیف و آلوده‌ایست. شاید هر وقت که اراده کند به آن‌ها بپیوندد، پس ما را به چیزی متهم سازد که از آن پاک و منزه‌ایم.

ـ من اطمینان دارم که او هرگز این کار را نمی‌کند.

ـ او از آنان است.

ـ ولی او خود را به معنای جدیدی پیوند داده است؛ از غم‌ها و کدورت‌های قدیمی‌اش شسته و پاک شده است.

سخنان خلیفه نتوانست تأثیر لازم را در عبدالوهاب بگذارد و شک‌هایش را برطرف سازد. رویدادها نیز مسیر عادی خود را طی می‌کرد و خلیفه نمی‌دانست که منابع امنیتی رژیم صهیونیستی دستوراتی برای بیمارستان صادر کرده که به هیچ وجه به بیمار اجازه‌ی خروج ندهند؛ مگر با فرمانی کتبی و کسی که با این دستور مخالفت کند، با مشکلات و دردسرها مواجه می‌شود.

عبدالوهاب گفت:

ـ بیمارستان در محاصره‌ی مأموران آنان قرار دارد و تو هم اینک زندانی آن‌ها هستی.

ـ زیاد سخت نگیر. هنگامی که به من خبر دهی که بهبود یافته‌ام، بلافاصله بیرون خواهم رفت و هیچ‌کس نمی‌تواند سد راه من شود.

ـ تو امور را دست کم می‌گیری و این نگران کننده است.

ـ «در هر جایی که باشید مرگ به سراغتان خواهد آمد، اگر چه در برج‌های بلند و سر به فلک کشیده مستقر باشید...»[۱]

ـ اما ما می‌خواهیم که زنده بمانی. می‌خواهیم که باقی بمانی.

ـ چه آرزوی‌های سبک سرانه‌ای. امر (زندگی و مرگم) تنها در دست خدای یگانه و یکتاست و او دانا و آگاه بر همه چیز است.

خلیفه با خوش‌حالی لبخندی زد و ادامه داد:

ـ ما زندانی هستیم. اما کلمات در مردم نفوذ می‌کند، پس آن را تکرار و از بَر می‌کنند و تأثیرات شگفت انگیزی به بار می‌آورد. به راستی که خداوند دارای سربازان غیبی و نامرئی است. بی‌تردید که به فرمان خدا، در

---

[۱] ـ «أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِككُّمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ» [النساء: ۷۸].

وقت مناسب بیرون می‌شوم.

ـ و به کجا می‌روی؟

ـ به یکی از خانه‌های خدا. در یکی از مساجد اعتکاف خواهم کرد، یا شاید هم در پی کاری بروم تا به وسیله‌ی آن روزی خود را به دست آورم. صلاح نیست که آن‌ها در حال حاضر از دست من رهایی یابند. من برنامه‌ای را که می‌خواهند اجرا کنند می‌دانم. آن‌ها معتقدند که من سلاحی مرگ آور حمل نمی‌کنم، سلاحم کلماتی است که خفتگان را بیدار می‌کند و فساد و تباهی را به آتش می‌کشد؛ الآن آن‌ها می‌کوشند تا مردم را علیه من بشورانند و آوازه و شهرتم را لکه دار کنند تا بر آن‌هایی که به من ایمان آوردند و بر پاهایم بوسه زدند و اشک‌های ندامت افشاندند ضربه‌ی کاری وارد کنند. آن‌ها خیلی خبیث و بدسرشت هستند ای دکتر. سلاح من کلمات صادق است و سلاح آن‌ها دروغ و افترا، پس پیروزی از آن‌چه کسی خواهد بود؟

قطره اشکی در گوشه چشم عبدالوهاب درخشید و می‌رفت تا از چشمش سرازیر شود:

ـ سبحان الله؛ این یکی از کرامات است. تو نقشه‌هایشان را خیلی خوب می‌دانی.

ـ سال‌های متمادی پیامبر اکرم به مبارزه با ترفندها و شگردهای آنان پرداخت. چشمانمان را بر نیرنگ‌ها و مکرهای آنان می‌گشود. ترفندهایشان را قبل از این که بتوانند به مرحله‌ی اجرا بگذارند می‌دانست.

عبد الوهاب بلند گفت:

ـ یا امیرالمؤمنین! این سرزمین را رها کن و ما هم با تو هستیم. بیا تا با هم به سرزمین دیگری که از آزادی و امنیت برخوردار باشد، برویم. بدون شک که این هجرت است.

خلیفه گفت:

ـ هنوز چنین تصمیمی نگرفته‌ام.

سپس رو به او کرد و با خنده گفت:

ـ ای پزشک! هنگامی که وبا در شهری گسترش می‌یابد، آیا مبتلایان را در دل شهر معالجه می‌کنی، یا فرار می‌کنی ـ و حال آن که تو پزشک هستی ـ و به سرزمین دوری می‌گریزی؟

عبدالوهاب سرش را تکان داد اما جوابی نداد.

***

فصل پانزدهم

رویداد جدید راشیل مانند انفجاری شدید در میان مردم شریف قدس منفجر شد و آشوب و گرد و غبارِ غلیظ و درگیریِ پایان ناپذیری به پا کرد.

یکی از فدائیان نقابدار گفت:

ـ راشیل مزدور و دست پرورده‌ی سازمان جاسوسی صهیونیستی و سازمان جاسوسی مرکزی آمریکا است که برای گمراهی و فریفتن خلیفه بکار گمارده شد تا وی را از ادای رسالتش بازدارد و با بد جلوه دادن تاریخ و دینش، موانع و مشکلاتی در راهش به وجود آورد.

رزمنده‌ای از معلولان جنگی هم اظهار داشت:

ـ واضح است که اسرائیل از ترفندهای بسیار پلیدی استفاده می‌کند. شکی نیست که آنان داروی بیهوشی به خلیفه تزریق کرده‌اند و یا داروی ال ـاس ـدی به او خورانده و بر مغزش تأثیر گذاشته‌اند.

یک روزنامه نگاری مشهور که گوینده‌ی رادیوی قدیمی است در این باره گفت:

ـقسم می‌خورم که قصه از بنیاد ساختگی است و به هیچ عنوان مطالبش صحیح نیستند. نگاه کنید، آن را در تعدادی از روزنامه‌ها به همین سبک و همین ترتیب نگاشته‌اند، گویی اعلامیه‌ای است که یکی از نشست‌های مذاکرات آن را دیکته و صادر کرده است.

در مقابل یکی از علمای رسمی مسلمانان تصریح کرد:

ـ «فرزند آدم خطا می‌کند و آن خطاکاری که توبه کند در پیشگاه

خداوند محبوب است.»[1]

اما یکی از کشیش‌ها در کلیسای قیامت چنین توضیحی ارائه داد:

ـ من به عمر احترام می‌گذارم و در نظافت و پاکی‌اش هیچ تردیدی نیست. خواسته‌ی سردار رومی را به وقت اذان، آن هنگام که در کلیسا بود، رد کرد و به خاطر محترم شمردن احساسات ما، از خواندن نماز در کلیسا سر باز زد و از آن جا بیرون آمد تا در بیرون نماز بخواند؛ او بسیار باگذشت بود و در طول دوران حکومتش رفتار عادلانه و مدبرانه‌ای با زنان داشت. هرگز به فکر فروختن آخرتش نیفتاد و یا این‌که در دینش کوتاهی و سستی کند. چیزی که همه بر آن اتفاق دارند. دروغ مطبوعات نیازی به تکذیب و تخطئه ندارد، این چیزی است که برای هر انسان بینایی، آشکار است.

بعدها متوجه شدم که پیش از این که روزنامه‌ها شروع به نشر خبرهای پوسیده‌ی خود کنند، رئیس سازمان اطلاعات، راشیل را به دفترش احضار کرد و به او تفهیم کرد که سازمان قصد دارد ضربه‌ی کوبنده‌ای را به شهرت و آوازه‌ی خلیفه وارد کند و در مورد آنچه مطبوعات درباره‌ی این رویداد ساختگی منتشر خواهند کرد، به او توضیح داد. اما راشیل معترضانه فریاد زد:

ـ من این دخالت بی‌جا را رد می‌کنم.

ـ چرا؟!

ـ زیرا این نقشه‌ی ما را به طور کلی به هم می‌زند.

رئیس لبخند مکارانه‌ای زد و گفت:

ـ تو حق اعتراض نداری، به راستی که «مغزهای بزرگی» درباره‌ی این موضوع اندیشیده و این سیاست را تعیین کرده‌اند و ما حق تخطئه و تکذیب آن را نداریم. راشیل، تو به جز اجرای دستورات، وظیفه‌ی دیگری نداری.

---

[1] ـ «كُلُّ ابْنِ آدَمَ خَطَّاءٌ وَخَيْرُ الْخَطَّائِينَ التَّوَّابُونَ» ترمذی، ۲۴۲۳ و تعدادی دیگر از محدثان از انس بن مالک ﷺ.

راشیل برآشفت و با هیجان گفت:

ـ من آلت دست نیستم.

ـ تو سربازی در میدان نبرد هستی.

ـ این بازی با الفاظ است.

ـ ای راشیل، تو حلقه‌ای در تشکیلات منظم و دقیقی هستی، من نیز همین طور، فقط سیاست برتر دولت است که مراقب همگی ما است...

در حالی که وسایلش را جمع می‌کرد و می‌خواست برود گفت:

ـ من خودم را کنار می‌کشم.

به طرفش پرید، سپس دستش را گرفت و با مهربانی ظاهری او را نشاند و گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟

ـ من چنین کاری انجام نمی‌دهم؛ نمی‌توانم.

قهقهه‌ی تمسخرآمیزی زد و گفت:

ـ راشیل، من خوب تو را می‌شناسم... آیا می‌خواهی اعصابمان را به بازی بگیری!

سپس نفسی کشید و گفت:

ـ تمام چیزی که از تو می‌خواهیم این است که مطالبی در تأیید این حادثه در اختیار مطبوعات، رادیو و تلویزیون قرار دهی...

با خشم و ناراحتی فریاد زد:

ـ هرگز این کار را نمی‌کنم.

ـ این واکنش عجیبی است. آیا چشم طمع به چیزی دوخته‌ای و یا فریب خورده‌ای؟ با وجود این می‌توانیم به طور کلی از تو بی‌نیاز شویم. به زودی مطالبی از طرف تو برای روزنامه‌ها می‌نویسیم و به تو نسبت می‌دهیم.

داد کشید:

ـ این عین پستی و فرومایگی است.

ـ این جنگ است دختر! سختی‌های آن سال‌ها را به یاد آور.

ـ من حقیقت را در ملأ عام اعلام خواهم کرد و دروغ شما را برملا می‌سازم.

ـ فکرهای بیهوده‌ای می‌کنی. تو در منزل تحت نظر خواهی بود. دور و برت را نگهبان محاصره می‌کنند.

راشیل شروع به دشنام و ناسزا گویی کرد و با مشت ضعیفش بر سینه‌ی افسر بلند پایه می‌زد و بر حقارت و چَندشش لعنت می‌فرستاد. اما افسر ارشد با خونسردی عجیبی لبخند می‌زد، سپس دستش را پیچاند و دو مرتبه او را روی صندلی نشاند و با همان خونسردی بحث انگیز گفت:

ـ این آغاز رهایی از او است که البته با گام‌های مؤثر دیگر، آن را دنبال می‌کنیم. آیا می‌توانی فکر کنی که درباره‌ی او شایع خواهیم کرد که او «مزدوری صهیونیستی» است که به اهداف مشترکمان با آمریکا خدمت می‌کند! می‌توانی عکس العمل خشونت بار تمام اعراب و مسلمانان را حدس بزنی. آن بمب بی‌نظیری خواهد بود. برای حمایت و استحکام این نقشه، او را غرق هدایا و احترام خواهیم کرد و یکی از شخصیت‌های بلند پایه‌ی ما مخفیانه از او دیدار خواهد کرد؛ اما مردم، با شیوه‌ی منحصر به فرد ما، از این دیدار به اصطلاح مخفیانه آگاه خواهند شد تا شورانگیزتر و مؤثرتر باشد...

راشیل با تنفر و چندش صدایش را در گلو پیچاند و غرید:

ـ چه بی‌شرمی و وقاحتی!

افسر خندید و افزود:

ـ و در آینده‌ای نه چندان دور مطالب تحریف شده‌ای را در رابطه با دین و سیاست از زبانش پخش خواهیم کرد و او را مبلغ صلح میان اعراب و اسرائیل معرفی می‌کنیم و برای تناسب با جو صلح که در انتظار آن هستیم،

خودش شخصاً قصه‌ی تاریخی و قدیمی (طرد یهود از جزیرة العرب) را تکذیب خواهد کرد. خطرناک‌تر از همه‌ی این‌ها، اعلامیه‌ی او درباره‌ی قرآنی است که در اسرائیل به چاپ رسیده است. همان قرآن تحریف شده‌ای که مسلمانان به مقابله با آن پرداختند، بیانیه‌ای که این قرآن را صحیح‌ترین و دقیق‌ترین نسخه‌های موجود معرفی می‌کند... نظر تو چیست؟

راشیل در حالی که تمام بدنش می‌لرزید گفت:

ـ این زیاده گویی و دروغ پردازی‌ها، پستی و پلیدی شما را بر ملا خواهد کرد.

ـ این دستور کارآگاه دوره دیده است ای ابله! این دانش است که فیلسوفان، روانشناسان، مقامات اطلاعاتی و احبار دینی در تهیه و تدوین آن مشارکت داشته‌اند.

سپس چشم‌هایش را تنگ کرد و با ناراحتی به راشیل خیره شد و گفت:

ـ اما تو چرا با این شور و حرارت از این مرد دفاع می‌کنی؟

ـ زیرا او مظلوم است.

ـ اما او خطری است که ما را تهدید می‌کند.

ـ با اقدامات قانونی یا اخلاقی جلو خطر را بگیرید.

ـ اخلاق سیاست را فاسد می‌کند و قانون کُند و مشکوک است. ما درگیر جنگیم راشیل!

ـ ای وای از این بی‌عفتی و مصیبت شما.

خنده‌ی استهزاء آمیزی کرد و گفت:

ـ تو خواب این را می‌بینی که شبی را در آغوشش بگذرانی.

ـ به درستی که از گرایش‌های ناپاک پاک شده‌ام.

ـ محال است؛ تو زن هستی.

ـ لعنت بر همه‌ی شما.

با افسردگی و پستی نفسش را بیرون داد و گفت:

ـ در مورد این مطلب خوب فکر کن. تو آرزوی بزرگ ما در تأیید نقشه‌ی ما هستی، بی‌تردید که کوشش زیادی برای ساختن و آمادگی تو به کار برده‌ایم. اگر تو را از دست دهیم چیز زیادی از دست داده‌ایم. فراموش نکن که برادرانت هر روز به خاطر نسل‌های ما، در میدان نبرد جان خود را از دست می‌دهند و آن‌جا که می‌میرند نه اخلاقی وجود دارد و نه قانونی. جان‌هایشان را فدا می‌کنند و تو از ادای چند کلمه دریغ می‌ورزی؛ کلمات در مواجه با خون ارزشی ندارند.

برای چند لحظه سکوت در آن فضا حاکم شد، راشیل با خود فکر می‌کرد: او نمی‌خواهد از خلیفه جدا شود و در عین حال می‌خواهد از وی حمایت و پشتیبانی کند؛ پس چرا با همنوعانش به همان روشی که آنان با دیگران رفتار می‌کنند، رفتار نکند؟ بی‌تردید‌که این نحوه‌ی برخورد دلیلی دارد. یک بار خلیفه به او گفت: بزرگیِ شیوه به بزرگی هدف بستگی دارد، شرافتمندان به اهداف بزرگ نمی‌رسند مگر با ابزاری پاک و غیرآلوده... ای خلیفه، معذرت می‌خواهم، دشمن مسلسل اتوماتیک و خودکاری به دوش دارد و من هرگز نمی‌توانم با دست خالی با وی مقابله کنم، با سلاح خودش به مبارزه‌اش خواهم رفت؛ هیچ گریزی نیست.

راشیل نگاه‌های بازیگر کار کشته‌ای را به افسر بلند پایه‌ی سازمان انداخت و گفت:

ـ چقدر به من خواهید داد؟

ـ معادل حقوق تمام خانواده‌ات به مدت ده سال.

ـ پیش پرداختش چقدر است؟

ـ بیست و پنچ درصد.

ـ به شرط این که...

ـ مطیع دستورات تو هستیم ای راشیل. ای ستاره‌ی جامعه‌ی اسرائیل!

در حالی که سرش را با حیرت پایین می‌انداخت گفت:

ـ برای هیچ روزنامه نویسی چیزی ابراز نمی‌کنم.

ـ نگران نباش. روزنامه‌ها به عهده‌ی ما.

ـ حالا اجازه بده به نزد او بروم.

ـ وای به حالت اگر آنچه را منتشر می‌کنیم، تکذیب کنی.

ـ به هیچ وجه با روزنامه نگاری مصاحبه نخواهم کرد. می‌خواهم پیش خلیفه برگردم.

به او گفت که تا مدتی این کار را به تأخیر بیندازد و فردای آن روز او را به بازداشتگاهی که من در آن جا بودم آورد. چنین به نظر می‌رسید که سازمان، مصلحت را بر این دیده تا مرا آزاد کند تا به ملازمت خلیفه برگردم و به ویژه این که به رغم تلاش آن‌ها و شکنجه‌هایی که بر من وارد شد، چیز جدیدی نزد من نیافتند و برای کتمان حقیقت از من، چاره‌ای جز اجرای بازجویی نمایشی نبود، بنابراین برای آخرین بار به بازجویی فراخوانده شدم و به ناگاه راشیل را دیدم که راحت بر روی زمین افتاده و طناب پیچ شده و افسر ارشد سازمان هم یک ریز به او دشنام می‌دهد.

وقتی به آن جا رسیدم، افسر گفت:

ـ شما دو نفر کلید معما هستید، ولی نمی‌پذیرید که حقیقت را به ما بگویید، اما ما شما را به امید این که چاره‌ای بیندیشید آزاد می‌کنیم و در همه جا جاسوسان ما مراقب شما خواهند بود.

افسر پلیس آن‌قدر ساده لوح نبود که از ما، در حالی که نزدیک هم بودیم، آن درخواست را بکند، از این رهگذر می‌خواست به ما بفهماند که مسأله، مسأله‌ی عربی و اسرائیلی نیست، بلکه موضوع امنیت در میان است و امنیت هم یکسان علیه همه اجرا می‌شود. تفاوتی بین من و راشیل نمی‌گذارد تا عدالت صهیونیستی آشکار شود! حالت برق گرفتگی و بهت زدگی به من دست داد، وقتی ـ بعد از این که بازداشتگاه را ترک کردیم و وارد خیابان

می‌شدیم ـ راشیل را دیدم که گریه می‌کند و می‌کوشد تا کاملاً آنچه را در جراید درج شده، رد کند و حیرت انگیزتر از همه این که او هر چه در ساختمان اطلاعات رخ داده بود و نقشه‌هایی که برای خلیفه طرح کرده‌اند، همه و همه را برایم تعریف کرد و من مات مبهوت در برابر این دختر معما گونه ایستادم. نمی‌دانم آیا او را باور کنم یا هم‌چنان نسبت به او مشکوک باشم؟!

راشیل گفت:

ـ هرگز از دین جدیدم دست بر نمی‌دارم.

ـ بی‌تردید که این دین مشقت‌ها و بارهای سنگینی در پی دارد و فداکاری‌های بزرگی می‌خواهد.

ـ می‌دانم؛ خودم دیدم و شنیدم.

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و آن‌گاه دنبال سخنش را گرفت و ادامه داد:

ـ آیا می‌دانی که اسلام حق است.

ـ چگونه؟

ـ آنچه در مرکز اطلاعات دیدم تأثیر کمتری از سخنان عمر نداشت. کینه ورزی و انحرفشان را در چهره‌ی رئیس اطلاعات مشاهده کردم. بی‌تردید که ننگِ مجسم بود. چهره‌ی عمر را به یاد می‌آورم و سپس آن چهره‌ی زشت را تصور می‌کنم. پس ایمانم به اسلام افزون می‌شد.

سپس به طور غیر منتظره‌ای دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

ـ بیا تا برای حمایت خلیفه از نیرنگ‌هایشان با هم پیمان ببندیم و برای هم برادر و خواهری صادق و دوست دار هم باشیم.

ـ با تو پیمانم می‌بندم.

نمی‌دانم که چه چیز سخنان دکتر عبدالوهاب در نخستین روز ملاقات عمر را به خاطرم انداخت، الآن به یادم آمد و با صدای آرامی شروع به

زمزمه آن کردم:

ـ.. راه ناهموار و ترسناکی بود و با آتش و عذاب و اضطراب آمیخته بود. تنها عقل را همدمم قرار دادم. احساس کردم که جانب زیبایی را که جز مخلصان حقیقت جو به آن نمی‌رسند، گم کرده‌ام. نقشه‌ها در دستم بود و من می‌رفتم و می‌رفتم تا خسته و درمانده بر زمین افتادم و چشمانم به آسمان گره خورده بود. جرعه‌ای آب! کجاست؟ در جست‌وجوی راهنمایی بودم. نمی‌یابم. صدایش را شنیدم که در میان مردم می‌گوید:

«و کسی که از یاد ما خودداری کند، پس به راستی که دچار زندگی سخت و طاقت فرسایی خواهد شد و روز قیامت او را نابینا محشور می‌کنیم.»[۱]

و راه را شناختم ای پسر خطّاب، بینایی و بصیرت را، روح و ماده را، عقل و عاطفه را، و هستی حقیقی را با آن کمالش.

به راشیل نگاه کردم، اشک‌هایش از پشت شال سیاهش می‌درخشید.

***

---

[۱] ـ «وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى» [طه: ۱۲۴].

فصل شانزدهم

بازتاب بی‌رمقی که لجن پراکنی مطبوعات به راه انداخت، شگفت‌آور بود و منابع امنیتی از این واکنش کم رنگ سخت به تنگ آمدند و در درونشان اضطرابی پنهان ریشه دوانید. راشیل در یکی از دبیرستان‌های دخترانه‌ی قدس تصریح کرد که قصه‌ی تجاوز به او کاملاً بی‌اساس و ساختگی است و ذهن‌های مریض و کینه توزی رشته‌های قصه را از اوهام و افتراء محض تنیده است. او برای دختران تأکید کرد که عمر بر حق است و وی یکی از مردان پرهیزگار و شریف خداست که عشق لایزالی نسبت به مردم در قلبش دارد و رفتارش حاکی از یقین و ایمان است و بر هدایت و نور گام برمی دارد. خداوند ذکاوت سرشار و اخلاق والایی به او بخشیده است و در قانع ساختن دیگران، از قدرت خارق العاده‌ای برخوردار است. او (راشیل) در زندگی مردی مانند او را تا کنون ندیده است و اعتقاد کامل دارد که مردانی مثل او ضامن نجات بشریت از آشوب، سرگردانی و شقاوتی هستند که در آن دست و پا می‌زنند. او قصه اسلام آوردنش و بحث و گفت‌وگوهایی را که بین او و خلیفه اتفاق افتاده بود، از اوّل تا آخر برای آن‌ها تعریف کرد. این سخنان تأثیری آشکار بر آنان گذاشت و توجه همگی را به خود جلب نمود.

یکی از محصلان گفت:

ـ ولی او طرفدار اعراب است.

راشیل پاسخ داد:

ـ خواهران عزیزم، او طرفدار حق و حقیقت است و از ظلم و ستم در هر شکل ـ به صرف نظر از شخصیت ستمگر ـ متنفر است، این اخلاق اوست.

ـ او می‌خواهد زن را به دوران تاریکی که او را محدود می‌کرد،

بازگرداند.

راشیل با اعتماد به نفس جواب داد:

ـ «زن» از دیدگاه او انسانی است با تمام ارزش‌هایی که کلمه‌ی انسان دارا است؛ اما او بی‌بند و باری و انحرافش را رد می‌کند و آن را آزادی نمی‌داند، زیرا آن نوعی از فریب، فساد و حیوانیت است که به فرد زیان می‌رساند و سلامتی و پاکیزگی جامعه را تهدید می‌کند. از این گذشته، از شأن زن هم می‌کاهد... زن در صدر اسلام، جنگجو، پرستار مجروحان، شاعر، فقیه و دانشمند دینی بوده است که در روایت حدیث نیز مهارت داشته و در شکل گیری رویدادها شرکت می‌جسته و نظرش محترم و قابل اجرا بوده است.

دانش آموز سومی گفت:

ـ پر واضح است که او پایبند نظام‌هایی است که بر دوران‌های گذشته حاکم بوده است و حقیقت این که آنچه برای زمان‌های گذشته صلاحیت داشته، برای زمان ما ـ و به ویژه این زمان ـ صلاحیت و کاربردی ندارد.

راشیل گفت:

ـ این ادعایی است که ظاهرش حق، ولی باطنش باطل است. بی‌تردید او به برنامه‌ها و نظام‌ها متمسک نیست، بلکه او پایبند مبادی و ارزش‌ها است. پس عدل، قدیم و جدید ندارد و بر همین اساس آزادی، برادری، محبت و دوستی هم. این ارزش‌ها همان بوی خوش و عطرآگینی است که در طول تاریخ قلب‌های بشریت را سرسبز و با نشاط می‌کند و ارزش‌ها زره حفاظت کننده‌ی انسان در هر برهه و زمانی بوده و خواهد بود.

دختر جوانی که پدرش یکی از اعضای بلند پایه‌ی حزب کارگر اسرائیلی است، گفت:

ـ این عصر، عصر علم و دانش است، نه عصر دین.

راشیل با واکنش تندی پاسخ داد:

ـ خلیفه می‌گوید که در دین ما دشمنی میان علم و دین وجود ندارد، زیرا که برنامه و نظام اسلام، برنامه‌ای عقلی است که پایبند دلیل و برهان و تأمل و تفکر است و با فطرت سالم هماهنگ است. مسأله دشمنی میان علم و دین، مسأله نوین و ساخته و پرداخته اروپاست. آن گاه که دانشمندان و مکتشفان، به خاطر نظریات و اکتشافات جدید با رجال دینی برخورد می‌کردند و از سوی آن‌ها مؤاخذه می‌شدند. آیا در میان شما کسی هست که انکار کند که دانشمندان مسلمان از چندین قرن قبل، علوم تجربی و نظری، در رشته‌های نجوم، طبیعیات، شیمی و طب را پایه گُذاری کردند؟ رازی، ابن سینا، ابن میثم، ابن نفیس، ابن حیّان، ابن خلّدون و...

دختر جوان دیگری گفت:

ـ دین منجر به تعصب می‌شود، در حالی که مردم ـ به رغم اختلاف نژادها، دین‌ها و رنگ‌ها ـ باید با هم برادر باشند.

راشیل خندید و با تبسُّم به دختر نگاه کرد و گفت:

ـ خواهرانم! ما الآن بی‌دین هستیم، اما آیا تعصب از میان رفته؟ با این وجود من به صراحت می‌گویم که دین حق، تعصب کورکورانه را نمی‌پذیرد! و گمراهان، در تمام ادیان، کسانی هستند که گرفتار این دام می‌شوند. محمد می‌گوید: «کسی که به تعصب دعوت کند از ما نیست.»[1] وانگهی اسلامِ یک مسلمان، کامل نمی‌شود مگر زمانی که به موسی، عیسی، محمد و تمام پیامبران و کتاب‌های مقدس پیشین ایمان بیاورد، پس آیا دین دیگری مانند اسلام چنین رفتار کرده است!

و دختر دیگری که لبخندش را پنهان می‌کرد پرسید:

ـ راشیل، نظریه‌ی او در مورد عشق و دوستی چیست؟

---

[1] ـ «لَيْسَ مِنَّا مَنْ دَعَا إِلَى عَصَبِيَّةٍ»، ابو داود، ۴۴۵۶ و تعدادی دیگرا از محدثان از جبیر بن مطعم ﷺ.

این سؤال شیطنت آمیز او را رنجاند و دریافت که این دختر چه انگیزه‌ای در سر دارد؛ ولی با این وجود صبر و حکمت را پیشه کرد و گفت:

ـ عشق و دوستی دارای دو رویه است، یک طرفش حیوانی است و روی دیگرش انسانی. به اوّلی، ازدواج سر و سامان می‌دهد و دومی، عاطفه و احساس بزرگی است که قلب مؤمن با آن برای نوع انسان می‌تپد.

***

یکی از روزنامه‌های مخالف، سخنرانی راشیل در دبیرستان دخترانه را به طور مشروح منتشر کرد که اداره‌ی نظارت بر مطبوعات اسرائیلی با اشاره‌ی سرّی سازمان کُل اطلاعات روزنامه را توقیف کرد و این موجب افزایش قیمت هر نسخه آن روزنامه تا بیش از ده برابر شد و مردم ـ چه عرب و چه اسرائیلی ـ در جاهایی که گمان وجودش می‌رفت در جست‌وجوی این روزنامه بودند و مخفیانه آن را در میان خود رد و بدل می‌کردند. تو گویی که اعلامیه‌ها و جزوه‌های خطرناک و ضددولتی است، یا مواد مخدر است که فروشش قاچاق و ممنوع است و روز بعد، و نیز روزهای بعد، تا سه روز ـ بعد از این دیدار جنجال برانگیز ـ کلاس درسی در این مدرسه برگزار نشد؛ پس آتش مجادله و مباحثه شعله‌ور شد و نظرات متفاوتی ابراز گشت و زمام امور از دست اداره‌ی آموزش و پرورش بیرون رفت.

اتفاق مهم دیگری افتاد که در میان مردم شهر مقدس، طنین انداز شد. هفت دختر جوان که پنج تن یهودی و دو نفر مسیحی بودند، برای دیدار و گفت‌وگو با خلیفه به بیمارستان رفتند و از وی خواستند که به اصول او ایمان بیاوردند و نزد او به فراگیری دانش بپردازند. خلیفه هم با گشاده رویی و تبسم از آن‌ها استقبال کرده بود.

من در کنار خلیفه بودم و راشیل و دکتر عبدالوهاب نیز با ما بودند؛ منظره‌ی شگفت انگیز و زیبایی بود، بلکه این زیباترین پاداش در برابر رنج‌ها

و دردهایی بود که از دست سازمان اطلاعات اسرائیل کشیده بودیم. آری پیروزی، دردها و رنج‌های گذشته را به خاطرات شیرین و دوست داشتنی تبدیل می‌کند؛ اما با کمال تأسف ـ ناگهان ـ با تعدادی از مأموران پلیس و اوّلیای دانش آموزان روبه‌رو شدیم. ناگهان این رؤیای زیبا بر باد رفت و دختران در زیر رگبار دشنام‌ها و سیلی‌های آبدار به خانه‌هایشان برگردانده شدند، اما چشمان اشک بارشان نشان از جوانه‌ی امیدی بود که با گذشت روزگار از بین نمی‌رفت و کلمه‌ای از این برخورد در مطبوعات فردا درج نشد؛ منتهی احزاب اسرائیلی اعضای خود را به نشست‌های فوری فرا خواندند و عده‌ای از افسران جدید که در میانشان ایلی هم به چشم می‌خورد به منطقه‌ی بیمارستان اعزام شدند تا از خلیفه مراقبت کنند و با چشمان باز او را تحت نظر بگیرند.

خلیفه به آن‌ها گفت:

ـ من در جست‌وجوی چیزی هستم.

ایلی پرسید:

ـ در جست‌وجوی چه چیزی هستی؟

ـ آزادی در کجای دنیای شما قرار دارد؟

ـ آزادی شعار ما است.

ـ شعار، چیزی است و رفتار، چیزی دیگر؛ آزادی بدون تحقق آن معنی ندارد. نغمه‌ی آزادی را سر می‌دهید اما در عین حال سد راه دعوت الی الله می‌شوید و مردمی را که جرأت کردند تا ایده‌ای که با فطرت و شعورشان سازگار است، برگزینند، مجازات می‌کنید.

ـ تو دختران نوجوان را گول می‌زنی و حمایت آن‌ها از تو، مخالف مفهوم آزادی نیست. در حقیقت ما وبایی را در محاصره داریم که می‌رود تا شهر را نابود کند.

خلیفه لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

ـ فضیلت، وبا است؛ منتهی فریب دادن دختران جوان در زیر «درخت» و بازیچه قرار دادنشان، آزادی و اخلاق است، ای پرورده‌ی تمدن گندیده!

ایلی از شدت ناراحتی از جایش پرید، دستش را بر هفت تیرش گذاشت و دندان‌هایش را به هم فشرد؛ ولی همکارش بازویش را گرفت و وی را به عقب برد و گفت:

ـ عاقل باش.

خلیفه با تأسف و حسرت نفس اندوه باری از ته دل بیرون داد و گفت:

ـ اگر لشکر توانایی در اختیار داشتم برای ادب کردن دشمنان فضیلت و آزادی، خروج می‌کردم و راه بر روی سخن شرافتمندانه باز می‌گشت، ای جلادان حکمت و تدبیر، این چیزی است که در روزگار پیامبر اتفاق افتاد، او را آزار دادند، سرکوب و شکنجه‌اش کردند، یارانش را در تنگنا و فشار قرار دادند، به ویژه بردگان و زیردستان را.

آنان را از اجتماع طرد و اموال‌شان را مصادره کردند و ما برای دفاع از جان، ناموس و آزادی مردم در این که عقیده‌ی دلخواه خود را انتخاب کنند، دست به سلاح بردیم. ما مهمان حصارهایی بودیم که سران و پادشاهان برای سرکوب بشریت ساخته بودند. با این حال کسانی پیدا شدند که گمان می‌کنند ما اسلام را به زور شمشیر گسترش داده‌ایم و آن‌ها خیلی خوب می‌دانند که شعار ما این است:

«هیچ اجبار و اکراهی در دین نیست...»[۱]

ایلی نگاهی آتشین به او انداخت و گفت:

ـ امنیت دولت از هر چیزی مهم‌تر است.

ـ دولت چیست؟ مجموعه‌ی از افراد و هنگامی که این مجموعه بدبخت شد، پس کل دولت بدبخت و بیچاره خواهد شد؛ اما دولت بر حسب تصور

---

[۱] ـ «لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ...» [البقرة : ۲۵۶].

شما، حکام (دولتمردان) و هوا و هوس‌هایشان است.

ایلی که عرق ریزان شده بود گفت:

ـ ما راه خود را خوب بلدیم. اگر در دین شما خیری بود، مسلمانان در این روزها از همه‌ی ملت‌ها عقب مانده‌تر و ضعیف‌تر نبودند.

خلیفه با آهنگ تأسف باری گفت:

ـ تو تا اندازه‌ای درست می‌گویی؛ اما آیا آن‌ها واقعاً مسلمانند؟ اگر به اسلام چنگ زنند و بر برنامه‌ی منسجم عملی آن گام بردارند، ضعف به قوت و ذلت به عزت تبدیل خواهد شد. عیب، عیب مردان است نه عیب اصول.

ایلی از روی خشم دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

ـ برای ناامیدی خود فلسفه بافی می‌کنید، من فقط این را می‌دانم که ما در اوج سربلندی هستیم و شما در حضیض پستی و قهقرا قرار دارید.

خلیفه به او نهیب زد:

ـ ای خوک...

«عزت و سربلندی از آنِ خدا و رسول خدا و مؤمنان است.»[۱]

بی‌هیچ تردیدی هیچ قدَرت غاصب و ستمگری نمی‌تواند نور الهی را برای همیشه، بپوشاند.

ایلی در حالی که بازتاب شماتت و سرکوفت در چهره‌اش فریاد می‌کشید به خلیفه نزدیک شد و گفت:

ـ دیگر هرگز راشیل را نخواهی دید.

نور سعادت در چهره‌ی خلیفه درخشید و گفت:

ـ این مطلب هیچ ارزشی ندارد، راشیل دیگر احتیاجی به من ندارد، به راستی که خدای قوی و متین با اوست. آیا معنی این حرف‌ها را می‌فهمی؟

---

[۱] ـ «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ» [المنافقون : ۸].

بلال هم تنها بود و آن جا زنی بود که به وی سمیّه می‌گفتند... و یاسر و عمّار. آن‌ها تک و تنها در میان آشوب و گروه‌های کافران بودند. با این حال قریش با تمام مال، نیرو و کینه‌ای که داشت نتوانست ایمان هیچ یک از آنان را متزلزل کند، آیا می‌فهمی؟ دیگر راشیل به احدی نیاز ندارد، بعد از این که به وسیله‌ی خدا از من و تو بی‌نیاز شد.

ایلی مانند گرگ درنده‌ای به خلیفه نگاه کرد و با عصبانیت شروع به راه رفتن به این طرف و آن طرف کرد. او می‌ایستاد و دوباره حرکت می‌کرد، ناگهان به خلیفه گفت:

ـ تو به او علاقه داری.

ـ تو امور را با معیارهای غلط خود می‌سنجی.

ـ بلکه تو به او نظر داری.

او می‌خواست به این وسیله خلیفه را برانگیزد و خشمش را شعله‌ور کند. خلیفه گفت:

ـ من به خاطر لذت‌های پس مانده‌ی دنیا نیامده‌ام. در آغوش کشیدن ارواح، لذتی ابدی است که از بین نمی‌رود و عشق پاک، خوش نواترین سرودی است که قلب‌ها سر می‌دهند، آیا معنی‌اش را می‌فهمی ایلی؟ اگر می‌خواستم با او ازدواج کنم فوراً این کار را می‌کردم، اما رهبر مردمش را فریب نمی‌دهد و هدف خدا است و وجودم به چیزی از دنیا بسته نیست.

ایلی به مچ دستش نگاه کرد و از روی خشونت گفت:

ـ تمام حرف‌هایت را ضبط کردم، به زودی این سخنان، تو را محکوم خواهند کرد و تو را به ریسمانِ دار خواهد رساند.

خلیفه خنده‌ی آهسته‌ای کَرد و گفت:

ـ من مرگ را تجربه کرده‌ام، مرگ را مسافرتی به سرای آخرت یافتم. عقیده‌ام را بیان می‌کنم و آماده‌ام که در هر زمان و مکانی همان سخنان را تکرار کنم و بر آن‌ها نیز بیافزایم. می‌خواهم که تمام دنیا سخنانم را بشنود،

ای قوچ‌های گمراه بنی اسرائیل، آیا می‌فهمید؟

***

سرویس اطلاعاتی اسرائیل شروع به دروغ پراکنی و پیاده کردن نقشه‌ی از قبل طرح ریزی شده‌اش کرد تا مسلمانان خیال کنند که خلیفه کسی به جز مزدورِ صهیونیستی زبردستی نیست. سخنانی به او نسبت دادند که بر زبانش نیامده بود و شایع کردند که او جنبش‌های فدائی مبارز را از مبارزه بازداشته و به صلح و آشتی میان کشورهای منطقه ـ که شامل اسرائیل هم می‌شود ـ دعوت می‌کند، اما حادثه‌ی غیر منتظره‌ای رخ داد. گروهی سری تشکیل شد که خود را «گروه یاوران عمر» نامیدند و شروع به چاپ و نشر اعلامیه‌ها و جزوه‌ها و توزیع دامنه‌دار آن در همه جا کردند و آن را به دیوارها می‌چسبانیدند، در صندوق‌های پست می‌انداختند و در آن به دروغ پردازی‌های اسرائیل پاسخ می‌دادند. دولت را تهدید کردند که دولت باید اجازه دهد تا روزنامه نگاران خارجی و محافل خبری به تحقیق و بررسی این مسأله بپردازند و با خلیفه دیدار کنند. این گروه نیروهای امنیت را آشفته و پریشان ساخت و نقشه‌ی آن‌ها را بر هم زد و تمام پیش بینی‌هایشان را نقش بر آب کرد. کماکان من مظنون بودم و از طرف سرویس اطلاعاتی تحت نظر قرار داشتم و تمام تحرکات و برخوردهایم را می‌دانستند، در حقیقت کسی که بزرگ‌ترین نقش را در تشکیل این گروه داشت، دکتر عبدالوهاب سعداوی و راشیل ـ به رغم اقامت اجباری در منزل ـ بود. از این فراتر، فروعی هم برای این جماعت نیز تشکیل شد که با ما هیچ ارتباطی نداشت و بر همان راه قدم می‌زد. تعجب این که برخی از اسرائیلی‌ها دست به اقدامات باور نکردنی زدند. بی‌باکی آن‌ها تا آن جا کشید که در خیابان‌ها، باشگاه‌ها و محافل عمومی درباره‌ی این موضوع بحث و گفت‌وگو می‌کردند و به گروه‌های موافق و مخالف تقسیم شدند، اگر چه که از مرز مناقشه فراتر نرفتند و نتیجه مثبتی به دنبال نداشت.

خانواده‌ی راشیل از بازداشت وی در منزل متأسف و ناراحت نبودند؛ زیرا معتقد بودند که دخترشان درگیر هر تجربه‌ای که شود، سوژه‌اش برای نوشتن خاطراتش به صورت جالب‌تر و حادثه جویانه تری خواهد بود. خانواده‌اش از او حمایت و دفاع می‌کردند، نه این که معتقد بودند موضع درستی اتخاذ کرده ـ آن‌ها اسلامش را رد می‌کردند و آن را قبول نداشتند ـ منتهی به خاطر موفقیت در انجام این کار از او حمایت می‌کردند.

***

به طور تصادفی متوجه شدم که دکتر وهیب عبدالله مدت پنج روز است که ناپدید شده است؛ گفتند که مشغول گذراندن مرخصی دو هفته‌ای خود می‌باشد. دریافتم که رابطه‌ی عاطفی میان او و پرستار رجاء در پی بروز بحث داغ روزهای اخیر، درباره‌ی خلیفه، از هم گسیخته است.

از ناپدید شدن وهیب دچار شک و تردید شدم. من گمام می‌کنم که این فردِ به ظاهر نرم و آرام، نیش‌های اژدها گونه‌ای دارد. وی از دین و دینداران متنفر است؛ آیا ممکن است که او به اتفاق دوستان حزبی‌اش به فعالیت بر علیه خلیفه اقدام کند؟ او همواره بر ضرورت بقای گروه‌های دینی و پنهان کردن مخالفت سرسختانه‌اش پیش از رسیدن به قدرت و اجرا، تاکید می‌کرد. بایستی در هر احتمالی اندیشید؛ ای کاش از روشش آگاهی داشتم!

***

فصل هفدهم

زمانی که نخستین اخبار مربوط به ظهور امیرالمؤمنین در قدس منتشر شد، مطبوعات عربی و اسلامی با احتیاط زیادی با این خبر روبه‌رو شدند؛ لذا در صفحات اوّل و در چهار خانه‌های کوچکی این خبر قابل توجه را تحت چنین عناوینی نگاشتند: «گمان می‌کند که او عمربن خطاب است!»، «عمری در قدس»، «بدعت اسرائیلی جدید» و هم‌چنین عبارات دیگری که بوی تمسخر و تردید از آن به مشام می‌رسید و هنگامی که رویدادها بالا گرفت، مطبوعات اسرائیلی اقدام به انتشار پاره‌ای گزارش‌ها در این زمینه کردند و محافل خبری اهمیت ویژه‌ای برای این مسأله قائل شدند، یکی از روزنامه‌ها بررسی همه جانبه‌ای ـ در چند قسمت ـ از خلیفه مسلمانان، جهاد، جنگ‌ها و زندگی خصوصی و عمومی وی درج کرد. بعد از آن کتاب‌هایی چاپ شد که به مطالعه جنبه‌های مختلف زندگی خلیفه پرداخته بود، از آن جمله، کتابچه‌ی کوچکی در سری کتاب‌های کودکان، کتاب «**عبقرية عمر**» نوشته‌ی عقاد و کتاب «**الفاروق عمر**» تألیف محمد حسین هیکل و همین طور آن نمایش نامه‌ی دور و درازی که احمدعلی با کثیر نوشته بود و تجدید چاپ شد. نمایش نامه نویسان سناریوهایی برای رادیو و تلویزیون نوشتند و سخنرانان و واعظان مساجد نیز از قافله عقب نماندند، چون آن‌ها هم به نوبه‌ی خود دست به اقداماتی زدند، تا آن جا که وزارت اوقاف و امور خیریه بعضی از کشورهای عربی، خطبه‌ی کوبنده‌ای به این مناسبت تهیه کرده و آن را در میان خطبای تابعه‌ی خود توزیع کردند و مسئولان به هنگام تدارک این خطبه، دقت لازم را در رعایت اوضاع و حالات مختلف به خرج دادند تا خلیفه با مظهری ترقی خواهانه و نگران بر مصالح توده‌های زحمت کش و مخالف با سخت‌گیران و متعصبان دینی تصویر شود. وزارت

پست هم به این مناسبت دست به ابتکار جالب توجهی زد و تعدادی تمبر یادگاری که سمبل هنرنمایی و ظرافت در نوع خود بود، عرضه کرد. چنان‌که شاعران و قصه پردازان نیز در این مناسبت شرکت جستند و استوارترین قصیده‌ها را به نظم کشیده و داستان سرایی‌های کم نظیری کردند. برخی از شرکت‌های سینمایی هم تقاضاهایی تقدیم مقامات مسئول دینی کردند و در آن خواستار اجازه‌ی رسمی برای ساختن فیلمی از زندگانی خلیفه شدند تا به این وسیله بتوانند شخصیت آن بزرگوار را بر روی صفحه‌ی نقره‌ای ظاهر کنند و علمای دینی هم شرط کردند که قبل از پخش فیلم برای عموم، قصه و فیلم و هم‌چنین سناریو و متن را مرور و بررسی کنند. در حقیقت فتوایی از قدیم، در این رابطه از سوی علما وجود داشت که نمایش پیامبر ﷺ یا یکی از اصحاب بزرگوارش بر صفحه تلویزیون یا صحنه‌ی تئاتر ممنوع است، بنابر این بحث و گفت‌وگو درباره‌ی این نکته بالا گرفت و علما با هم اختلاف کردند و بحث و مجادله داغی در میانشان در گرفت.

اما نویسندگان «چپی»، در ابتدا، برخورد حقارت آمیزی با موضوع داشتند و به غیر از کاریکاتور و نقاشی‌های خانه دار، چند عکس دیگر نیاویختند. پس در آن جا عکسی از عمر که تازیانه به دست در ساحل دریاها زنان پانکی پوش را طرد می‌کند و عکس دیگری که یکی از زناکاران را در میدان عمومی شلاق می‌زند و عکس سومی که دارد دست سارقی را قطع می‌کند موضوع دیگری را مورد توجه قرار ندادند؛ اما موج سهمگینی که هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد کرسی‌هایشان را به لرزه انداخت و زمین زیر پایشان را لرزاند، لذا ناگزیر تاکتیک خود را عوض کرده و لباس جدیت و اهتمام به تن کردند و دم از سوسیالیسم اسلامی و گرایش چپی در عصر اوّل، زدند. بدون تردید آن‌ها به سبک جدید از عمر نوشتند و در این راه از اصطلاحات خاص خود استفاد کردند. اصطلاحاتی

از قبیل: حکومت طبقاتی، نبرد طبقاتی، استبداد کارگری، مادی صرف، خشم انقلابی، تصفیه‌ی خونین، نبرد تضادها، خواسته‌های بورژوازی، درگیری توده‌ای، فریب ملت‌ها و همدستی بزرگ مالکان با رجال دین و مزدورانشان...

ملاطی عجیب از اصطلاحات علمی و فلسفی که در لابه‌لای آن‌ها نام عمر و اسلام جاسازی شده است!

بعضی از سخنان عمر را انتخاب می‌کردند و آن را با خط درشت و زیبا در درون مربع‌ها یا مستطیل‌ها و یا دایره‌های نقاشی شده درج می‌کردند و نقدهای به ظاهر عمیق اما ابهام آمیزی بر آن می‌نوشتند و بی‌نظیرترین چیزی که در آن میان خواندم شرحی بود از نویسنده‌ی جوانی که گرایش‌هایش شناخته شده بود، آن جا که می‌گوید:

«بی تردید که گفته همیشه جاوید عمر: «اگر قاطری در عراق زمین بخورد به طور حتم در برابر خداوند مورد باز خواست قرار می‌گیرم که چرا راه را برای وی هموار ننمودی؟» راه را در مقابل «دیدگاهی همه جانبه و فراگیر» به خاطر نظر عمیق و احساس فطری عمیقش به وحدت عراق با جزیرة العرب و دیگر کشورهای عربی باز می‌کند؛ و از لابه‌لای کلمات، مسئولیت حاکم (نماینده‌ی طبقات زحمت کش) در مقابل صاحبان حق و مصلحت، در گردش تاریخ، پیدا است. کلمه‌ی «الله» در این جا رمز است (این چنین)، چون معنی‌اش ضرورت است! سلطه‌ی طبقه‌ای که حقوق و سرنوشت خویش را از دست گندیده‌ی بزرگ مالکی و سرمایه داری هرزه و خیانت‌بار اجتماع استثماری مکه، آزاد ساخت و کلمه‌ی «قاطر» الهام کننده‌ی احساس لطیفی است که تجربه‌ها آن را در طی مسیر انقلاب اصیل، صیقل داده که ما را به یاد شفافیت هنرمند روسی چخوف و واقع گرایی رمان نویس شهیر ماکسیم گورکی می‌اندازد... الخ»

معجونی شگفت انگیز و تفسیری که نمی‌توانم آن را به زندگی، سیاست و عقیده‌ی خلیفه ربط دهم...

این خبر حتی در زندان‌ها و بازداشت‌گاه‌ها نیز شایع شد و مجرمان و قاچاق چیان و دزدان گمان بردند که به طور حتم، به این مناسبت فرخنده، عفو عمومی شامل آن‌ها می‌شود و یکی هم پیدا شد که به آن‌ها بگوید: عمر حد سرقت را در سال قحطی و گرسنگی لغو کرد و دزدها در آن زمان مجازات نمی‌شدند، او عادل و مهربان است که راه‌های زندگی شرافتمندانه را برای تمام فقرا، بیچارگان و آفت زدگان، آماده می‌کند. به راستی که او محبوب دزدان، درماندگان و مظلومان است.

محکومان به حبس ابد از نقل افسانه‌های ابوزید هلالی و ملکه‌ی ذات الهمه دارسین لوبین دست برداشتند و به عمر، آن تک سوار همام، که کسی به گردش نمی‌رسید پرداختند. حاکم عادلی که ظلم و فساد را ریشه کن کرد و فارس و روم را خوار ساخت و از ثروتمندان گرفت تا به فقرا بدهد و پارتی بازی و رشوه خواری را نابود کرد.

حتی بازار پوشاک و لباس‌های جدید و فروشگاه‌های مینی ژوب و وسایل آرایش فرانسوی نیز اقدام به برپایی حراج به این مناسبت خجسته کردند و بعضی از آن‌ها شعباتی به اسم فاروق یا عمر بن الخطاب دایر کردند و بدتر از همه این که وقتی که پلیس ویژه‌ی مواد مخدر، محموله‌ی عظیم حشیشی را که قصد داشتند به اسرائیل قاچاق کنند ضبط کرد و مشاهده کرد که اسم مارک جدید «فاروق» است.

در واقع این موضوع نغز و بامزه موجی از رونق اقتصادی را موجب شد، چنان که ادارات ثبت احوال نام بسیاری از نوزادان پسر را به اسم «عمر» ثبت کردند، بلکه برخی از نوزادان دختر به نام «حفصه» دختر عمر نامگذاری شدند و مجالس ذکر از طرف طرق صوفیه از هر ده و روستایی بر پا شد و مساجد و زوایا را رونق دادند... برخی از عوام گمان کردند که مقبره‌ی عمر

در دامنه‌ی کوه قرار دارد و تأکیدات مؤرخانی که آرامگاه عمر را جنب مقبره‌ی پیامبر ﷺ و ابوبکر ﷺ در مدینه‌ی منوره ذکر کرده‌اند را به دیوار کوبیدند. تقاضایی در مجله‌ی دینی کوچک و کم تیراژی درج شد که می‌گفت: بر کشورهای عربی است که از «صلیب سرخ جهانی» یا ناظران سازمان ملل بخواهد که اسرائیل با عمر مانند یک «اسیر جنگی» رفتار کند و تسلیم یکی از کشورهای عربی و یا اسلامی شود.

علمای دینی اهمیت بزرگی به گرامی داشت روزهای تاریخی و سیرت عطرآگین عمر دادند و کوشیدند تا تاریخش را از آن خرافاتی که در میان مردم شایع است، پاک کنند.

اما در مورد «عمر» ـ شخصی که در قدس آشکار شد ـ آرا و نظریات متناقضی ابراز شد. یکی از علما گفت:

ـ این مسأله‌ای سیاسی است و درست نیست که درگیرش شویم مگر بعد از این که حکومت‌ها در مورد آن تصمیم بگیرند.

دیگری گفت:

ـ اگر این انسان واقعاً عمر می‌بود بلافاصله ریاست الازهر را به عهده می‌گرفت و به سبب ساده زیستی، زهد و سخت گیری، مشکلات زیادی درست می‌کرد و خانه‌ها، لباس‌های دختران و زنان ما را به باد استهزاء می‌گرفت، بلکه می‌کوشید تا آنان را شلاق بزند...

عالم سومی چنین تفسیر کرد:

ـ این زمان، زمانه‌ی فسق، فجور، برهنگی و بی‌عفتی فکری، هنری و اخلاقی است و جایی برای عمر وجود ندارد و اگر به فرض ظهور کند با چنان جنگی از طرف خودِ مسلمانان روبه‌رو خواهد شد که در خشونت از جنگ اسرائیل با او، کمتر نخواهد بود.

اما دوستش سخنانش را این طور رد کرد:

ـ به راستی که این زمان با کمبودهایش و انحرافاتش مناسب‌ترین جو

برای ظهور فردی مثل عمر است تا آن را بر راه پایدار دارد و دستش را گرفته و به راه خیر و فضیلت و عدالت راهنمایی کند.

عالم دیگری گفت:

ـ این مسأله دروغی بیش نیست و صوفی بزرگی، عضو مجلس اعلی صوفیان، اظهار داشت:

ـ کوچک‌ترین شائبه‌ای ندارم که این شخص عمربن خطاب است، این یکی از کرامات است، یا مظهری از مظاهر قدرت خداوندی است که احدی را توان برابری با آن نیست.

و مسأله بعدی که مورد توجه روزنامه‌ها و مطبوعات عربی و اسلامی قرار گرفت، داستان راشیل بود. آن‌ها نشریات اسرائیلی را به اهانت به افراد شریف و دروغ بستن به آنان متهم کردند و تکذیب تمام مندرجات روزنامه‌های مخالف توسط راشیل را دلیل می‌آوردند.

اما وقتی که یکی از وزنامه‌ها چشمکی زد و به خوانندگان گوشزد کرد که این مرد «مزدوری» صهیونیستی و «بازیچه‌ی» زبردست آمریکایی است، موضع‌گیری کلاً تغییر کرد. از این جا بود که قیامت جراید بر پا شد و عقربه‌ها صد و هشتاد درجه به عقب چرخید و دامن دین و رجال دین را هم در بر گرفت و رشته برچیده شد و به «ارتجاع» خائن و یاور استعمار و صهیونیزم انتقال یافت و این سرآغاز موجی از بازداشت‌ها و تحقیقات بود. و زمانی که اعلامیه‌ها و نشریات «گروه انصار عمر» پخش شد تحلیل‌گران و ناقدان حیران شدند که چه بگویند. آیا افترائات صهیونیزم را مورد حمله قرار دهند یا بر «جماعت یاوران عمر» بتازند؟ اکثر نیروهای امنیت در کشورهای عربی رأی دوم را برگزیدند و مقالات بسیاری منتشر شد که این گروه را به نیرنگ، دو رویی و ایجاد اختلاف در میان نیروهای انقلابی برای تحریم اقدامات جنگی ـ فدائی و سرگرم کردن اقشار مختلف از جبهه‌ی اصلی، متهم کردند و گمان کردند که «گروه یاوران عمر» یک مؤسسه‌ای

استعماری بیش نیست. چیزی شبیه «گروه یاوران آزادی» و مجله‌ی «گفت‌وگو» که سازمان جاسوسی و اطلاعاتی استعمار و اسرائیل آن را شکل می‌داد و بسیاری از نویسندگان بزرگ گرفتار آن شدند. خنده آور این که پاره‌ای شکایات نامعلوم به برخی از حکومت‌ها رسید که در آن عده‌ای متهم به گرایش به «گروه یاوران عمر» شدند و نیروهای ویژه امنیت مجبور به تشکیل «گروهک‌های» ویژه و واحدهایی برای مقابله آن گروه مظنون شدند.

آری؛ اسرائیل مثل همیشه در ایجاد اختلاف در افکار عمومی موفق شد و اگر ساده لوحی مسلمانان و جو فکری ـ سیاسی حاصل‌خیز موجود برای رشد و تکثیر این آشوب‌ها نمی‌بود، هرگز اسرائیل نمی‌توانست به این موفقیت برسد.

***

فصل هجدهم

مدیر تحریریه یکی از روزنامه‌ها، توانست منابع امنیتی را متقاعد کند تا اجازه دهند مصاحبه‌ای با خلیفه داشته باشد. او برای آن‌ها توضیح داد که این گفت‌وگو پا را از پاره‌ای مسایلی خیلی حساس و تنگنا آفرین فراتر نخواهد گذاشت و اظهار امیدواری کرد که خلیفه را به عنوان مظهری از ناتوانی در فهم زندگی جدید و درک اسرار، علوم و دستاوردهای آن، نشان دهد. از نظر او، مصاحبه اثرات سوئی را برای هم پیمانان، یاوران و گروه‌های زیرزمینی که مشغول ترویج دعوتش هستند، به بار خواهد آورد و به زودی کسانی که برای او ابراز احساسات می‌کنند در می‌یابند که حبس خلیفه به خاطر ترس از او نیست، بلکه او فقط سرگرمی مضحکی برای عموم تلقی می‌شود. بله، این گزارشگر برای توجیه مصاحبه‌اش، این سخنان را اظهار کرده بود، اما در واقع آن روزنامه نگار، زحمت بی‌شائبه و خسته کننده‌ای برای نیل به مقصودش کشید و هدایای زیادی در این راه صرف کرد و از رابطه‌ها و دوستی‌ها استفاده کرد و قول داد که در موقع انتخابات زحماتشان را جبران کرده و برای حزب مورد نظر تبلیغ کند. بیم آن می‌رفت که خلیفه سکوت اختیار کرده و از پاسخ دادن به سؤالات او خود داری کند؛ اما ترسشان با اعلام آمادگی خلیفه برای پاسخ‌گویی به هر پرسشی، بر طرف شد، بلکه از آن‌ها خواست که اجازه دهند تا وارد اجتماع و توده‌ی مردم شود و در خیابان‌ها گشت زند و به هر جایی که می‌خواهد برود، زیرا او از مردم نمی‌ترسد و از گفتن آن‌چه می‌داند نگران نمی‌شود و ندانستن پاره‌ای از مسایل عرصه را بر او تنگ نمی‌سازد، چون این مسأله‌ای طبیعی است.

آمادگی‌های لازم به وجود آمد و اتاق خلیفه از حضور نیروهای امنیتی

خالی شد و گزارشگر حرفه‌ای همراه دختر نویسنده‌ی جوانی که بر زبان عربی تسلط کامل داشت وارد شدند:

روزنامه نگار چنین آغاز کرد:

ـ «مطبوعات در خدمت حق و حقیقت است.»

ـ «در خدمت هر حقیقتی ای مرد؛ زیرا من، با چشمان خود حقایق زیادی را ـ که شما حقیقت می‌نامید ـ دیده‌ام که در واقع تقلب و دروغ بوده اند.»

روزنامه نگار تبسمی کرد و گفت:

ـ «بی‌شک که این تعبیری از رأی ملت است.»

ـ «بلکه برده‌ی خواری است در خدمت مصالح و خودخواهی.»

گزارشگر تعدادی روزنامه از ساکش بیرون آورد و گفت:

ـ «نگاه کن؛ این مقاله‌ای است که حکومت را مورد حمله قرار می‌دهد.»

عمر نگاهی به مقاله انداخت و به او که آن را می‌خواند گوش سپرد و آن گاه گفت:

ـ «تفاوت زیادی بین هجو (دشنام) و نصیحت است. به راستی که من شاعر بدقواره و کوتاه قدمان را حبس کردم، چون از شعرش منبری برای دشنام و ناسزاگویی ساخته بود.»

دختر روزنامه نگار سر در گوش رئیس خود کرد و گفت:

ـ «باید بدون مقدمه چینی وارد موضوع شویم؛ سخنانش مثل تیر است.»

روزنامه نگار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

ـ «تو کی هستی؟»

ـ «عمر.»

ـ «آیا پادشاه بودی؟»

ـ «بلکه خدمتگذار امت محمد بودم، امانتی را به گردن کشیدم که تحمّلش بر شتران هم سنگینی می کند، از خداوند درخواست کردم پیش از

این که جسمم ضعیف یا مغزم از کار افتد روحم را قبض کند؛ پس دعایم را اجابت کرد.»

ـ «می‌گویند که تو در حکومت خود بسیار سخت‌گیر و نیرومند بوده‌ای.»

عمر لبخندی زد و گفت:

ـ «اسلام همواره استوار و مستحکم است، مادامی که حاکم نیرومند و سخت‌گیر باشد ـ نیرومندی حاکم کشتن با شمشیر و زدن با شلاق نیست ـ لیکن قدرت او با قضاوت درست و پیشه ساختن عدالت است.»

دختر روزنامه نگار در میان صحبت‌هایشان پرید و پرسید:

ـ «نظر تو درباره‌ی صلح چیست؟»

ـ «در قضاوت صلح میان دو فرد مسلمان متخاصم و درگیر جایز است؛ مگر آن صلحی که حرامی را حلال یا حلالی را حرام کند.»

ـ «منظورم صلح اسرائیل با اعراب است.»

چهره‌ی خلیفه درهم رفت و گفت:

ـ «چگونه می‌توان میان دزد و مال باخته صلح ایجاد کرد، مگر زمانی که حق به صاحبان اصلی بازگردانده شود؟»

روزنامه نگار حرفه‌ای سخنانش را قطع کرد و گفت:

ـ «چه تفاوتی میان مسلمان عرب و مسلمان عجم (غیر عرب) وجود دارد؟»

دوباره لبخندی بر لب‌هایش نقش بست و با آهنگ دلنشین و شمرده‌ای گفت:

ـ «روزی گفتم: به خدا سوگند که اگر روزی رسد که عجم‌ها به قرآن عمل کنند و ما چنین نکنیم، در روز قیامت آن‌ها به شفاعت محمد شایسته‌تر هستند، پس کسی خویشاوندی را مد نظر قرار ندهد و فقط به خاطر رضای خدا عمل کند، زیرا آن که عملش در یاری او کوتاهی کرد، نسب و

خویشاوندی به یاریش نشتابد. حبیبم فرمود: هیچ برتری و فضیلتی عرب را بر عجم و عجم را بر عرب نیست مگر به تقوا و پرهیزگاری...[۱] و مسلمانان با یکدیگر برابرند.»

خبرنگار رند و زرنگ با شیطنت فریاد زد:

ـ «پس چرا ابولؤلؤ مجوسی (آتش پرست) تو را کشت؟»

ـ «و چرا پدران و نیاکانت پیامبران را کشتند؟»

دختر جوان سرش را با حالتی تکان داد و گفت:

ـ «به خاطر عشق و دوستی، ای امیر.»

عمر به او نگاه نکرد و پاسخ داد:

ـ «این کلمه معنی بزرگی دارد.»

ـ «چگونه؟»

ـ «عشق ایجاد نمی‌شود مگر در قلب مؤمن.»

ـ «و بی‌دینان؟ آیا عشق و دوستی را نمی‌شناسند؟!»

ـ «شما به دین خودتان و من هم به دین خودم.»

ـ «منظورت را متوجه نشدم.»

ـ «لغت تو با لغت من فرق می‌کند؛ من به زبان عربی روان صحبت می‌کنم.»

ـ «و من چه؟»

ـ «ماده گرگی هستی در لباس یک زن، قلبت آکنده از تاریکی است که در پی هوس‌ها و خواسته‌های پست است و من در جست‌وجوی قومی هستم که کلمات را از استعارات حیوانی و اشارات شیطانی جدا می‌کنند.»

---

[۱] ـ «أَلَا لَا فَضْلَ لِعَرَبِيٍّ عَلَى أَعْجَمِيٍّ وَلَا لِعَجَمِيٍّ عَلَى عَرَبِيٍّ وَلَا لِأَحْمَرَ عَلَى أَسْوَدَ وَلَا أَسْوَدَ عَلَى أَحْمَرَ إِلَّا بِالتَّقْوَى»، مسند احمد، ۲۲۳۹۱ و تعدادی دیگر از محدثان از ابونضره.

دختر با بهت زدگی قهقهه‌ای سر داد و گفت:

ـ «او در نقد ادبی ماهر است ای استاد!»

و سپس پرسید:

ـ «آیا راشیل را دوست داری ای امیر؟»

ـ «کلمه‌ی امیر حالم را به هم می‌زند ای دختر!»

ـ «دوباره هرگز آن را تکرار نخواهم کرد.»

ـ «راشیل را دوست دارم؛ بدون این که او را ببینم.»

با خشم گفت:

ـ «راشیل، او که زن است.»

ـ «به هیچ عنوان در مورد ازدواج فکر نکرده‌ام.»

ـ «منظورم چیز دیگری است.»

ـ «این به من مربوط نمی‌شود؟»

گزارشگر با علامت دست اشاره کرد تا دختر ساکت شود، سپس به وی نزدیک شد و گفت:

ـ «آیا سینما را پلید و عمل شیطانی می‌دانی؟»

ـ «سینما از این نظر که کشف علمی است مایه‌ی مباهات و سربلندی است؛ اما حیف که شما ظرف را سرشار از کثافت و بیماری می‌کنید... و به این ترتیب شما مایه‌ی سربلندی و مباهات را به ابزار قتل و مسخ ارزش‌های والا تبدیل کردید.»

ـ «به من گفته‌اند که تو آخرین مسابقه‌ی فوتبال را نگاه کرده‌ای؛ آیا ورزش را دوست داری؟»

ـ «سرگرمیِ بدن ساز و خوبی است، ابزاری است برای کسب مهارت‌های بی‌عیب؛ چیزی شبیه شمشیر بازی و مسابقه‌ی اسب دوانی در روزگار ماست.»

دختر روزنامه نگار سخنان خلیفه را قطع کرد و پرسید:

ـ «آیا موسیقی شرقی را ترجیح می‌دهی یا غربی را؟»

ـ «چیز زیبا، محبوب و دوست داشتنی است، بدون در نظر گرفتن شرقی و غربی بودن آن و دوستی در نزد من بستگی به فضیلت دارد. مهم این است که خواسته‌های شیطانی را در درونم بر نینگیزد و یا مرا از عبادت خدا دور نکند.»

روزنامه نگار رشته سخن را به دست گرفت و سؤال کرد:

ـ «عبادت چیست؟»

ـ «نماز، ذکر خدای تعالی، روزه، زکات، دوستی، راستگویی، کردار نیک هم عبادت است، کسب روزی نیز عبادت است، قاضی عادل در جایگاه قضاوت عبادت می کند و حاکم عادل عبادت کننده است تا زمانی که حق را در میان انسان‌ها بر پا می‌دارد.»

دختر نویسنده گفت:

ـ «کدام یک از پیامبران خدا را ترجیح می‌دهی؟»

ـ «بین هیچ یک از پیامبرانش فرق نمی گذاریم.»

روزنامه نگار حرفه‌ای کوشید تا او را تحریک کند، بنابراین گفت:

ـ «تو از یهود جزیرة العرب متنفر بودی.»

ـ «من تنها از ظلم و فساد و خیانت متنفر بودم.»

ـ «تو متعصبی.»

ـ «تنها برای حق.»

ـ «تو جنگ‌های بی‌شماری را به راه انداختی و خون‌های زیادی بر زمین ریختی.»

خلیفه نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

ـ «پزشک جراح به من گفت که ناگزیر باید آپاندیسیت تو را عمل کنیم تا بتوانی زندگی کنی. حصار زندان‌هایی که انسان‌های بیچاره را در

پشت خود جای داده بود نابود کردم. درها را باز کردم تا به درون آن‌ها نور بتابد و تاریکی‌ها از میان برود. آیا تو دوست داری که حصارها باقی بماند و تاریکی‌ها بر همه جا سایه افکند و آپاندیسیت تو هم چنان متعفن بماند؟ هیچ اجباری در دین نیست.»

روزنامه نگار حرفه‌ای از جا پرید و گفت:

ـ «وا مصیبتا! آیا این دیوانه است؟ محال است، کجاست آن وهم و خیالی که از آن سخن می‌گویند!»

گزارشگر با حیرت در برابرش خم شد و گفت:

ـ «آیا تو عمر هستی؟»

ـ «بله.»

دختر روزنامه نگار گفت:

ـ «استاد، درباره‌ی جنگ ویتنام از او سؤال کن.»

خلیفه روی در هم کرد، شانه‌هایش را تکانی داد و گفت:

ـ «هنوز این مسأله را بررسی نکرده‌ام. کسی که بگوید نمی‌دانم، در حقیقت جواب داده است. درگیر مسأله‌ای نمی‌شوم مگر پس از اطمینان کامل.»

ـ «قدس از کیست؟»

ـ «سرقت، به دزد، حق مالکیت شرعی نمی‌بخشد.»

روزنامه نگار آهسته گفت:

ـ «و کمونیست چیست؟»

ـ «بسم الله الرحمن الرحیم. حق [فقط و فقط] از جانب پروردگارت است، پس [در این رابطه] از گروه شک کنندگان مباش.»[1]

صدق الله العظیم.

---

[1] ـ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُمْتَرِينَ» [البقرة: ۱۴۷].

ـ «و کشورهای سرمایه داری... مثلاً آمریکا؟»

ـ «بسم الله الرحمن الرحیم. بی گمان ثروت و فرزندان کسانی که کفر ورزیده اند، آنان را به هیچ وجه از عذاب خدا نمی‌رهاند و کوچک‌ترین سودی به حالشان ندارد و ایشان دوزخی هستند و در آن جا جاودانه می‌مانند. مَثَل آن‌چه کافران در این جهان بذل و بخشش می‌کنند، همانند سرمای سختی است که به کشتزار قومی که بر خود ستم کرده‌اند، اصابت کند و آن را نابود سازد و خداوند بر آنان ستم نکرده است و بلکه خودشان با ارتکاب زشتی‌ها به خویشتن ستم روا می‌دارند.»[1]

صدق الله العظیم.

خبرنگار پیر و زیرک گفت:

ـ «این عصر، عصر علم و دانش است.»

ـ «در هر عصری علم وجود دارد.»

ـ «منظورم این است که در این عصر جایی برای دین نیست.»

ـ «خالق زمان و مکان این سلطه (قدرت) را به شما نداده. شما فریب خورده‌اید و منکران خدا نتوانستند که ذره‌ای از سنت‌های الهی جهان هستی را تغییر دهند.»

روزنامه نگار زن فریاد زد:

ـ «گام‌هایشان سطح کره‌ی ماه را زیر پا نهاده است.»

ـ «این تلاش ناچیزی است. پرنده بالا می‌رود، کرکس بر روی قله‌ها می‌چرخد و هواپیماهای شما از ابرها عبور می‌کند و دیگران صورت ماه را

---

[1] ـ «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَنْ تُغْنِيَ عَنْهُمْ أَمْوَالُهُمْ وَلَا أَوْلَادُهُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ (۱۱۶) مَثَلُ مَا يُنْفِقُونَ فِي هَذِهِ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَثَلِ رِيحٍ فِيهَا صِرٌّ أَصَابَتْ حَرْثَ قَوْمٍ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ فَأَهْلَكَتْهُ وَمَا ظَلَمَهُمُ اللَّهُ وَلَكِنْ أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ (۱۱۷)» [آل عمران: ۱۱۶ و ۱۱۷].

در آغوش کشیدند؛ قدرت‌های گوناگونی وجود دارد؛ چیزی نیست جز این که جدید و تازه است. می‌دانم که این‌ها خوابی بیش نبود؛ ولی به هر حال اجازه‌ای برای انکار آفریدگار انسان، زمان، ماه و دیگر عناصر وجود ندارد.»

دختر روزنامه نگار سرش را گرداند و در حالی که دو قطره اشک در کاسه‌ی چشمش می‌درخشید، بدنش را لرزه‌ای فرا گرفت؛ یاری خواست و فریاد زد:

- «برخیز برویم ای استاد... نزدیک است که بیهوش بر زمین بیفتم. نزدیک است که به این مرد ایمان آورم.»

بازویش را گرفت و او را کشید و با خشم گفت:

- «این چه بازی است که راه انداختی، خویشتن دار باش... ما نیامده‌ایم که ایمان بیاوریم یا کافر شویم؛ آمده‌ایم تا وظیفه‌ی خبری مهمی را انجام دهیم... آیا می‌فهمی؟»

دختر در حالی که دست‌هایش پیشانیش را پوشانده بود روی مبل نزدیکی نشست.

روزنامه نگار حرفه‌ای پرسید:

- «از کجا آمدی؟»

- «چنان‌که انسان‌ها می‌آیند، مکان مطرح نیست!»

- «می خواهی مردم را به چه چیز دعوت کنی؟»

خلیفه بازویش را کشید و دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- «خدا را عبادت می‌کنیم و هیچ شریکی برای او قائل نمی‌شویم.»

- «آیا می‌خواهی چیزی برای عموم مردم بگویی؟»

- «خیلی چیزها گفتم. چیزی نمی‌گویم جز این که: «و بگو عمل کنید، پس به زودی خدا، رسول خدا و مؤمنان عملتان را خواهند دید.»[1]

---

[1] - «وَقُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ» [التوبة : ١٠٥].

***

باشگاه‌ها لرزید و فضا متشنج شد و موضوع بر مردم مشتبه گشت و با ناتوانی اعلام کردند:

ـ «به راستی که این پدیده‌ی شگفت انگیزی است.»

***

فصل نوزدهم

اقامت اجباری راشیل در منزل به طول انجامید و احساس رشك و غیرت را در خانواده‌اش برانگیخت و آن‌ها را به ستوه آورد؛ به ویژه پس از انتشار مصاحبه خبرنگار حرفه‌ای و دستیار جوانش با خلیفه، که نگاه‌ها را به رفتار دختر و ابرز علاقه‌ی شخصِ گزارشگر به سخنان خلیفه و تا حدودی تحت تأثیر قرار گرفتن دختر، متوجه کرد. پدر راشیل منابع امنیتی را به بر ملا کردن نقشه‌هایشان و ارائه شکایت به دادگاه تهدید کرد و اقامت اجباری دختر جوانش را که دلیل کافی برای آن نداشتند، رد کرد. او پیوسته تکرار می‌کرد که دخترش حق دارد با هر که می‌خواهد دیدار کند و یا هر ایده‌ای را که دوست دارد انتخاب کند. در ثانی خلیفه هم انسان بدی نیست یا کسی نیست که به دلیل ارتکاب عملی منافی قانون محکوم شده باشد و در این باره گفت:

ـ دخالت در این قبیل مسایل شخصی تأسف آور است و تجاوز آشکار به آزادی شهروندان شمرده می‌شود و باعث بدنامی دولت است.

پدر راشیل دریافت که می‌تواند داستان جدیدی بسازد و دو مرتبه نگاه‌ها را متوجه دخترش کند و به این ترتیب سوژه‌ی بی‌نظیری آفریده و کتاب خاطرات را پر مایه، صفحاتش را بیشتر و قیمتش را بالا می‌برد. راشیل هم مانع اجرای این نقشه نشد، نه این که او با نظر پدرش موافق بود؛ بلکه چون دیگر طاقت دوری خلیفه را نداشت. وی در حسرت دیدار او به سر می‌برد و از این رو، اقامت اجباری برایش سخت و اضطراب آور و نگران کننده بود. در قبال این جنجال، منابع امنیتی بهانه‌ای برای باز داشتن راشیل از آزادیش نداشتند، مشروط به این که به جز با خلیفه با احدی دیدار نکند و از اظهار نظر برای مطبوعات، عامه‌ی مردم و به ویژه دختران نوجوان به طور

جدّی بپرهیزد.

راشیل لباس‌های راحتش را پوشید و برای نخستین بار از ماتیک، کرم و پودرهای صورت و ابزار آرایش استفاده نکرده و زمانی که مادرش اصرار کرد، به وی گفت:

ـ هیچ انگیزه‌ای برای استفاده از این‌ها وجود ندارد، من از تقلب و دروغ به شدت متنفرم و جز آن‌چه خلیفه را خشنود می‌سازد انجام نمی‌دهم. من وقتی اقدام به انجام کاری می‌کنم که او آن را دستور داده یا از انجام کاری که در نظرش ناپسند است خودداری می‌کنم سعادت بزرگی را احساس می‌نمایم.

مادرش خندید و گفت:

ـ تو خیلی خوب بلدی نقشت را بازی کنی، درست مثل مادرت که نقش بازی می‌کرد.

راشیل شال سیاه را بر صورتش انداخت و با گام‌های تند از خانه بیرون رفت و در نزدیک در به ایلی برخورد. ایلی به او گفت:

ـ کجا می‌روی؟

همان طور که به راهش ادامه می‌داد گفت:

ـ به نزد او.

ـ ای راشیل، من خیلی خوب تو را می‌شناسم.

ـ راشیل دیروز یا امروز؟

با ناراحتی گفت:

ـ تو میهنت را به ناچیزترین قیمت‌ها می‌فروشی.

نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت و گفت:

ـ من به آن مرد ایمان آورده‌ام، این حق مسلم من است و هر شخصی در جهان، مذاهب و ادیان مختلف را در آغوش خود می‌فشارد.

پایش را به زمین کوبید و داد زد:

ـ تو چیزی که اسمش مبادی و اصول باشد نمی‌شناسی.

ـ تو برده‌ی خودبین و کینه توزی هستی.

از روی خشم فریاد زد:

ـ بلکه تو دختری هستی که اسیر، شیفته و عاشق خود شده است. من تو را می‌شناسم. رسیدن به این مرد برای تو مشکل شده است و زمانی که به خواسته‌هایت برسی همه چیز تمام خواهد شد. محرومیت، صبر را برای تو زیبا ساخته و ارزش‌های پوشالین برایت ترسیم کرده است و به همین زودی‌ها فلسفه‌ی لنگ تو رسوا خواهد شد.

آهسته با خود گفت:

ـ تو با عقل کینه‌توز و بیمارت مسایل را تحلیل می‌کنی.

سپس در حالی که با نگاه‌های رؤیایی به ابرهای سفید چشم دوخته بود گفت:

ـ نمی‌توانم خیالش را از مغزم بیرون کنم؛ سخنان او، صبح و شب، در سرم طنین می‌اندازد. او تنها کسی است که در جهان ما از بند ترس، دورویی و گرفتاری‌های روانی نجات یافته است. اگر پیش از این که او را ببینم، کتاب‌ها تصویرش را به این شکل که الآن هست برایم می‌کشیدند، شانه‌هانم را با تمسخر تکان می‌دادم و می‌گفتم که این اسطوره‌ای است که وجود خارجی ندارد، اما من اکنون او را از نزدیک می‌بینم و سخنانش را می‌شنوم و برایم لذت بخش است که پیوسته بین او و دیگر مردم مقایسه کنم، پس آن تمایز بسیار مرا به وحشت می‌اندازد.

سپس به ایلی نگاه کرد و در جایش ایستاد و با جدیت گفت:

ـ چرا در پیروزی از او نمی‌اندیشی؟

ـ غیر ممکن است؛ ذرّه ذرّه وجودم از او متنفر است.

و با حالتی متشنج خندید و ادامه داد:

ـ از این گذشته، مسلمانان خودشان او را رد می‌کنند؛ یهود هرگز او را

به حال خودش رها نمی‌کند و مسیحیان از انتشار شهرت و تأثیرش نگران و بی‌قراراند.

راشیل گفت:

ـ هیچ کس از انحراف نجات نیافته است؛ زندگی مادی ما باعث شده که با هر گونه معنایی روحانی و زیبا دشمنی کنیم؛ مرد خدا نمی‌ترسد؛ سیاست بازی (دیپلمات گرایی) این عصر ویران شده را نمی‌شناسد؛ اطماع ناچیز او را بر نمی‌انگیزد. دنیای ما، رفتارهایش را با منفعت می‌سنجد، با معیارهای بی‌ارزش، حتی دین را به مسأله‌ی صد در صد مادی تبدیل کرده‌اند که خواهش‌های نفسانی، عصبیت و نیروهایشان آن را می‌پراند.

چهره‌ی ایلی برافروخت و با اضطراب گفت:

ـ مثل یک فیلسوف و گه گاهی هم مانند یک مبشر حرف می‌زنی. تراژدی این‌جاست که خانواده‌ی تو و عده‌ای از مأموران سازمان، هنوز هم به تو اعتماد دارند؛ و من، من بخت برگشته همواره می‌کوشم تا از تو دفاع کنم. هر چه از من دورتر می‌شوی من بیشتر به تو متوسل می‌شوم؛ چه شیطانی بدنم را در برگرفته...

سرش را پایین انداخت و با فروماندگی گفت:

ـ من فقط مخلص حقیقت هستم، ای ایلی، چرا با من در این راه همگام نمی‌شوی، بسیار خوشبخت خواهم بود که مردی مثل تو را ببینم که بر پستی‌های حقارت آمیز عصر، تُف پرت می‌کند و زنجیرهای ذلت و خواری را از فکر و قلبش باز می‌کند و آزاد می‌شود و فقط به خاطر خدا از همه چیز جدا می‌شود.

ایلی بیهوده می‌کوشید تا برای غلبه بر ضعفش صدایش را بلندتر کند، او گفت:

ـ من به غیر از شغلم، آینده‌ام و وطنم، چیز دیگری را نمی‌شناسم.

ـ تو را در قالب‌هایشان ریخته‌اند؛ اراده‌ات مرده است.

ـ من واقع‌گرا هستم.

ـ آه، که چقدر به واقعیت ستم روا می‌دارید! بردگی شهوت‌ها و طمع‌های خویش را واقعیت می‌نامید و ارزش‌های انسانی را لگدمال می‌کنید و برای خطاهای خود فلسفه می‌بافید و خیال می‌کنید که آن واقعیت است.

سپس به او نگاه کرد و گفت:

ـ مرا به حال خودم بگذار.

انگشتش را به علامت تهدید تکان داد و گفت:

ـ من تو را تهدید می‌کنم.

ـ من آزادم.

ـ تو را مثل حشره‌ای له خواهم کرد.

ـ این عین ناتوانی و حماقت است.

ـ تو یادگارها و رسوم اصیل و باستانی را نادیده می‌گیری.

ـ زندگی جدید من جز برای سخنان خدا سر فرود نمی‌آورد.

ـ برو به جهنم.

ـ آه، اگر بدانی که از سعادتِ چه نعمت‌های روحی بهره مندم، آه.

راشیل برگشت، با قدم‌های تند و فکری پریشان از آن جا دور شد و ناگهان دوربین‌ها به طرف او چرخید، پس ناراحت و بهت زده با دستش اشاره کرد و با خود زمزمه کرد:

ـ شما زندگی‌ام را مسموم می‌کنید ای دروغگوها!

سپس برای تاکسی دست تکان داد و به سوی بیمارستان عربی در قدس قدیم شتافت.

***

فصل بیستم

دکتر وهیب از مرخصی‌اش برگشت، خیلی خسته و رنگ و رو پریده بود، مثل مریضی که دوران نقاهتش را می‌گذراند. بی‌تابی و نگرانی از قیافه‌اش می‌بارید. عده‌ای گمان کردند که بریدن «رجاء» از او دلیل رنج‌هایی است که می‌کشد، عده‌ای هم اظهار می‌داشتند که قلبش به خاطر فاجعه‌ای خانوادگی در فشار است، به خصوص که مرخصی‌اش را در روستای اشغال شده‌اش سپری کرده است. هر گاه که کسی از حالش جویا می‌شد، به طور خودکار می‌گفت: چیزی نیست! رجاء هم مناسب دید که در رفتارش تغییری دهد و با او به نیکی معاشرت کند، لذا گفت:

ـ متأسفم؛ ما نگران توییم.

ـ دلیلی ندارد که نگران باشید.

ـ منظورم اهانت به تو نبود.

ـ می‌دانم رجاء، چیزی نیرومندتر از دوست داشتن هم پیدا می‌شود.

رجاء از شنیدن کلمه‌ی دوست داشتن یکه‌ای خورد و با دستپاچگی گفت:

ـ من به تو هیچ قولی ندادم. آن‌چه میان ما بود رابطه‌ی برادرانه‌ای بیش نبود.

وهیب با آهنگ اندوه باری آهسته به او گفت:

ـ بدیهیاتی وجود دارد که درست نیست آن‌ها را نادیده بگیرم. در واقع رابطه‌ای میان ما وجود داشت، رابطه و علاقه‌ای که نمی‌تواند آزادی یکی از طرفین را لغو کند.

رجاء گفت:

ـ اگر من باعث درد سرت شده باشم، ناراحت می‌شوم.

ـ باید مسایل زیادی را که ما را دردمند می‌سازد بپذیریم. مسایلی که مقاومت در برابر آن‌ها سودی ندارد.

ـ از سخنان تو غم و اندوه می‌بارد.

ـ زیرا دوستی تو چیز بسیار مهمی در زندگیم بود.

رجاء نتوانست جوابی به او دهد، اما او سری تکان داد و ادامه داد:

ـ تو صاحب اصول و مبادی هستی و من از این رو به تو افتخار می‌کنم. هنگامی که بزرگی از آن مبادی باشد، آن گاه است که تمام غم‌های ما و تراژدی‌های ملت ما ذوب خواهد شد و دنیای جدیدی متولد می‌شود. اصول و مبادی از دیدگاه من دارای جایگاه ممتازی است. کم اهمیت تلقی نمودن آن تنها یک نظریه است. من همیشه مبادی و عقاید دیگران را تحقیر می‌کردم، اما این خطای بزرگی است.

شش دانگ حواسش متوجه سخنانش بود، سپس از او شنید که می‌گوید:

ـ به راستی که ازدواج دختر جوانی مثل تو با مردی مثل من نگرانی‌های زیادی در پی دارد. نمی‌گویم که فقط مخالف شرع است که به آن ایمان داری، بلکه نسل پاره پاره و شگفت انگیزی را می‌آفریند. شاید که بعضی‌ها به چنین ازدواجی دل ببندند و از سختی‌ها و شگفتی‌هایی که به دنبال دارد لذت ببرند. مرد مسلمان با یک زن اهل کتاب ازدواج کند. اما هیچ مسلمان، یک مارکسیست و بی‌دین را برای ازدواج نمی‌پذیرد.

رجاء با اضطراب و نگرانی گفت:

ـ هیچ انگیزه‌ای برای چنین سخنانی وجود ندارد.

ـ من از نفاق و دورنگی متنفرم. بی‌هیچ گونه تردیدی چنین چیزهایی ـ از زمانی که عمر آمده ـ به مغزت خطور کرده است.

وهیب رخصت خواست و به طرف خوابگاه بیماران به راه افتاد. در میان آن‌ها گشتی زد و آن‌ها را معاینه کرد و سفارشات لازم را نمود و آن گاه به

جست‌وجوی عبدالوهاب پرداخت و از او خواست که فرصتی برای دیدار خلیفه را به گونه‌ای برایش مهیا کند، عبدالوهاب گفت:

ـ دیگر مجالی برای مسخره بازی نیست.

ـ چنین چیزی به فکرم هم خطور نکرده است.

ـ اما کاملاً او را زیر نظر دارند.

ـ ای دکتر عبدالوهاب، ما که دیگر پزشکیم.

عبدالوهاب سرش را به علامت توافق تکان داد و گفت:

ـ از خوش شانسی ایلی پیدایش نیست؛ او بدخلق و ستیزه جوست.

وهیب برخی ابزار پزشکی را برداشت و رجاء را هم با خود برد و پس از دریافت اجازه از افسر مسئول به او گفت که معاینه‌ی مهمی بر روی مریض انجام خواهد داد، بنابراین می‌خواهد که همه افراد اتاق را ترک کنند.

قلب وهیب به شدت می‌طپید. او هم از این پدیده‌ی شگفت انگیز تعجب کرد. خلیفه هم یک انسان است، بدون هیچ قدرتی که از هر طرف در محاصره‌ی تنگاتنگ انکار و دشمن است و دستگاه‌های ترسناک و حیله‌گر او را تحت کنترل دارند و نزدیک است او را از پای در آورند. پس اضطرابت برای چیست؟! رجاء در کنارش ایستاده بود، وهیب با خجالت بی‌سابقه‌ای زمزمه کرد:

ـ ای خلیفه! تمام چیزها را درباره‌ی تو خواندم.

عمر با کمال تواضع و سادگی گفت:

ـ ولی من همه چیزها نیستم.

مات و مبهوت به او نگریست، وه که چه کلمه‌ی جامع و فراگیری را خلیفه به این سرعت، بدون تفکر و کوشش، گفت.

ـ چگونه؟

ـ شناخت درجه یک از مصدر سرچشمه می‌گیرد؛ آن جاست که آب

روان و باران انبوه وجود دارد.

ـ یا امیرالمؤمنین، مصدر کدام است؟

ـ الله.

ـ ولی من از رسیدن به کنه بی‌منتهایش عاجزم.

ـ فرزندم! در پرتو او، هستی را مشاهده می‌کنی. این جهان هستی خود به خود به وجود نیامده است. به راستی که این وجود، ابداع آفریدگار است و عظمت و بزرگی خالق را در مخلوقات نظاره می‌کنی. قصیده‌ی زیبا و شگفت انگیز، خبر از شاعری بزرگ می‌دهد؛ به خاطر چه بیهوده گویی؟ آهنگ سخنان خدا کن که به زودی دستت را گرفته و به مصدر خواهد رساند.

وهیب لحظه‌ای درنگ کرد، رجاء هم با هوشیاری تمام شاهد پیشامدها بود. وهیب دوباره گفت:

ـ در زندگیم به جز عذاب کشیدن دردمندان و بینوایان، چیز دیگری نمی‌دیدم، پس گفتم که به خاطر این‌ها هم که شده همه تلاش‌ها باید متمرکز شود و سعادت بشریت هدف نهایی است.

خلیفه با خود زمزمه کرد:

ـ هدف نهایی؟ نه... بلکه وسیله‌ای به سوی نیکی و عدالت، هدف خداست. کار تو کار بسیار بزرگی است، ولی درگیر آشفتگی و اختلال پنهانی است.

ـ برای اوّلین بار چنین چیزی می‌شنوم.

ـ آیا به آن ایمان داری؟

وهیب بلافاصله پاسخ داد:

ـ آری.

ـ بنابراین قلبت با شادی‌ها آباد شده است و قدمت را بر اوّل راه گذاشته‌ای. وقت سفر فرا رسید پس باید تا آخرین ایستگاه راه را ادامه دهی

و به وسیله‌ی اخلاص در عمل علایم راهنمایی را آشکارا خواهی دید. که شناخت و معرفت سایبان آن است، به زودی راه علاج بینوایان و تهی دستان را خواهی دید. آداب دولت و دولتمردان؛ رابطه‌های زیادی که بر هستی و زندگی حکم می‌راند؛ به راستی که شما بیهوده خلق نشدید و هرگز به حال خود رها نخواهید شد؛ یقین، راه سعادت و نیک بختی است.

وهیب گفت:

ـ برای مردم چه بگوییم؟

ـ آن‌ها را به پیام تمام پیامبران و رسولان فرا خوانید. این که برای خداوند شریک نگیرید که در توحید عزت و سربلندی است و رهایی از بت پرستی‌هایی است که ـ بدون این که احساس کنید ـ دنیای شما را گمراه می‌سازد؛ قرآن این‌گونه سخن گفته است.

رجاء با خوشحالی گفت:

ـ دعوت و پیام بسیار آسانی که هیچ مشقتی برای حامل آن به بار نمی‌آورد.

خلیفه لبخندی زد و گفت:

ـ این کلمات (لا اله الا الله محمد رسول الله) اگر به حق و راستی گفته شوند، دنیا به لرزه می‌افتد و معیارها تغییر می‌کند... و افعی‌ها از سوراخ‌هایشان بیرون می‌خزند و بی‌رحمانه زهرهای خود را بیرون می‌ریزند و گله‌های گرگ وحشیانه گوشت‌های مؤمنان را می‌درند. در دنیای شما خدایان دروغین بسیاری وجود دارد که از فرمانبرداری واحدِ احد سر باز می‌زنند.

ای فرزندان من! من نیامده‌ام تا حکومتی را سرنگون کنم، یا وارد یک جبهه شوم و بعد راهم را بگیرم و بروم؛ من آمده‌ام تا کلمه‌ی توحید را به شما یادآور شوم؛ آری، همان کلمه‌ای که هر روز ـ بدون فهمیدن منظور و معنی آن ـ در نمازهای خود تکرار می‌کنید. زمانی که گروه‌های شما بر

بال‌های شهادتین حرکت کند، پس آن‌گاه به آزادی، پیروزی و عدالت خواهید رسید. در آن زمان مرگ در راه خدا پیروزی خواهد بود و زندگی برای دعوت خدا نیز پیروزی است... و اکنون به کارهای خویش برسید خدا شما را بیامرزد.

وهیب با پیشانی عرق کرده و مژگانی خیس از اشک دیدگان، خارج شد. رجاء هم سر به زیر و اشک‌بار به دنبالش بود و آهسته گفت:

ـ ما با هم به سوی خدا حرکت می‌کنیم.

ـ این فرخنده‌ترین روز در زندگی من است.

تحولی که در وهیب رخ داد تصادفی نبود، بلکه بازتاب رنج‌هایی سخت و تفکری دراز بود. بعد از چشیدن طعم تجربه‌های گوناگون ـ در حالی که فاجعه روزهای غم بار بر قلب و فکرش سنگینی می‌کرد و نگرانی و اضطراب را برای او به ارمغان می‌آورد ـ به این نتیجه رسیده بود.

و در حالی که با دست باقیمانده‌ی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، برای بار دوم زمزمه کرد:

ـ این فرخنده‌ترین روز زندگیم است.

به راستی که هیچ عقل سالمی فکر این مرد را رد نمی‌کند.

و هیچ فکر پاکی از آن روی نمی‌گرداند.

***

فصل بیست و یکم

دیوید جوان بیست و دو سالەایست که اصول سیاست را در دامن یکی از احزاب معروف اسرائیلی ـ که چند کرسی در «کنست» (پارلمان اسرائیل) اشغال می‌کند ـ فرا گرفت. او صفحات زیادی از تورات را حفظ است و به کشور اسرائیل بزرگ که از نیل تا فرات و در جهت جنوب می‌رود تا شامل اجزای پهناوری از جزیرة العرب شود، هم اکتفا نمی‌کند. نه؛ رؤیاهای او خیلی بیشتر از این است. او معتقد است که صهیونیزم باید بر تمام عالم مسلط باشد. وی پرتوکل حکمای صهیون را خوانده و تحت تأثیر قسمت عمده‌ی آن قرار گرفته است. بعضی از دوستانش او را به زیاده روی و مبالغه در پندارگرایی متهم می‌کنند؛ اما او ضعف اراده و تصور آرزوهایشان را به باد ریشخند می‌گیرد و به آنان گوشزد می‌کند که صهیونیزم با تسلطش بر اقتصاد و تعداد زیادی از کشورهای جهان به نفوذ دامنه داری بر حکومت‌ها و جهت گیری به سیاست‌هایشان ادامه می‌دهد و هم‌چنین تاکید می‌کرد که رخنه‌ی دست‌های صهیونیستی و فکر صهیونیزم در دستگاه‌های تبلیغاتی و رسانه‌های گروهی بزرگ کشورهای مختلف، مبارزه جویی‌های بزرگی را در برابر دشمنان ایجاد می‌کند و به طرز وحشتناکی بر افکار عمومی تأثیر خواهد گذاشت و موقعیت‌شان در برابر انتخابات آمریکا و شرکت برخی از دانشمندان آن‌ها قرار می‌دهد. دیوید معتقد است که میان صهیونیزم و تحقق رؤیای بزرگ آن برای تسلط بر جهان، فاصله‌ای بیش از چند قدم کوتاه نمانده است.

دیوید رویدادهای جاری را با جدیت تمام دنبال می‌کرد و از خواندن مراحل مختلف داستان خلیفه‌ی «خیالی» که شهر را به هم زده و توجه مطبوعات و خبرگزاری‌ها را به خود معطوف داشته، خشم فرو شده‌ای در

قلبش شعله ور کرد. با توجه به این که دیوید رابطه‌ی استواری با ایلی داشت، از کانال او در جریان تمامی اتفاقات قرار می‌گرفت، به ویژه داستان راشیل با خلیفه. وی در آتش خشم می‌سوخت و آرزو داشت که هفت تیری بردارد و گلوله‌هایش را در سینه‌ی خلیفه خالی کند. به راستی که او از این مرد متنفر بود و از اصول و مبادی وی بیزاری می‌جست.

شبی دیوید به ایلی گفت:

ـ اگر صحت داشته باشد که این مرد واقعاً عمربن خطاب است، پس فرصتی طلایی است تا به اندوه تاریخی خود در خیبر، بنی قریظه، بنی نضیر و بنی قینقاع ـ که مسلمانان آنان را به خاک ذلت نشاندند ـ پایان دهیم و از آنان انتقام بگیریم.

و چون اخبار دختران دانش آموز که برای پذیرش مبانی خلیفه رفته بودند، منتشر شد، نزدیک بود که دیوانه شود و اظهار داشت:

ـ این پتیاره‌های فریب خورده مجد و عظمت صهیونیزم را لکّه دار و با کرامت خود به حضیض پستی سقوط می‌کنند، باید این‌ها را خُرد کنیم.

دیوید معتقد بود که راشیل برای اداره‌ی کل اطلاعات صهیونیزم، نقش مهمی را ایفا می‌کند؛ اما خبر آن دختران جوان شک و دو دلی نسبت به راشیل در او ایجاد کرد و ایلی که دریافته بود در مغز دیوید چه می‌گذرد، به او گفت:

ـ تو نمی‌خواهی حرف‌هایم را باور کنی، دیوید! راشیل تا گوش‌هایش، غرق دوستی این مرد خیالی است... دیگر به طور کلی طرفدار اوست.

دیوید در حالی که گرفته بود اظهار داشت:

ـ حکومت ما رفتار ساده لوحانه‌ای در قبال این مسأله اتخاذ کرده است. باید قبل از این که گرایش دیوانگان به این مرد «دروغین» شدت بیشتری پیدا کند، او را سر به نیست سازند؛ او را به جهنم بفرستند؛ یا به اتهام گرایش به سازمان «ساف» در یکی از میدان‌های عمومی او را تیرباران کنند تا درس

عبرتی برای دیگران باشد.

ایلی آهسته و با خوشحالی به او گفت:

ـ این همان چیزی است که در آینده انجام خواهند داد؛ اما آن‌ها می‌خواهند ابتدا او را تخلیه کنند. هنوز هم معتقدند که پشت سر او دسیسه‌ی خبیثی قرار دارد.

دیوید متأثر از سخنان او گفت:

ـ آیا آخرین گفته‌هایش را در روزنامه‌ها خوانده‌ای؟ به راستی که آشوب بزرگی به پا کرده. سخنانش حتی عقل مسیحیان و یهودیان را پیچانده است. بی‌تردید که سخنان این مرد و تأثیر فوق العاده‌اش بر عقل مردم و برخی افراد خاص از خطرناک‌ترین توطئه‌ها به حساب می‌آید. پس منتظر چی هستند؟

دیوید که روزها را در بی‌خوابی، گرفتگی روحی و ناراحتی پشت سر می‌گذاشت؛ خانواده‌اش با نگرانی شاهد بی‌قراری و خشمش بودند و ایوان‌های اداره‌ی گذرنامه ـ که او کارمند آن جا بود ـ در غوغای مشاجرات حاد و جوش و خروش شدید وی گم شده بود. حزب، باشگاه و معبدشان نیز غرق انتقادات رعدآسای وی بود و بسیاری از دوستانش ـ از روی تعصُّب ـ به نظریّه وی می‌پیوستند. در غروب یکی از روزها، لباس و کفش و کلاه رسمی‌اش را پوشید و راهی خانه‌ی راشیل شد. در را به رویش باز نکردند و به بهانه‌ی این که دیر است عذرش را خواستند. راشیل او را می‌شناخت و از دوستی او با ایلی نیز آگاه بود. با خود اندیشید که چرا با وی ملاقات نکند؟ او که گزارشگر نیست، شاید جوان خوش قلبی باشد و جذب نور شود، به رغم این که از شدت تعصب سیاسی و دینی‌اش آگاهی داشت. شاید خداوند احساسات و افکار او را در لحظه‌ای شگفت انگیز و نورانی تغییر دهد... .

از داخل منزل بانگ بر آورد:

ـ بگذارید وارد شود، بفرما، خوش آمدی دیوید.

وقتی که وارد اتاق پذیرایی ساده شدند، دیوید بی‌تابانه و رنگ پریده گفت:

ـ متأسفم که مزاحم شدم. اما... آیا آنچه در جراید می‌خوانیم و در خیابان‌ها می‌شنویم واقعیت دارد؟

ـ چه چیزی شنیده ای؟

ـ این که سخنانش تو را فریب داده است.

با سرکشی گفت:

ـ حقیقت آن که از قوّه‌ی جاذبه‌ی فوق العاده‌ای برخوردار است که معادن ناب نمی‌توانند از آن بگریزد.

آهسته با وحشت گفت:

ـ ادعای حکمت می‌کنی؟

ـ بدون شاخ و برگ دادن و حاشیه پردازی، آنچه را که اتفاق افتاده است به تصویر می‌کشم.

بی اختیار از زبانش پرید:

ـ ای لکه‌ی ننگ بر دامن نسل!

راشیل به او نگاه کرد، قیافه‌اش طوری نشان می‌داد که دلش به حال او می‌سوخت؛ بنابراین با شکیبایی گفت:

ـ اعتراف می‌کنم که در ابتدا خواسته‌های «بچه گانه‌ای» داشتم؛ ولی وقتی با او چند بار مواجه شدم و سخنانش را شنیدم و آن‌ها را درک کردم، همه چیز برایم دگرگون شد. من تسلیم آنچه به ذهنم خطور می‌کرد شدم. البته من جز به ندای عقل و قلبم لبیک نگفتم. آخر چرا انسان خودش را گول بزند و فکر و روحش را تسلیم زنجیرهای جمود و تعصُّب کند؟

دیوید سرش را با ناراحتی تکان داد و با عصبانیب انگشتانش را می‌کشید و گفت:

ـ اگر در گفته‌هایت صادق باشی، پس تو سرطانی هستی که لازم است از بیخ و ریش کنده شود.

با آرامشی که اصلاً توقعش را نداشت لبخند زد و با اعتماد به نفس و آرام گفت:

ـ جان را جز آفریدگار آن نمی‌گیرد؛ مرگ؛ نور حقیقت را خاموش نمی‌کند. چراغ مقدس و پاکش همواره می‌درخشید و می‌درخشید، چرا که روح همیشه جاوید است و نمی‌میرد.

با چندش گفت:

ـ تو پس از مرگ، مردار و متعفن و گندیده‌ای بیش نخواهی بود، از کدام حقیقت حرف می‌زنی؟

در حالی که احساس می‌کرد که شورشی در درونش اعلام خطر می‌کند گفت:

ـ گفت‌وگوی اصولی که ناسزا گویی نیست. تو هرگز با دشنام‌هایت پیروز نخواهی شد.

عرقی از پیشانی بور دیوید شروع به چکیدن کرد، نگاه‌هایش نگران و گنگ می‌نمود، مدتی ساکت ماند، واکنش‌های غیرمنتظره و ناتوانی کشنده‌ای او را می‌سوزاند. در صحبت کردن موفق نبود و از راه مهربانی و نیرنگ وارد نشد، او اصلا به خاطر این ـ که گفت‌وگو به تیرگی بکشد ـ نیامده بود:

ـ راشیل، متأسفم؛ حقیقت این است که تو به آنچه می‌گویی سخت ایمان داری و من از تو معذرت می‌خواهم، من پُررو و بی‌لیاقت بودم؛ منتهی باز هم خوشبختم، به راستی خشونتم چیزهای گرانی را نمایان کرد.

راشیل در حالی که خشم پنهانش بر طرف شده بود، آهسته گفت:

ـ بی‌تردید که خداوند ما را آزاد آفریده است و نعمت عقل را به ما ارزانی داشته و فطرتی سالم به ما عطا فرموده است، بر ماست که انتخاب

کنیم. آیا از انتخاب انسانی آزاد، راهی را که خود بر می‌گزیند، به تنگ می‌آیی؟

با حالتی فتنه‌انگیز به چشمانی که راستی و ثبات از آن می‌بارید و به وقار عجیبی که بر حرکات و سکناتش حاکم بود، نظر کرد و با پوزش گفت:

ـ حرف‌هایت تحریک کننده و در خور شنیدن است... مرا چه شده است؟ ای وای که چقدر من احمقم، من در این هیاهو بر اشتباه بودم، «راست می‌گویم» ولی من معتقدم که این موضوع به توضیح بیشتری نیاز دارد. راشیل، این مسأله‌ی ساده‌ای نیست.

سپس سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

ـ آری، اتخاذ یک تصمیم کار بسیار بزرگی است. تصمیم و موضع خود انسان است. آیا منظورم را درک می‌کنی دیوید؟

لبخندی زد و با تأکید گفت:

ـ آری، تصمیم و موضعی سرنوشت ساز، بی‌تردید...

سپس در حالی که لبخندش بیشتر شده بود دوباره ادامه داد:

ـ گمان کنم که تو از ملاقات مجددم خودداری نخواهی کرد... شاید... از کجا معلوم؟ پس شاید قانع شوم و هم پای تو در همین راه گام نهم؛ اما فراموش نکن که من سرسخت، محکم و ستیزه جو هستم...

سعادت در سیمایش درخشید و سُرخی سحرآمیزی صورتش را رنگین کرد و شرم در حرکات و نگاه‌هایش پیدا بود و سپس گفت:

ـ شاید مانند یک مبتدی از معلومات کمی بهره‌مند باشم. با این حال من برای ادامه‌ی گفت‌وگو آماده‌ام و می‌توانی به آخرین مصاحبه‌ی خلیفه که اخیراً در یکی از جراید منتشر شده، مراجعه کنی. به راستی که در صدد چاره جویی دین، سیاست، هنر، اندیشه و دانش برآمده است. مصاحبه‌ی کوتاهی است اما در حقیقت ـ دیوید ـ بدیع و اعجازین است، هم‌چنین می‌توانم برای تو ملاقاتی با شخص خلیفه، ترتیب دهم. او انسان خوب و

خوش قلبی است.

گوش‌های برافرخته‌اش سیخ شد و با اهتمام گفت:

ـ فکر جالبی است؛ اما لازم است که قبل از آن، ملاقاتی خصوصی میان من و تو انجام گیرد تا به حد کافی از موضوع آگاهی داشته باشم.

سپس در حالی که می‌خواست از جای خود برخیزد اضافه کرد:

ـ آیا موافقی که در حومه شهر، نشستی با هم داشته باشیم. در غرب، آن‌جا که درخت کهنسالی وجود دارد. در نزدیکی آن رستوران کوچکی هم هست.

لحظه‌ای اندیشید و آن گاه گفت:

ـ و چرا ایلی با تو نمی‌آید؟

حیرت زده شد و با گرفتگی که در برابر این پرسش غیر مترقبه به وجود آمده بود گفت:

ـ گمان نکنم که او بیاید. تو از جوش و خروش و ستیزه جویی وی آگاهی؛ وانگهی من نمی‌خواهم که او بیاید.

راشیل گفت:

ـ و او هم همین‌طور.

***

بی‌هدف و شتابان خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت، گویی که حیوان درنده‌ای او را دنبال می‌کند. سخنان آن دختر، پی در پی در مغز برافروخته‌اش می‌پیچید. آیا آن دختر، واقعاً یهودی و یهودی زاده است؟ نه، امکان ندارد، مگر این که رگ بیگانه‌ای در او باشد که سرشتش را فاسد، فکرش را آلوده و روحش را با ارواح شیطانی درآمیخته است. او دسیسه‌ای است... شکی نیست، یا یک دیوانه... ای وای از این نابودی و خسارتی که سرتاسر وجودش را فرا گرفته است. ولی او زیباست. احساس می‌کنم که در معرض راهزنی قرار گرفته که می‌خواهد او را از ما به اسارت بگیرد. همین

طور دیوید فکر می‌کرد و فکر می‌کرد و پس از گذشت دو روز از این ملاقات، اتفاقی افتاد که نواحی مختلف قدس را به لرزه انداخت. انفجاری مهیب و هول انگیز که در صدر صفحات مطبوعات و روزنامه‌ها عنوان‌های بزرگ و تیترهای درشتی به آن پرداخته بودند... راشیل را در جای دوری از حومه شهر یافتند که در زیر درختی کهنسال بر زمین افتاده و خون از بدنش جاری است و ضرباتی بر شکم، سینه و صورتش وارد شده است... ولی هنوز تمام نکرده بود. در بیهوشی کامل به سر می‌برد و مردم در برابر این پیشامد غیر منتظره نگران و پریشان شدند. یکی گفت:

ـ این سرآغاز حوادث غم انگیزی است که این مرد بیگانه به روز ما خواهد آورد.

دیگری گفت:

ـ به راستی که این جرم را یک زن مسلمان عرب مرتکب شده است، چون آنان گمان می‌کنند که راشیل یهودی، جاسوسی است که خلیفه خیالی را فریب می‌دهد و کلمات و حرکات و سکناتش را زیر نظر دارد.

فرد سومی گفت:

ـ به راستی که ایلی ـ نامزد شکست خورده‌اش ـ انتقام شرافت خدشه دار شده‌اش را گرفته است.

یکی از شهروندان گفت که او راشیل را ـ اندکی پیش از حادثه ـ همراه جوان عربی دیده است... لذا شروع کرد به توصیف مشخصات رنگ پوست او و قد و نوع لباس‌هایش. بلکه فراتر از این، ادعا کرد که از راشیل شنیده که می‌گوید: «کجا می‌رویم؟ من می‌ترسم.»

دبیرستان دخترانه‌ای که چندی پیش میزبان برپایی انجمن راشیل بود نیز تظاهرات گسترده‌ای به راه انداخت که در آن خواستار دستگیری جنایتکار و اهتمام به تحقیق، تا کشف امور پیچیده و مبهم، شدند.

و سردبیر یکی از روزنامه‌ها گفت:

ـ بی تردید که مسئول درجه یک این جرم ـ هر که می‌خواهد باشد ـ همان خلیفه‌ی افسانه‌ای است، بنابراین اگر راشیل بمیرد، خونش به گردن اوست.

تحلیل گر دیگری نوشت:

ـ با تأکید تمام تصریح می کنم که سازمان «ساف» در پشت حادثه است و خواسته یا ناخواسته به همین زودی‌ها ابهام برطرف خواهد شد.

نیروهای امنیتی تعداد زیادی از اعراب را بازداشت کردند، از آن جمله دکتر عبدالوهاب، دکتر وهیب، پرستار رجاء و عده‌ای از مستخدمان و نگهبانان و مرا نیز بازداشت کردند و از یهود به جز ایلی کس دیگری برای بازجویی بازداشت نشد که او هم بلافاصله آزاد شد. او برای آن‌ها تأکید کرد که هیچ ارتباطی با این پیشامد ندارد و ثابت کرد که در زمان حادثه برای انجام مأموریتی از طرفت رئیس‌اش، در مکان معینی حضور داشته و شهود هم گفته‌هایش را تأیید کردند.

مادر راشیل در حالی که اشک‌ها تمام صورتش را خیس کرده بود گفت:

ـ اگر دخترم بمیرد مرگش خسارت بزرگی خواهد بود.

و پدرش با اندوه گفت:

ـ زمانی که آن اتفاق بیفتد، من از دست حکومت شکایت خواهم کرد، بلکه هم اکنون از حکومت شکایت می کنم، زیرا در تأمین امنیت دخترم کوتاهی کرده است. به راستی که راشیل از درخشنده‌ترین و خطرناک‌ترین ستاره‌های جامعه شد و لازم بود که مورد حمایت قرار گیرد، چنان که از موشه دایان و آن پیرزن گلدامائیر حمایت می‌شود.

***

فصل بیست و دوّم

کینه قلبش را آزرد و مانند آتشفشان خروشانی می‌جوشید، به آستانه دیوانگی رسیده بود. راشیل هنوز در قید حیات است. چه بدبختی و شکستی دامنگیر آرزوهایش شد و نقشه‌هایش را به هم ریخت؟ با خود اندیشید که به درون بیمارستان نفوذ کند و خودش را به او برساند و پیش از این که به هوش آید، کارش را یکسره کند. با حالتی عصبی دور بیمارستان پرسه زد؛ اما نگهبانان چند بار او را از آن‌جا راندند و تهدید کردند که چنان‌که آن‌جا را ترک نکند دستگیر خواهد شد. در حقیقت خانواده‌ی راشیل هم نمی‌توانستند او را ببینند، چه رسد به غریبه ها! دیوید مضطرب و رنگ پریده به خانه‌اش بازگشت و ناگهان فکر شرارت آمیزی به ذهنش خطور کرد، نگاه‌های نگران خود را درون اتاق چرخاند و با خود گفت:

ـ او مسئول درجه یک تمام این اتفاقات است، برخی از مطبوعات چنین گفتند و این گفته‌ای است که نظریه‌ی من را تائید می‌کند، اگر کار او بسازم به این وسیله سرانجامی برای این فاجعه‌ی مضحک ساخته‌ام. «عمر!»

غوغایی که این حادثه به راه انداخته بود فروکش نکرد و یک عالم رسمی در قدس تاکید کرد:

ـ این آشوب‌های کور و خون‌هایی که به ستم بر زمین ریخته می‌شود از آن نوع فتنه‌هایی است که خشنودی خدا را به همراه ندارد و تعالیم گُهربارِ پیامبر گرامی ﷺ نیز آن را تایید نمی‌کند. تردیدی نیست که وجود آن شخصیت مبهم «عمر» ـ در آینده ـ منجر به بلایی عمومی، اختلافات دینی و تعصباتی احمقانه خواهد شد که به جز خدا کسی از پایان آن آگاه نیست. اشاره‌ای هم به موضع گیری‌های سابقش و عدم دنباله روی از احساسات اقشار و توده‌های «بی گناه» کرد و در آخر هم اعلامیه را با اسم خودش امضا

کرده بود...

دکتر محمود عنانی اندوهگین و مأیوس به حضور خلیفه رسید و با پریشانی آشکاری به معاینه‌ی او پرداخت و با صدای آرامی به وی گفت:

ـ ای امیرمؤمنان، کارها روز به روز بدتر می‌شود، وهیب، عبدالوهاب، رجاء و عده‌ی زیادی از مردم را پس از آن حادثه‌ای که برای «راشیل» اتفاق افتاد بازداشت کردند.

خلیفه با حیرت پرسید:

ـ کدام حادثه؟!

ـ ترور نافرجام راشیل، به راستی که خنجر دیوانه‌ای پیکرش را پاره پاره کرده است.

تأسفی آمیخته با خشم بر چهره‌ی مبارکش مستولی شد و گفت:

ـ لا حول ولا قوة الا بالله...

ـ افق، آژیر خطر می‌کشد.

ـ ای بیچاره راشیل؛ من با ضربات خنجر آشنا هستم. ابولؤلؤ مجوسی با تحریک یهود و دشمنان دست به این کار زد. از دردهای شدیدی که رنج می‌بُردَم... بگو ببینم الآن در چه وضعیتی به سر می‌بَرَد؟

ـ هنوز خطر بر طرف نشده است.

خلیفه بلند گفت:

ـ چه کسی این کار را کرده محمود!؟

ـ فرد ناشناسی ای امیرالمؤمنین.

ـ اگر بمیرد، شهید محسوب می‌شود.

محمود با دو دلی گفت:

ـ افرادی از مسخ شدگان انگشتان اتهام را به سوی تو دراز کرده‌اند...

خلیفه فریاد زد:

ـ به طرف من؟!

ـ آنان به دنبال یک قربانی می‌گردند تا از این رهگذر، مردم معترض و خشمگین را ساکت کنند.

خلیفه با اطمینان گفت:

ـ پس از این پیشامد، فریب مردم هرگز کار ساده‌ای نخواهد بود.

ـ آن‌ها به ادعاهای باطل خود لباس حق می‌پوشانند.

خلیفه دو مرتبه سکوت کرد و آن گاه شروع به زمزمه‌ی آیاتی از قرآن نمود:

ـ «ای پیامبر! به یادآر هنگامی را که کافران درباره‌ی تو نقشه می‌کشیدند که تو را به زندان بیفکنند یا بکشند و یا این که از مکه بیرون کنند، آنان چاره می‌اندیشیدند و نقشه می‌کشیدند و خدا هم برای نجات تو از آنان تدبیر و چاره سازی می‌کرد و خداوند بهترین چاره ساز است.»[۱]

خلیفه بی‌اندازه از حادثه‌ای که برای راشیل رخداده بود غمگین شد و درباره‌ی کسی که می‌توانست در این حادثه دست داشته است به فکر فرو رفت. بی‌تردید شبهاتی که در پیرامون راشیل وجود داشت از مرحله‌ی شک تجاوز نمی‌کرد و تا حدی نبود که یکی از هواخواهان وی را بر آن دارد تا او را ترور کند؛ وانگهی طرفداران خلیفه هرگز بدون توصیه‌ی وی اقدام به انجام عملی نمی‌کنند. پر واضح است که قبل از این خلیفه موضعش را به راشیل، آشکارا اعلام کرده، به او اعتماد کرده و از سوی او مطمئن شده بود که قلبش را برای ورود ایمان بازگردانیده است و نیز ایمان داشته که او روز به روز بهتر و بهتر می‌شود، چرا که در آهنگ کلامش راستی و اخلاص موج می‌زد و ذوب او در زندگی جدیدش و دعوت علنی و بی‌باکانه‌ی وی، اخلاصش را ثابت می‌کند. فهمیدن تمام رفتار و کردار راشیل برای کسی

---

[۱] ـ «وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ» [الأنفال : ۳۰].

که اتفاقات را زیر نظر دارد مشکل نبود و خلیفه با خود زمزمه کرد:

ـ نمی‌خواهم بی‌دلیل حرف قطعی بزنم، قلبم گواهی می‌دهد که این عمل فجیع توسط یک صهیونیست کینه‌توز انجام شده است. نمی‌دانم کی، منتهی تمام دلایل، اشاره دارند که در مردان ما کسی نیست که چنین حماقتی بکند... ما به پا نخواسته‌ایم تا مردم را ترور کنیم. ما قیام کردیم تا فضیلت را گسترش دهیم و بذر عشق و دوستی بیافشانیم و سخنمان را بگوییم... ما شتابی نداریم، آن گاه که دگرگونی در عقل‌ها و عواطف مردم ایجاد شد، آن‌ها خود به خود در بالا بردن ستون‌های این ساختمان بزرگ و پاک به کمک هم می‌شتابند.

دکتر محمود گفت:

ـ یا امیر المؤمنین، دشمن، ظالم و خبیث است...

ـ من آن‌ها را می‌شناسم؛ ولی مسأله از چهارچوب خباثت آن‌ها خارج شده است. اتفاقات پیشامده آن‌ها را به دنبال خود خواهد کشید. دیر یا زود قاتل پیدا می‌شود. جوانان در این‌جا مبتلی به بیماری شهرت طلبی و اظهار وجود هستند. قاتل دوست ندارد که ناشناخته بماند، می‌خواهد قهرمانی شود که روزنامه‌ها درباره‌ی او بنویسند و اسمش در باشگاه‌ها و میکده‌ها بر سر زبان‌ها افتد، دنیا عاشق رسوایی‌ها، شعارها و پرده دری‌هاست.

و بازپرسی برای بازجوئی از خلیفه وارد اتاق شد و گفت:

ـ اسم کاملت، شهرتت، عمرت، شغلت؟

ـ تو خودت می‌دانی.

ـ چیزهای گذشته نه؛ من از اوّل شروع می‌کنم و گویا هیچ نمی‌دانم...

ـ خیلی خوب، عمربن خطابم؛ شهرم: قدس، عُمرَم: نمی‌دانم، شغلم: چه بگویم؟ هیزم کش بودم، شترچرانی و گوسفندچرانی کردم، عهده دار سفارت میان مکه و دنیای دور بودم و به مدت ده سال در حکومت خدمت‌گزار امت بودم.

بازپرس درنگی کرد و مدتی به فکر افتاد و سپس قلم را گرفت و شروع به نوشتن کرد و با حالتی گرفته دوباره پرسید:

ـ چه اطلاعاتی درباره‌ی حادثه داری؟

ـ اطلاعاتی که روزنامه‌ها نوشته‌اند.

ـ آیا قاتل را نمی‌شناسی؟

ـ من کتمان شهادت نمی‌کنم. خدا می‌فرماید:

«و کسی که شهادت را کتمان کند پس به راستی که گناه بزرگی مرتکب شده است.»[۱]

بازپرس گفت:

ـ در آخرین دیداری که با راشیل داشتی، آیا در مقابل تو اظهار چیزی، ترسی و وحشتی نکرد؟

ـ او شجاع و بی‌باک بود و از چیزی هراسی نداشت. هم در زندگی اوّلش و هم در زندگی دومش...

بازپرس نگاه‌های نافذ و تیزی به خلیفه انداخت و گفت:

ـ آیا هیچ یک از مردان تو، او را تهدید نکردند؟

ـ مردان من خیانت را نمی‌شناسند و به ترور و قتل بی‌گناهان ایمان ندارند.

ـ شاید بعضی از آن‌ها گمان کردند که او بی‌گناه نیست.

خلیفه گفت:

ـ شاید.

بازپرس فریاد زد:

ـ تو پاسخ باارزشی نمی‌دهی.

ـ تمام رفتارت بی‌معنی است. آیا آمدی که در بیمارستان به دنبال قاتل

---

[۱] ـ «وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ» [البقرة : ۲۸۳].

بگردی، جایی که مرد مریضی خوابیده است؟

ـ بلکه در جست‌وجوی روزنه‌ای هستیم.

ـ تا از آن بگریزید و مسئولیت را به دوش قربانی بی‌گناهی بیندازید.

ـ تو حرمت قانون را زیر پا می‌گذاری.

ـ من به قانون شما ایمان ندارم.

ـ آن جرمی است که قانون مجازاتش را تعیین می‌کند.

خلیفه روی تختش دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

ـ حرف‌هایم تمام شد، باید به دنبال سرگرمی دیگری بگردی.

ـ بلکه حرف خواهی زد.

ـ هرگز احدی نمی‌تواند مرا مجبود کند، این حق من است.

ـ دو مرتبه به نزد تو باز خواهیم گشت.

ـ خدا داناتر است.

بازپرس بیرون رفت و دکتر محمود داخل شد تا از خلیفه بپرسد که چه شد، و ندانستند که چطور، ناگهان، در باز شد و مردی با موهای بور و چشمان آبی به درون پرید. او دیوید است. جنون در چشمانش موج می‌زد و چهره‌اش چنان برافروخته که نزدیک است از آن خون فواره کند و خنجری در دستش می‌درخشد. دکتر محمود مثل این که کسی او را گرفته باشد، در جای خود ایستاده بود و فکر و اعضایش مختل شد و خلیفه با چشمانی بُرّا که پلک نمی‌زد نگاه می‌کرد و با صدای پُر، متین و مطمئنی گفت:

ـ همان خنجر است!... هرگز به مرادت نمی‌رسی ای پلید!

دیوید در را پشت سرش بسته بود و چفتش را محکم بست و نگهبانان از بیرون به شدت بر در می‌کوفتند. در حالی که دندان‌های کثیفش ـ به خاطر استعمال بیش از حد مواد مخدر ـ از خشم پیدا بود به تخت خلیفه نزدیک شد:

ـ ای خلیفه، عصر تو پایان یافته است. هرگز تاریخ به عقب بر نمی‌گردد. این عصر ماست، ما صاحب آن هستیم و هر که در برابرمان قرار گیرد خُرد خواهیم کرد...

بدون کمترین تغییری در شجاعت و وقارش گفت:

ـ آن‌جا چیزهایی برای تمام عصرها وجود دارد.

پس بگذار که اسب‌ها به تانک، زره پوش و هواپیما تبدیل شود...

و بگذار که سنگ ریزه‌ها به موشک مبدل شود.

ولی قلب انسانی همواره بوستانی خرّم از دوستی، آزادی، برادری و ارزش‌های پاک خواهد بود و توحید، پیوسته پرچم بزرگی و رهایی از بت‌ها و طاغوت هاست... آن عطر خوش بوی عصرها است، تمام عصرها. خنجرها نمی‌توانند روح حق را در این دنیای بزرگ از میان بردارند...

دیوید مثل خرسی بد نهاد پرید و دستش را با خنجر بالا برد تا آن را فرود آورد و در قلب خلیفه فرو کند، دکتر محمود واکنش نشان داد؛ اما خلیفه از او سبقت گرفت و به صورت معجزه آسایی از تختخوابش پایین پرید و با دستی آهنین چنان مچ دیوید را فشرد که او را از حرکت بازداشت.

دکتر محمود فریاد کشید:

ـ او را به من واگذار ای امیرمؤمنان! من او را ادب می‌کنم.

پس از این که خلیفه خنجر او را از دستش انداخت، محمود او را محکم به عقب کشید، سپس مشت محکمی به فک پائینش خواباند و آن گاه با زانوی راستش ضربه‌ی محکمی نثار شکمش کرد که دیوید رنگ پریده و هراسان تلوتلو خورد و بیهوش بر زمین افتاد و ناله‌ی ضعیفی از او شنیده می‌شد که کمک می‌طلبید. محمود هم به طرف در رفت و در حالی که عرق از چهره‌اش می‌چکید، آن را باز کرد و نفس زنان با لحن لرزانی گفت:

ـ بیایید و این سگ را تحویل پلیس دهید، می‌خواست امیرالمؤمنین را

بکشد.

نگهبانان در سوت‌هایشان دمیدند؛ زنگ‌های اتاق‌ها و تلفن‌ها به صدا در آمد؛ نیروی امدادی درخواست شد و کارمندان بیمارستان به طرف مکان حادثه دویدند و در این میان دکتر محمود بر روی مجرم بیهوش، خم شد و به معاینه او پرداخت و ضربان قلبش را امتحان کرد، سپس یک آمپول به او تزریق کرد تا به هوش آید...

خلیفه هم آیاتی از کتاب خدا را زمزمه می‌کرد:

ـ «خداوند کافران را با دلی آکنده از خشم و غم بازگرداند، در حالی که به هیچ یک از نتایجی که در نظر داشتند نرسیده بودند و خداوند مؤمنان را (با توفان باد و ارسال فرشتگان) از جنگ بی‌نیاز ساخت...»[1]

دیوید چشمانش را باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. نگهبانان را دید که از هر طرف او را محاصره کرده‌اند و افسر صهیونیستی عالی رتبه‌ای دستش را گرفته و از او می‌خواهد که با او به مقر «سازمان امنیت» برود. دیوید سرش را برگرداند، دوربین‌های عکاسی یک ریز فلاش می‌زدند و چشم‌ها را تیره و تار می‌کردند. خلیفه ساکت و آرام روی تختخوابش نشسته و صحنه را تماشا می‌کند. محمود با آن روپوش سفیدش پشت سرش قرار دارد و دیوید شروع کرد به کوبیدن بر سرش و با حالت هستیریک موهایش را می‌کشید و هق هق کنان می‌گفت:

ـ مانند یک مجرم با من رفتار می‌کنید. جرم این جاست. ـ اشاره می‌کرد به تخت خلیفه ـ هرگز به حرف‌هایم نخواهید رسید مگر پس از این که کار از کار بگذرد. نابغه‌ها مدام این طور بوده‌اند. من با صدای بلند می‌گویم ای اسرائیلی‌ها! این خطر را نابود کنید پیش از این که کلمات خلیفه‌ی خیالی

---

[1] ـ «وَرَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْراً وَكَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَكَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزاً» [الأحزاب : ۲۵].

منجر به بسیج عمومی شود، قبل از این که پرچم‌هایی برافراشته شود... پیش از این که آتشی شود تا شما را بسوزاند، امنیت و هستی شما را خاکستر کند و مبارزه‌ی نسل‌های متمادی را بر باد دهد... اکنون هر کاری می‌خواهید با من بکنید.

***

روزنامه‌ها به سوژه‌ی جدیدی برای گزارش دست یافتند و از نسبت اتهام «سوء قصد» به دیوید هم گریزی نبود؛ اما زمزمه جدید و آشکاری در روزهای آتی شکل می‌گرفت و احساسات مهربانانه و دلسوزانه‌ای نسبت به دیوید ابراز می‌شد، یکی از تحلیل گران صهیونیستی گفت:

ـ به راستی که تراژدی دیوید در برگیرنده معنی خطرناکی است، به معنی مخالفت نسل‌های جوان ما به بازگشت به انواع و اقسام خرافات و غیبیات که از دیر باز عصرش پایان یافته است، مگر در برخی از کشورهای عقب مانده مانند کشورهای اسلامی و آفریقایی. لازم است که عاقلانه با متهم برخورد شود، آن گونه که طبیعت مسأله درک شود و با ملایمت به سرکشی و خشونت آن نسل علیه نیرنگ‌ها و سفاهت‌های دینی که امنیت آینده‌ی ما را تهدید می‌کند، نگاه شود، پس از این که بودجه، خون و تلاش مادی و معنوی بسیاری را (در ژوئن سال ۱۹۷۶م) برای رسیدن به قله‌ی پیروزی جاودانه فدا کردیم. دیوید بی‌گناه است. دیوید مخلص عصر و ملتش است. دیوید رمز انکار و تمرد است، اگر چه که توفیق در تعبیر انقلاب و بلند پروازی‌های این نسل، رفیق و همراهش نبود.

اما روزنامه‌ی دیگری که در تل اویو منتشر می‌شود، مقاله‌ای را بدون امضا در صدر صفحه‌ی اوّلش درج کرده و گفته بود:

ـ دیوید مبتلا به بیماری روانی است. پرونده‌ی خصوصی‌اش در مدرسه و در حزب و در اداره‌ی گذرنامه حاوی تصمیمات و پیشامدهایی است که خبر از ابتلای او به این بیماری می‌دهد. انگیزه‌های انسانی و پزشکی ایجاب

می‌کند که نیروهای امنیت بلافاصله اقدام به آزادی و یا تحویل وی به درمانگاه بیماری‌های روانی کنند...

همین رونامه اقدام به تهیه گزارش همه جانبه‌ای از گذشته‌ی دیوید کرد که در آن از پدر، مادر، برادران و خواهرانش برای نظرخواهی، دعوت به عمل آمد و هم‌چنین برخی از دخترانی که خجالت نکشیدند تصریح کنند که رابطه‌های عاطفی متنوعی با دیوید داشتند به این «نظر سنجی» دعوت شدند و تمام صحبت‌ها و تأکیدات روی «بیماری روانی» متمرکز بود. بیماری که دیوید، به سبب جنگ‌ها و بلاهایی که برای حرکت صهیونیزم پیش آمد و ترس‌هایی که در محیط آن (حرکت) سایه انداخت، از بچگی به آن مبتلا بود و از آن رنج می‌برد...

عجیب این که روزنامه‌ی حزبی که دیوید عضو آن بود موضع دیگری اتخاذ کرده بود. آن نشریه به تشریح کامل وقایع یهود جزیرة العرب در زمان پیامبر و خلفای راشدین پرداخته و موضع گیری‌های خائنانه و مکارانه و پیمان شکنی‌ها و دو رویی‌ها را ـ به نام قهرمانی‌ها و فداکاری‌های افتخار آمیز که صفحه‌ی درخشانی در تاریخ دین یهود شمرده می‌شود ـ به تصویر کشیده و تصمیم تاریخی عمر و سیاست مسلمانان نخستین را مورد هجوم قرار داده بود و به ملت اخطار داده بود که اگر این فتنه و آشوب جدید که زهر خود را می‌ریزد، همین طور به حال خود رها شود، به مسیر بدی منتهی می‌شود و می‌رود که حوادث «خیبر» و «بنی قریظه» و غیره تکرار شود.

همین نشریه در ستونی آشکارا، خبر انتخاب بزرگ‌ترین و مشهورترین وکلا را برای دفاع از وطن پرست مخلص و متدین قهرمان، دیوید حاییم، چاپ کرده بود. این روزنامه نوشته بود که تمام مدارک و وقایع مهم در اختیار وکلای مدافع قرار گرفته و تأکید کرد که این مسأله، چنان‌که محققان فریب خورده آن را ترسیم کرده‌اند، «سوء قصد» نیست؛ بلکه «دفاع

از جان» و حمایت از وطن است و بایستی محاکمه، با تمام معنی، محاکمه‌ای تاریخی باشد تا دشمنی و کینه اسلامی ـ به زعم خودش ـ بر ضد یهود و یهودیت، آشکارا شود...

***

بر خلاف تصور همه، راشیل به هوش آمد و مرحله‌ی خطر را به سلامتی پشت سر گذاشت؛ ولی هیچ چیز درباره‌ی فرد یا افرادی که به جانش سوء قصد کردند، نگفت. منابع امنیتی از این خودداری راشیل که می‌توانست ابهامات این جنایت را برطرف کند، منقلب و حیرت زده شده بودند و بهت زدگی مردم نیز از آن‌ها کمتر نبود؛ ولی او بی‌گناهی من، دکتر عبدالوهاب، دکتر وهیب و رجاء را تائید کرد و تمام شایعاتی را که مغرضان درباره‌ی خلیفه رواج داده بودند، رد کرد و نیروهای امنیتی نیز چاره‌ای جز آزادی تمام متهمان نداشتند، به این امید که راشیل تصمیم‌اش را عوض کند و ماجرا را اعتراف کند.

***

در یکی از شب‌ها خلیفه گفت:

ـ من زندانی بیمارستانم؛ هدف اسرائیلی‌ها از نگهداشتن من در این جا چیست؟

دکتر وهیب گفت:

ـ در این‌جا خواهی ماند تا تصمیم نهایی درباره‌ی تو گرفته شود. آن‌چه که مشخص است این که آن‌ها نیت خیر ندارند؛ لااقل من این طور فکر می‌کنم.

دکتر عبدالوهاب گفت:

ـ می‌دانم که زندان جای خلوت با دوست، عبادت و تأمل است؛ اما چاره‌ای نیست جز این که وارد اجتماع و مردم شوی...

رجاء با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ بایستی قبل از آن‌ها چاره‌ای بیندیشیم، هیچ امیدی به صهیونیست‌ها نیست. باید قبل از این که حادثه‌ی ناگواری اتفاق بیفتد، نقشه‌ی فرار از این‌جا را طرح کنیم...

و من در تأیید پیشنهاد رجاء بلافاصله گفتم:

ـ به این می‌گویند پیشنهاد سنجیده و درست. هیچ پیشنهاد دیگری وجود ندارد.

اما اسرائیلی‌ها می‌گفتند: حمایت از جان خلیفه بر عهده‌ی ماست و موج دشمنی کینه توزانه بر علیه او ـ خواه از طرف مسلمانان و خواه از طرف مسیحیان یا یهود ـ ما را بر آن می‌دارد تا از زندگی این مرد محافظت کنیم و هیچ جایی امن‌تر و تمیزتر از بیمارستان قدس نیست.

راشیل بر روی تخت خواب محاصره شده‌اش گریه کنان، با صدای کم رمقی گفت:

ـ می‌خواهم خلیفه را ببینم؛ می‌ترسم بمیرم و او را نبینم.

و گزارشگر مکار گفت:

ـ وه که چه اندیشه‌ی جالبی است! این که مرکب بزرگ خلیفه در زیر نور دوربین‌ها و در محاصره‌ی دیواری از پلیس بیاید و وارد بیمارستان اسرائیلی شود و با دختر جوانی که به او ایمان آورده و او را دوست داشته، ملاقات کند، وه که چه ملاقاتی خواهد بود! به راستی که این فرصتی استثنائی برای روزنامه نگاران، شعرا، قصه پردازان و زیاده گویان لذت بخش است.

مقامات امنیتی مانع اجرای خواست راشیل شدند؛ اما خلیفه لبخند ترحم آمیز و آرامی زد و گفت:

ـ خدا شفایش دهد؛ او هدف شریفی دارد، اما این خبیثان می‌خواهند از وضعیت سوء استفاده کنند و سرگرمی و بازیچه‌ای برای خود دست و پا کنند و سفره‌هایی از تمسخر تقدیم مردم نمایند. ارواح ـ ای مردم ـ

لشکرهای فراهم آمده شده‌ای است، چنان که پیامبر می‌فرماید، پس روح‌هایی که همدیگر را شناختند با هم در می‌آمیزند و روح‌هایی که یکدیگر را نشناختند از هم می گریزند.

و هرگز بندها، سدها و نیزه‌ها مانع ارتباط ارواح نمی‌شود.

راشیل توشه همراهش، برای ورود به دریاهای دردها و تنهایی و مشقت کافی است و آب شیرین و گوارایی که در اختیار اوست، برای برطرف کردن تشنگی‌اش در این سفر طولانی بسنده می کند. پراکنده شوید، و به اهداف خود برسید.

***

فصل بیست و سوّم

پرستار «رجاء» با معانی بزرگی که امیرالمؤمنین در میانشان پراکند، درآمیخت... و از نو متولد شد... سنجیده حرف می‌زد و حساب شده حرکت می‌کرد و از همه مهم‌تر این که او فکر می‌کرد. دریافت که فکر، روح زندگی است و در سخنان خلیفه هم مسایل زیادی مطرح شده بود:

ـ الله، انسان، اسلام، ارتباطات بین انسان و انسان، میان خالق هستی و انسان این هستی و آن عصر و ارزش‌ها و افکار و عواطفی که با هم در آن عصر مشغول نبرد هستند. کار ساده‌ای نبود، زیرا واکنش عاطفی آنی و زود گذری که نیست؛ بلکه گرفتن یک تصمیم است. تصمیم و موضعی اساسی که مسایل و مسؤلیت‌هایی را در پی دارد. رجاء متوجه شد که تغییر بزرگی در بینش خود نسبت به اشیاء پیدا کرده است. نسبت به لباسی که می‌پوشد، غذائی که می‌خورد، خوابش، بیداریش، روابطش با همکاران زن و همکاران مرد و روابط خانوادگی. نکته‌ی مهمی که در این‌جا وجود دارد وظیفه‌ی او در انتشار اندیشه و افکاری است که به آن ایمان دارد، به ویژه در میان هم نوعانش. او فعالیت پیگیرانه‌ای داشت و نقش بزرگی را ایفا می‌کرد. روزنامه‌ها او را سوژه‌ای برای تحریک مردم قرار ندادند، ولی به رغم نقش بی‌جلوه‌ی او، از نقشی که راشیل داشت مهم‌تر و بزرگ‌تر بود... همان کسی که اسمش بر سر زبان‌ها افتاد.

رابطه‌اش با دکتر وهیب تغییر کرد، روابط قبلی آن‌ها عبارت بود از نجواهای شیرین، نگاه‌های واله، گفت‌وگوهای طولانی تلفنی، شب نشینی‌ها، رفتن به سینما، گردش در مکان‌های سیاحتی و زیبا و گفت‌وگو از رؤیاهای آینده، خانه‌ای خوشبخت، فرزندانی که به انتظارشان بودند، شکل مبلمان اتاق خواب و پذیرایی، سرویس غذا خوری، ماه عسل، آخرین مدهای لباس، مو و رنگ‌های آرایش و کلمات ناامید کننده و کمی هم از

جنگ و اسرائیل و پناهندگان و آنانی که مردند و آن‌هایی که منتظرند تا نوبتشان برسد. این طور بود، و زمانی که وهیب با شور و احساس از مبارزه‌ی زن در هیئت انقلاب کارگری و تصفیه‌های خونین استثمارگران و قهرمانی انقلابی‌ها در ویتنام و انقلاب فرهنگی در چین و صنعت گران و سرمایه داران در آمریکا (پیشتاز استعمار نوین) برایش حرف می‌زد، آن هنگام، چهره‌اش گرفته می‌شد و خیلی بی‌اهمیت سرش را تکان می‌داد و می‌کوشید تا او را مجدداً به بهشتِ سخنانِ رؤیایی از زندگی، دوستی، آینده و خانه‌ی شیک برگرداند؛ اما امروز رجاَء کاملاً عوض شده است. اندوهی مبهم و متین سیمایش را در بر دارد که نشانگر از استقامت است. حجاب کامل است. نگاه زلال و آگاه است. صحبت از امیر المؤمنین و راهنمایی‌های اوست و وهیب هم در خوشبختی با او شریک است. گویی درس‌هایی را با هم مرور می‌کنند که آینده و زندگی آن‌ها به آن وابسته است. سپس ترسیم می‌کردند که چگونه این فکر جدید ـ و در واقع قدیمی ـ را در میان مردم گسترش دهند و چطور برای مقابله با رنج‌ها، مشقت‌ها و خطرهایی که با آن‌ها مواجه خواهد شد، آمادگی داشته باشند و همه‌ی این‌ها آن دوستی بی‌شائبه‌ای را که گرمابخش وجودشان و ارزانی بخش زیبایی زلال دنیایشان بود، خاموش نکرد و رجاء زمزمه کنان گفت:

ـ یادآوری گذشته مرا بسیار شرمنده می‌کند.

وهیب لبخندزنان گفت:

ـ ولی برای من کاملاً بر عکس است، گذشته برای من، به رغم این که سرشار از انحرافات و آزردگی‌هاست، تجربه‌ای دوست داشتنی است.

ـ چطور؟

ـ اگر آن تجربه و برخورد آراء در مغزم نبود، هنوز هم نمی‌توانستم تصمیم جدیدی بگیریم.

رجاء گفت:

ـ چرا آشنایی ما از آغاز چنین نبود؟

وهیب رشته سخن را به دست گرفت:

ـ عمر بن خطاب در جاهلیت بسیار پیکارجو، خشونت طلب و ستیزه گر بود و گفته‌اند که او پیش از آن که اسلام آورد، یکی از سرسخت‌ترین دشمنان رسول خدا ﷺ بود، بلکه او با جان برخی از مسلمانان نخستین درگیر می‌شد و دردسرهای زیادی برای آن‌ها به وجود می‌آورد و همواره پیروز از این میدان بیرون می‌آمد تا این که ایمان آورد، و در این دوره نیز الگویی برای اخلاص و فنای در حق درآمد و سرمشقی برای دیگران شد. آه؛ وقتی خواهرش را دید که پنهانی به تلاوت آیاتی از کلام خدا می‌پردازد، او را به سختی تنبیه کرد تا خون از بدنش جاری شد. در حالی که در اوج خشونت و ناراحتی بود صحیفه را گرفت و شروع به خواندن آیاتی از آن کرد تا ببیند که در آن‌چه نوشته شده است. برایش شگفت انگیز بود و آرامشی در درونش ایجاد کرد و سراسر وجودش به لرزه درآمد. ژرفای وجودش را لرزاند؛ عضلاتش سست و بی‌حس شد؛ چین‌های صورتش باز شد؛ این سخن از آن بشر نیست... سرش را با تأسف به زیر انداخت. به سوی پیامبر خدا ﷺ شتافت و بی‌درنگ ایمان آورد. او همان کسی بود که شمشیرش را برای قتل محمد و خاموش کردن نور الهی آماده کرده بود. آن هم به منظور برقراری نظم و از بین بردن. اما عمر دگرگون شد. در لحظه‌ای همیشه جاوید، دریافت که نظم همان سنت و روش خدا است و فتنه یعنی پرستش غیر خدا. به راستی که یک تجربه‌ی سخت، انسان جدیدی می‌سازد... به گونه‌ای که آزمندی‌ها توان سرنگونی وی را ندارند و ارتداد نمی‌تواند از راه بیرونش کند.

رجاء سخت به سخنان وهیب گوش می‌داد، سخنانش با آهنگ صادقانه‌ای ادا می‌شد. با این وجود، رجاء رؤیای ایده آلی را در سر می‌پروراند؛ تصویر آن قلب زلالی که دریچه‌اش را به روی نور حقیقت باز

کرده و بدون لجاجت و حماقت ایمان را می‌پذیرد. برای در جریان گذاشتن وهیب اشاره‌ای به این معنی کرد و وهیب ادامه داد:

ـ آن فرد پیامبر ﷺ است. حقایق الهی بدون لحظه‌ای درنگ در قلب مبارکش نازل می‌شود و فضیلت‌ها در روحش جوانه می‌زند و نور از کلماتش به هر طرف می‌درخشد. آن گزینش تنها از آن خداوند است. منزّه است او، هر که را بخواهد بر می‌گزیند.

آن دو حوادثی را که در این روزها اتفاق افتاده بود، مرور کردند. به ویژه حادثه‌ی راشیل و سوء قصد دیوید به جان خلیفه و موضع گیری دکتر محمود عنانی که این حادثه برای او به مثابه‌ی جرقه‌ای بود که وجدان و عقلش را شعله ور ساخت و آن گاه ایمان آورد. رجاء تبسم کنان گفت:

ـ آیا عجیب نیست که در بازگشت به حق، از دکتر محمود سبقت گرفتی؟!

وهیب خصوصیات شناخته شده و منحصر به فرد دکتر محمود را یادآور شد. ویژگی‌هایی چون علاقه به دقت و حوصله‌ی زیاد و مرور و بررسی مکرر هر چیز، حتی به موارد رضایت بخش هم اکتفا نمی‌کرد؛ مگر پس از معاینات و آزمایشات متعددی که باعث می‌شد تکنسین‌های رادیولوژی و کارکنان آزمایشگاه خون و ادرار و کارشناسان آن از دستش به تنگ آیند. به حدی بردبار بود که حوصله‌ی دیگران را سر می‌برد. چه مقام‌ها و فرصت‌هایی را به این جهت از دست داد؛ اما او هرگز پشیمان نشد. حتی در اوایل جنگ می‌توانست بیش از این که شهر اشغال شود بگریزد؛ اما او مشغول تحقیق درباره‌ی مورد خاصی بود و می‌خواست در آن مورد به نتیجه برسد. وقتی که بیمارستان سرشار از زخمی‌ها شد با جدیت بسیار دست به کار شد و زمانی به خود آمد که نیروهای صهیونیستی بیمارستان را محاصره کرده و او را گرفتند... رجاء لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

ـ پدرِ خدا بیامرزم پیوسته به ما گوشزد می‌کرد که در هیچ شرایطی

وطن خود را ترک نکنیم. این خاک ماست و بر روی آن به دنیا می‌آییم و در آن می‌میریم. پدرم آن مسافرت خسته کننده و اندوه بار سال ۱۹۴۸م را هیچ گاه از یاد نبرده که کوله بارش را، بر یک شانه و کودکش به شانه‌ی دیگرش، کشتزار مرگ و نیستی را می‌شکافت و می‌رفت تا این که «یافا» را پشت سر گذاشت. همیشه می‌گفت که حتی اگر یک وجب از خاک ما باقی بماند من بر روی آن باقی خواهم ماند. چه کسی می‌داند، دانه‌ای کوچک شاید زمین را بشکافد و درخت تنومندی شود که شاخه‌هایش سقف آسمان را بساید، پدرم چنین می‌گفت. زندگی فاجعه آمیزی داشتم. در حقیقت من ـ در حالی که زن مسلمانی هستم ـ درباره‌ی اسلام به طور جدی فکر نمی‌کردم. درکی سطحی و ناچیزی از بهشت و دوزخ و سرگذشت دلاوران بزرگ داشتم. تاریخ پیامبر ﷺ در ذهن من مثل قصیده‌ای زیبا و آهنگینی بود که بر عقل‌ها و خِرَدها چیره می‌شود؛ ولی نمی‌توانستم معنی آن قصیده را بفهمم و درباره‌ی آن به تعمق بپردازم...

در مدرسه هم چیز باارزشی از تاریخ آن حضرت یاد نگرفتم. کتابی هم در دسترسم نبود تا با خواندنش اطلاعات مفیدی در این زمینه کسب کنم. اما سخنان خلیفه ساده و شگفت انگیز بود که زیبایی و تأثیر آن سبب شد، دستم را بر دستاویزی از حق و خیر و منبع جمال ابدی بگذارم... هرگز، پیش از این نتوانستم اسلام را از کسانی که حرفه‌ی آنان این بود بفهمم، یا شاید هم خودم ـ در اغلب اوقات ـ در صدد فهمیدن آن بر نیامدم.

وهیب در خاطرات و رؤیاهای خود غوطه ور بود و گفت:

ـ کم و زیاد کردن معلومات تعیین کننده نیست، ابوسفیان در عصر جاهلیت از حکمت و دانش عصر خود به حد کافی بهره مند بود اما بلال خام و ساده بود؛ برده‌ی بینوایی که با دست خود کار می‌کرد و به زحمت می‌توانست لحظه‌ای را استراحت کند. بلال ایمان آورد و ابوسفیان کفر ورزید.آه، زمانی که به «دیکتاتوریسم طبقاتی» و وحدت طبقه‌ی کارگر در

جهان ایمان آوردم، پیوسته هم صدا با دیگران می‌گفتم:

ـ ما با حزب کارگر در دولت صهیونیستی دشمنی و مخالفتی نداریم، زیرا آن‌ها هم مانند ما بخشی از قربانیان ستم هستند، آنان مانند ما زحمت کش هستند... و پدر سالخورده‌ام نگاهی از عمق بینش خود در من می‌نگریست و می‌خندید و در آن هنگام می‌گفت:

ـ ای فریب خورده! این طبقه‌ی کارگر است که در دولت صهیونیزم سلاح به دوش می‌گیرد و بلندی‌های جولان و صحرای سینا را اشغال می‌کند و همین طبقه بود که از آغاز اسرائیل را بر پا کرد و بذر آوارگی و عذاب و خواری را در خاك ما کاشت. کفر یکپارچه است. اما هم کارگران خداپرست و مؤمن وجود دارد و هم کارگران خدا ناپرست و بی‌ایمان. اما تقسیم بندی تو ـ فرزندم ـ مستعار و بیگانه است و چقدر از حقیقت جدا و دور. ای وهیب، فضیلت از طبقه سرچشمه نمی‌گیرد و حق با طبقه‌ی به خصوصی همراه نیست. جز این نیست که فضیلت و حق صفات فردی است. شاید قلب کارگری را آباد کند یا قلب پادشاهی را و یا قلب سربازی را؛ شاید در زیر سقف آلونکی بروید یا در گوشه‌های قصر سر به فلك کشیده‌ای شکوفه دهد. فقیری یا ثروت، بردگی یا آقایی هیچ یك عدل و عدالت نمی‌آورد. عدالت از قلب مؤمن سرچشمه می‌گیرد. پدرم این حرف‌ها را می‌زد و من با خودم او را مسخره کرده و او را به تعصب و عقب ماندگی متهم می‌کردم. آه، برای این که اجتماع خوشبخت و سعاتمند شود لازم است که فرد صالح و حاکم پیدا شود و برای هیچ طبقه و هیچ فرد به خصوصی، هیچ گونه پاکی و قداستی ذاتی وجود ندارد. قداست از آن مبدأ است. از آن اصول شرافتمندانه‌ای است که لازم است مردم طبق آنَ گام بردارند.

سپس وهیب نفس عمیقی کشید که گویی تمام غم‌ها و رنج‌های گذشته را با آن بیرون می‌دهد، سپس به آرامی گفت:

ـ ایمان آوردم به خدا.

***

حادثه‌ی راشیل کما کان معمای حل نشدنی روز بود و به جز جنایت‌کار و قربانی، هیچ کس نمی‌توانست گره از آن بگشاید؛ ولی دیوید دم فرو بسته بود و راشیل هم از آشکار کردن حقیقت خودداری می‌کرد. طرفداران خلیفه شروع به بررسی‌هایی درباره‌ی این حادثه کردند تا از ابعاد این جنایت آگاه شوند. به هر کجا رفتند و کوشیدند تا اخبار، سخنان و حدس‌هایی را گردآوری کنند. ایلی هم در آستانه‌ی دیوانگی بود، اما او ـ به رغم این که از رفتارهای راشیل دل پر خون داشت و افکارش را سرزنش می‌کرد ـ در آتش می‌سوخت و می‌خواست که جنایت‌کار را شناسایی کند تا از او انتقام بگیرد و سرانجام به این نتیجه رسید که عامل ـ خواسته، نخواسته ـ از یاوران خلیفه است، بلکه شاید شخص خلیفه ترتیب این حادثه را داده تا از شر دختر جوانی که مشکوک به نظر می‌رسد و به گمان مسلمانان یک ترفند آشکار اسرائیلی است که پی بردن به آن به تیزهوشی چندانی نیاز ندارد، نجات پیدا کند؛ وانگهی راشیل و مسایلی که مطبوعات درباره‌ی وی می‌نوشتند، به ویژه آن رابطه‌های عاطفی و دروغ‌هایی که نیروهای امنیتی ترویج دادند، همه این‌ها ـ بنا به اعتقاد ایلی ـ دست به دست هم داده و خشم خلیفه را نسبت به راشیل برانگیخته است، اگر چه به رضایت از او هم تظاهر کند. راشیل با سکوت و عدم افشای نام جنایت‌کار این گمان را در ایلی تشدید می‌کرد. ایلی معتقد بود که دلیل انکار راشیل این است که او نمی‌خواهد درباره‌ی دوستان خلیفه افشاگری کند، چون این کار ناامیدی بزرگی برای او بود و نقشه‌ها را نقش به آب می‌کرد و به طور مسلم تمسخر مردم را نیز به دنبال داشت. راشیل در عمل خود بزرگی و غرور احساس می‌کرد و از این گذشته او هنوز هم این مرد خیالی را دوست دارد و در اشتیاق دیدارش می‌گدازد.

ولی دکتر محمود عنانی نظریه‌ای دیگر و بسیار عجیب و شگفت آور داشت، او به یاد داشت که دیوید به هنگام سوء قصد به جان خلیفه گیج و منگ با خود می‌گفت:

ـ محال است که دو بار شکست بخورم.

دکتر محمود این جمله را فراموش کرده بود مگر پس از گذشت مدت زمان نسبتاً زیادی و بیهوده تلاش می‌کرد که منظورش را از این جمله بفهمد. ابتدا گمان کرد که شاید دیوید یک بار دیگر هم درباره‌ی ترور خلیفه اندیشیده و شکست خورده است. ناگهان اندیشه‌ی عجیب و شگفت آوری در ذهنش نقش بست:

ـ چرا دیوید عامل ترور راشیل نیز نباشد؟

اما به یادآوری سکوت راشیل، بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای، می‌رفت تا این نور کم سوی امید به خاموشی گراید. اگر دیوید متعصب کینه توز عامل ترور بود پس چرا راشیل از افشای نامش اجتناب می‌کند؟ به رغم محافظت شدیدی که از راشیل به عمل می‌آمد، دکتر محمود تصمیم گرفت تا از طریق یکی از دوستان قدیمی‌اش به بیمارستان اسرائیلی در قدس جدید برود. کار ساده‌ای نبود. تلاش و زحمات بسیار زیادی کشید تا توانست خودش را به بالین او برساند. زمانی که با او تنها شد تظاهر به معاینه کرد و آهسته گفت:

ـ نمی‌دانم چرا از معرفی او خودداری می‌کنی؟

آرام و با صدایی آهسته گفت:

ـ کی؟

نگاهی نافذ و از روی اطمینان به او انداخت و گفت:

ـ دیوید.

رنگ از صورتش پرید، ضربان قلبش بشدت بر دیوار سینه‌اش می‌زد، مژگانش خیس اشک شد، کوشید تا بنشیند؛ اما بی‌فایده بود، با صدای

نحیفی گفت:

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ این مهم نیست. بی‌تردید که معرفی کردن او حیرت انگیز است، آیا به این علت که دوست ایلی است؟

در حالی که بر اعصابش مسلط شده بود گفت:

ـ آیا همه می‌دانند؟ خلیفه هم می‌داند؟

ـ باید مسأله را روشن کنی وگرنه گرفتار آشوب بدتری می‌شویم. حرف بزن، وقت اجازه نمی‌دهد که با هم مجادله کنیم.

روپوش سفیدش را چنگ انداخت و گفت:

ـ ترسیدم که ـ خدای نکرده ـ حادثه ناگواری برای خلیفه اتفاق بیفتد.

ـ چگونه؟

ـ زمانی که دیوید را محکوم کنم حزبش آشوبی به پا خواهد کرد که به جز خدا کسی از سرانجامش آگاه نیست و شاید ایلی در برابرش برخیزد و از او انتقام بگیرد و فتنه‌ای در جامعه‌ی بیمار اسرائیل بر پا کند که بعید نیست به حوادث فاجعه آمیز و ناگواری منجر شود و هیچ‌کس به جز خلیفه تاوانش را نمی‌پردازد. من آن‌ها را می‌شناسم.

در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، چند لحظه‌ای استراحت کرد و سپس دوباره ادامه داد:

ـ به من قول بده که این موضوع را افشا نمی‌کنی؛ به خاطر خلیفه، بلکه به خاطر همگی ما.

ـ ولی رها کردن دیوید موجب بدبختی‌های دیگری می‌شود، چنان که می‌دانی نزدیک بود خلیفه را ترور کند.

ـ بحمدالله که خلیفه نجات یافته؛ صبر کن؛ هنوز وقت آشکار کردن تمام ماجرا فرا نرسیده است.

محمود متحیرانه سرش را پایین انداخت و آن‌جا را ترک کرد. اما او

احساس خوشبختی بی‌حدی می‌کرد و پس از دو روز «دیوید» با سپردن وثیقه‌ی مالی آزاد شد.

***

فصل بیست و چهارم

همه‌ی پیروان خلیفه با طرح فرار وی، از طریق مرز به یکی از نزدیک‌ترین کشورهای عربی موافقت کردند. تا آن‌جا ـ به زعم آنان ـ امنیت، آزادی و زمینه مناسبی برای ادای وظیفه به وجود آید و بدینوسیله از دشمنی صهیونیزم نجات پیدا می‌کرد و از حصار زندانی که به دور او پیچیده بودند رها می‌شد. خلیفه ابتدا با این تصمیم مخالفت کرد و گفت:

ـ فرزندان من، شخص من مهم نیست. زندانی شدن یا مردن، رخدادی است که برای پیشگامان اصول بسیار پیش می‌آید. مهم این است که کلمه‌ی حق به راهش ادامه دهد و در فکر و وجدان مردم مسکن گزیند و از آنان نیز به دیگران انتقال یابد. پس هیچ ستمگری در طول تاریخ نتوانسته که کلمه‌ی حق را زندانی کند؛ چون آن‌ها همانند روح است، کرانه‌ها را در می‌نوردد، نه خونین می‌شود، نه شکنجه می‌گردد و نه در خاک مدفون می‌شود. زندگیش ابدی است و همواره در گردش است. مهم عمر نیست، بلکه این کلمات بر حق که عمر با خود آورده حائز اهمیت است و شما آن‌ها را می‌دانید. محمد به یثرب (مدینه) هجرت کرد و ما هم همراه او بودیم؛ اما سخنانش پیوسته در گوشه و کنار مکه تکرار می‌شد و از درها و روزنه‌ها می‌گذشت و طنینش در دره‌ها و قله‌ی کوه‌ها می‌پیچید و در خواب و بیداری همراه مردم بود... گه گاهی سخنانش را آهسته با هم نجوا می‌کردند و زمانی هم با صدای بلند فریاد می‌کشیدند؛ زیرا سخنانش راست و نیرومند بود و به دور از هر نوع تقلب و ریا؛ زیرا سخنانش کلمات بر حقی بود. خیلی خوب، پس به سرزمین دیگری سفر می‌کنیم و کلمات را در این جا می‌گذاریم تا کار خود را بکند. سخنان مانند موجود زنده است که گاهی رشد می‌کند و تکثیر می‌یابند و راه را مسدود می‌کند. در میان آن‌ها زندگی

کنید، اما مواظب باشید. سخنان به تنهایی سود زیادی ندارند، بایستی فکر پاك و قلب مؤمنی که به جز از خدا از هیچ کس نمی‌هراسد این کلمات را حمل کند. واجب است که سخنان به کردار و سلوك و به زندگی کاملاً جدیدی بینجامد. بازدهی این بیشتر و بسیار نیرومندتر است. می‌دانم که زمان شما زمان قدرت است، اما یقین داشته باشید ـ ای فرزندانم ـ که قلب مؤمن و فکر آزاد و بی‌باکش و روح پاك وی قدرتی را به شما خواهد بخشید که بی‌نظیر است. قدرت که تنها آهن و آتش نیست، این‌ها دو پدیده‌ی مادی قدرتند. در آن‌جا نیروی روحی هم وجود دارد، بی‌تردید که به آهن و آتش هم نیاز پیدا خواهید کرد، چنان که پیامبر شما ﷺ از این‌ها بهره گرفت. نیروی مادی به تنهایی پوچ و بیهوده است، گذراست، شاید که عده‌ی زیادی آن را در اختیار داشته باشند. من فردی رؤیایی و خیالباف نیستم. سخنانم از خیال سرچشمه نمی‌گیرد؛ بلکه دلیلی محکم در اختیار دارم. این چنین پیامبر شما پیروز شد. بدر، احد، خندق و حنین را به یاد آورید. هر نبردی از این جنگ‌ها دارای علامت ویژه‌ی خود است و پیروز شدیم. مانند فریب خورده‌ها نگویید: آن عصری است که دورانش سپری شده است. این سخن باطلی است. هر جا که مبادی و اصول در مردان مؤمنی که فقط از خدا می‌ترسند، یافت شود، پیروزی هم در پی می‌آید و خورشید عدل و کرامت طلوع می‌کند و مردم خوشبخت می‌شوند و آن روز مؤمنان از یاری خداوند خوشحال و شادمان می‌شوند. آه، جسم پیامبر خدا ﷺ وفات کرد و مسلمانان هزاران نفر بیشتر نبودند. امروز به چهار گوشه‌ی جهان نگاه کنید. میلیون‌ها انسان خدا را به وسیله‌ی نور هدایتش عبادت می‌کنند. «محمد پیامبری بیش نیست که پیش از او پیامبرانی بوده و آنان نیز رفتند؛ آیا اگر او بمیرد یا کشته شود برگشته و به گذشته خود برمی گردید (با رفتن او اسلام

را رها می‌سازید) و هر که به عقب باز گردد هرگز کوچک‌ترین زیانی به خدا نمی‌رساند...»[۱]

***

هنگامی که ما مشغول تدارک فرار بودیم به ما خبر رسید که دیوید ملعون پس از آزادی، برخی از جوانان متعصب حزب را دور خود جمع کرده تا برای نابودی «جماعت یاوران عمر» و نابودی هر که به مبادی او دعوت می‌کند، توطئه چینی کند. حقیقت این که این مسأله به شدت عرصه را بر ما تنگ کرد. ما هنوز آمادگی کامل پیدا نکرده بودیم و به صلاح ما نبود که فوراً به مقابله با او برخیزیم و سکوت هم معنایی جز تسلیم برای ما نداشت؛ چاره‌ای نبود جز این که با راشیل تماس برقرار شود تا او را قانع کنیم که راز را بر ملا کند و حادثه‌ی سوء قصد دیوید ستمگر به خود را بازگوید، شاید آنان او را دستگیر کنند و نقشه‌اش را ـ اگر چه برای کوتاه مدت ـ متوقف سازند؛ ولی راشیل بر تصمیم قبلی خود اصرار می‌ورزید، چون اعتقاد کامل داشت که اعترافش منجر به مشکلاتی خواهد شد که وجود ما و خلیفه را تهدید می‌کرد و دوست داشتیم به او اطلاع دهیم که از طرف خلیفه خاطر جمع باشد، چون او به زودی قدس را ترک خواهد کرد؛ اما بعضی از برادران تأکید کردند که باید «فرار» هم‌چنان راز پیچیده‌ای بماند تا هیچ کس از آن خبردار نشود. حتی دلیلی ندارد که راشیل به رغم اعتمادی که به او داشتیم، در جریان قرار گیرد.

پیشامدها به طرز بی‌رحمانه و دردناکی ما را گرفتار کرد.

فرد «ناشناسی» بمبی در منزل دکتر عبدالوهاب سعداوی کار گذاشت. در یکی از شب‌های تاریکی که ماه در پشت ابرهای تیره زندانی بود و از

[۱] ـ «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقِبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا...» [آل عمران : ۱۴۴].

رقصیدن باز مانده بود ـ اندکی پیش از طلوع فجر ـ بمب منفجر شد و خانه‌ای که عبدالوهاب با مادر و برادر کوچکش در آن زندگی می‌کردند به هوا رفت و هر سه مردند.

عبدالوهاب دوست داشتنی دار فانی را وداع کرد. پیکرش آرام در میان بیمارستان عربی خوابیده بود، پارچه‌ی سفید بلندی که دارای لکه‌های سرخی بود او را می‌پوشاند. شمع وجودش به خاموشی گرایید. او مُرد اما هر چیزی در شهر غمگین، مسیر خودش را می‌پیمود؛ ماشین‌ها، زره پوش‌ها، ایستگاه‌های بازرسی، فروشندگان، روزنامه‌ها، ترانه‌های رادیو و هواپیماهایی که بی‌اختیار در کرانه‌ی شهر در اسارت اوج می‌گرفتند...

بهت زده و حیران شدیم. در بیمارستان و خیابان‌ها مانند اشباحی سرگردان قدم می‌زدیم. پس از وفات عبدالوهاب چشمان خلیفه اشک‌بار شد. اشک‌ها بر ریش سفیدش می‌غلتید؛ و با صدای حزن انگیزی گفت:

ـ به راستی که دیده، اشک بار و قلب فروتن و خاشع می‌شود. ما از فراق او غمگین هستیم. بر چنین کسی زنان نوحه گر باید بگریند.

و دکتر محمود با چشمان برافروخته‌ای فریاد زد:

ـ دوران جان فشانی‌ها آغاز شد. سلام بر مرگ؛

و وهیب با خشم به او پاسخ داد:

ـ بلکه در انتقام و قصاص زندگی‌ای برایتان نهفته است...

و رجاء در حالی که چشمانش پر از اشک بود گفت:

ـ می‌خواهم قاتل و خانه‌ی قاتل را به آتش بکشم.

خلیفه پس از این که اشک‌هایش را پاک کرد با آرامش گفت:

ـ خوشا به سعادت غریبه‌ها، خوشا به حال شهدا، ای فرزندان سرزمین شهادت و شهیدپرور، هر روز که می‌گذرد در سرزمین شما شهیدانی به خون می‌غلتند. تنها عبدالوهاب شهد شهادت ننوشید، کسی که در دفاع از ناموس خود بمیرد نیز شهید است؛ کسی که در میدان جهاد بزرگ جان

دهد نیز شهید است و کسی که در حال دفاع از جان و مالش کشته شود هم شهید است. قصاص به خاطر میلیون‌ها انسان عذاب دیده و غلتیده در خون اجرا می‌شود. آنان برادران عبدالوهاب هستند.

***

حادثه گذشت... بدون این که روزنامه‌ها کوچک‌ترین اشاره‌ای به آن بکنند و علت حادثه «مجهول» ثبت شد و مقامات امنیتی صهیونیستی شایع می‌کردند که این حادثه باید کار یکی از گروه‌های فدایی چپ‌گرا باشد؛ چون معروف است که عبدالوهاب راست‌گرا بود. پرونده‌هایی که از زندگی و نظرات سیاسی و دینی او در اختیار ماست گواه این مدعا است. شاید هم گروه‌های فدایی راستی، به رفتار عبدالوهاب مظنون شده و گمان کردند که با راشیل در مزدوری پنهانی برای اسرائیل همدست است. می‌خندیدند و این تحلیل‌های عجیب و غریب را می‌نوشتند. رفتارشان مشکوک به نظر می‌آمد. چه کسی می‌داند، شاید آن‌ها هم در حادثه دست داشتند و یا از آن با خبر بودند و خود را به بی‌خبری می‌زدند تا به قلب یاوران خلیفه ضربه وارد شود.

اما ناگهان این تیترهای درشت در جراید ما را غافلگیر کرد:

ـ «دستگیری دیوید حاییم بنحاس برای بار دوم»، «راشیل داستان عجیبی نقل می‌کند»، «دیوید اتهام را رد می‌کند...»، «او راشیل را به دیوانگی متهم می‌کند...».

واقعیت این که، خبر مزبور غوغای بزرگی به راه انداخت. پس ایلی از کنترل خارج شد و کوشید تا به طرف دوستش دیوید که در محاصره‌ی پلیس بود، تیراندازی کند که موفق نشد. خانواده‌ی راشیل آشوبی به راه انداختند و حزبی را که دیوید عضو آن بود، متهم به توطئه چینی برای پایان دادن به زندگی راشیل و آینده‌اش کردند؛ چون راشیل از دختر «دایان» و «بن گوریان» هم مشهورتر شده بود و درگیری میان مردم قدس قدیم و قدس جدید بالا گرفت و ضرورت ایجاب می‌کرد که به سرعت وارد عمل

شویم.

بر اساس نقشه‌ای که مرحوم عبدالوهاب سعداوی طراحی کرده بود ابتدا بایستی قرص‌های خواب آور بسیار قوی را در آبی که نگهبانان از آن می‌نوشیدند می‌انداختند، گام دوم هم گذاشتن خلیفه در آمبولانسی بود که پرچم و نشان اسرائیل را داشت. در بیمارستان یکی از این آمبولانس‌ها موجود بود و باید یکی از یاران مخلص که به زبان عبری تسلط کامل داشت رانندگی را به عهده می‌گرفت و یونیفرم اسرائیلی می‌پوشید و بایستی ماشین از راه‌های فرعی و کم رفت و آمد برود و به جز در حالت‌های فوق العاده ضروری از سلاح استفاده نشود؛ آن هم با احتیاط خیلی زیاد. باید احتیاط‌های لازم برای پیش بینی‌های احتمالی اتخاذ شود، به گونه‌ای که انتقال خلیفه به ماشینی دیگر در موقع اضطراری امکان داشته باشد. ذکر این نکته ضروری است که فدائیان از سازمان «ساف» کمک‌های بسیار زیادی در این زمینه به ما کردند.

نقشه با موفقیتی که انتظارش را نداشتیم به پایان رسید و با پیشامدی که ما را مجبود به استفاده از سلاح کند برخورد نکردیم. زمانی که به منطقه‌ی امنی که در آغوش تپه‌ها و دره‌ها قرار داشت رسیدیم، ماشین را زیر درختان بیابانی رها کردیم تا دیده نشود و راه دره‌ها را گرفتیم و به راه افتادیم. فجر هنوز خود را نشان نداده بود که پس از طی مسافتی طولانی در جای امنی مستقر شدیم تا استراحت کنیم. چند لقمه‌ای تناوّل کرده و آبی بنوشیم.

خلیفه می‌گفت:

ـ هرگز اوضاع و احوال کنونی این ملت اصلاح نمی‌شود مگر این که خود را مانند روزگاران آغازین این ملت اصلاح کنند. خیال نکنید که شما از رنج‌ها و مشقت‌ها پشت سر خود در سرزمین اشغال شده‌ی خویش که فرزندان صهیون در آن عربده کشی و فساد می‌کنند رها شدید.. نه، نه، رنج‌ها در هر سرزمینی در انتظار شماست. تمام دنیا دچار کابوسی هولناک

از اضطراب، پریشانی، فرو پاشیدگی و حیرت است.

حتی پیروزمندان؛

در پی آبند و دریا پیش رو * لب به مردابند و زم زم در سبو

یهود می‌خواست با شیوه‌ی پلیدی ما را نابود کند، مانند گرسنه‌ی حریصی که آرام و با اشتها غذا می‌خورد و خوب می‌جود که تا آخرین درجه از آن لذت ببرد. خباثت و شیطنت خویش را مزه مزه می‌کردند، اما از کجا معلوم، شاید در سرزمین جدید از نوعی دیگر در مشقت و عذاب باشید. ای فرزندان من! این آخرین کلمات نیست، چنان‌که نخستین کلمات نیز نیست، از قدیم کلمات در گوشه و کنار دنیا زمزمه می‌شود. آه، روزی به والی خود ابوموسی اشعری نوشتم و به او گفتم: «... به راستی که حق قدیم است و بازگشت به حق بهتر از پایداری در باطل است، پس از نگرانی، بی‌قراری و مردم آزاری بر حذر باش...»

آری، فرزندان عزیزم! حق قدیم است. رنج و زحمت هم قدیمی است؛ زیرا رنج و مشقت مونس و همدم حق است و هیچ گاه ارزش‌ها بدون تلاش مستقر نشده است.

این خط پایان نیست، بلکه راه، بسی دراز است، به درازی دنیا. سفر از قدیم آغاز گشته است. کاروان به سفرش ادامه می‌دهد، با وجود گرسنگی، درد، تشنگی و جان فشانی‌ها. تقدیر الهی محقق می‌شود. هر چیزی به قضا و قدر بستگی دارد. آگاه باشید که تقدیر خدا همان نظام خدا است که عدل است.

***

لحظه‌ای از خواب ما را ربود. نتوانستیم در برابر آن مقاومت کنیم. پس از مدتی که نمی‌دانم چقدر به طول انجامید بیدار شدم. به چپ و راست نگاهی کردم و با وحشت بانگ زدم:

ـ خلیفه! خلیفه کو؟

برادران با ترس از خواب پریدند. دکتر محمود، دکتر وهیب، رجاء، راننده و دیگر برادران، این طرف و آن طرف دویدند.

بر قله‌ها بالا می‌رویم، به دامنه‌ها و کوهپایه‌ها سرازیر می‌شویم و دره‌ها را پشت سر می‌گذاریم و بانگ می‌زنیم و بانگ می‌زنیم و بانگ می‌زنیم، با صدای اندوه بار و گریه آلود:

ـ ای امیرمؤمنان.

ـ ای خلیفه‌ی رسول خدا.

ـ ای عمربن خطاب.

ـ کجایی؟

و جز پژواکی حزن انگیز و آمیخته با آه و ناله‌ی لرزان، چیزی به سوی ما بر نمی‌گشت. فجر آرام و افسرده بر قافله‌ی کم شده و خسته‌ی ما طلوع کرد.

هلیکوپترهای اسرائیلی مانند دسته‌ای از زاغ‌های سیاه بالای سر ما می‌چرخیدند. بدون هیچ اهمیتی به آن‌ها نگاه می‌کردیم.

سپس در نزدیکی ما فرود آمدند. صهیونیست‌ها با سلاح‌هایشان ما را محاصره کردند و آن گاه ما را به زندان بردند.

راه می‌رفتیم، گویی همگی خواب هستیم و نمی‌توانیم باور کنیم که چه اتفاقی افتاده است.

روزنامه‌های اسرائیلی با لحنی که نشان از خشم و نفرت درونشان بود نوشتند:

ـ «فرار جاسوس مشکوک عربی.»

ـ «راشیل پس از دریافت خبر، دچار عوارض خطرناکی شده و اختلال شدیدی بر سیستم عصبی‌اش ایجاد می‌شود.»

ـ «اعراب در قدس قدیم دست به تظاهرات زدند.»

ـ «بازجویی با ترتیب دهندگان تظاهرات آغاز می‌شود؟»

ـ «اخبار تأیید نشده‌ای گزارش می‌دهد که «خلیفه‌ی خیالی» در یکی از اردوگاه‌های فدایی کناره‌ی شرقی دیده شده است.»

و ما از نو به زندان برگشتیم تا مجدداً شاهد اشکال زشت دیگری از شکنجه باشیم، تا جایی که به زعم آنان امیرالمؤمنین به آن‌جا رفته بود لو دهیم.

به بازپرس‌ها گفتیم:

ـ او هر جایی می‌تواند باشد... او فقط جسم نیست؛ او اندیشه و عقیده است؛ به راستی که او ایمان است. محال است که بتوانید او را دستگیر کنید. اگر خواستید وی را دستگیر کنید، پس هر کسی را که قلب با ایمان دارد دستگیر کنید. آن‌ها اویند و او آن‌ها است. قسم می‌خورم که جای معینی را نمی‌دانم که به آن‌جا رفته باشد. اگر می‌دانستم که او در چه مکانی از روی زمین است بی‌درنگ به سوی او می‌شتافتم. او انگیزه‌ی معنوی و زندگی من است. او الهام بخش فکر من است. سخنان او وجود من است؛ اما من امیدوارم، که او دوباره خواهد آمد.

بازپرس‌ها با حسرت داد زدند:

ـ کی؟

گفتم:

ـ پنهانی به من چنین گفت، مرا دوست داشت. کی می‌آید؟ کجا می‌آید؟ نمی‌دانم. کاش می‌دانستم؛ اما من به امید دیدار او زندگی می‌کنم و او را خواهم یافت. او دروغ نمی‌گوید. او شعاعی از نور نبوت است، آیا پرتو را می‌کشید؟ غیر ممکن است. هنگامی که بازگردد هرگز نخواهم خوابید. همواره بیدار می‌مانم و با تمام وجودم با گوشت و پوستم از او پاسداری خواهم کرد. به لباس‌های پاکش چنگ می‌زنم و به هر راهی که برود به دنبالش می‌روم. ای دیوزدگان و شیطان صفت‌ها... آیا به شما نگفتم که او وجود من است؟ چقدر زیادند آنانی که می‌میرند، ولی زنده‌اند.

***

خاتمه

افسر عالی رتبه‌ی نیروهای امنیتی به دوستانش گفت:

ـ راشیل میکروبی فاسد و بیماری‌زا در اجتماع اسرائیلی ماست؛ در آینده برای ما دردسرهایی خواهد ساخت. از شرش راحت نمی‌شویم؛ مگر این که بمیرد. آری، مرگ! چرا این طور به من زُل زده‌اید؟ این رأی شورای نظامی حاکم است. ما وقت اضافی برای فتنه‌ها و خرافات نداریم. این جماعت یهود شرقی، بدبخت و حقیرند. خوب گوش کنید، هرگز این کار کوچک‌ترین شک و تردیدی ایجاد نمی‌کند. او به زخم‌های خطرناکی مبتلا است. در حقیقت حالش به هم خورد و مرد. چنین شایع می‌کنیم و همگی باور خواهند کرد. پیش بینی‌های لازم هم برای این کار در نظر گرفته شده است. پایان جلسه را اعلام می‌کنم.

در شامگاه روزی که راشیل به خاک سپرده شد، ایلی را حلق آویز در اتاقش یافتند، او خودکشی کرده بود. دستور آزادی دیوید، به علت نبودن شاهدان عینی، صادر شد. راشیل هم هنگام اعتراف در حالت رضایت بخشی نبود که بشود به گفته‌هایش اعتماد کرد. نظریه پزشکان متخصص هم این موضوع را ثابت کرد.

اما من، رجاء، وهیب و محمود عنانی در یکی از دادگاه‌های نظامی به پنج سال زندان محکوم شدیم. جرم ما ـ به زعم آنان ـ شرکت در شبکه‌ی جاسوسی خطرناکی بود که شیخی فدایی ـ که به ظن غالب یکی از رهبران معنوی مسلمانان است ـ رهبری آن را به عهده داشت.

از همه عجیب‌تر این که ده‌ها کتاب و قصیده و تئاتر درباره‌ی راشیل چاپ شد و تمام نویسندگان تأکید داشتند که او (راشیل) دختر جوان اسرائیلی مخلص و فداکاری بود که ملتش را از خطرات حتمی خارجی که هنوز وقت افشای اسرار آن نرسیده است، نجات داد؛ چنان که یکی از شهرک‌های جدید ساخته شده در بلندی‌های جولان به نام وی نامگذاری

شد!

پدر، مادر و آشنایان وی داستان‌های خیالی بسیاری را به هم بافتند و به دروغ آن‌ها را به راشیل نسبت می‌دادند؛ در حالی که اشک‌های نقره‌ای در چشمانشان می‌درخشید، همزمان پول آن بافته‌ها را دریافت می‌کردند. پاداشی را که حکومت در اختیار خانواده‌اش گذاشت نیز به همین علت بود.

در زندانی خوفناک، به سختی خودم را حرکت می‌دادم و می‌گفتم:

ـ ای وهیب، پنج سال در این‌جا بودن بسی ناخوشایند است.

وهیب به دور دست نگریست و گفت:

ـ به راستی که احدی نمی‌تواند کلمات را زندانی کند. همینک در همه جا در گردش است. خفتگان را بیدار می‌کند، انقلاب را در قلب‌های مظلومان شعله‌ور می‌سازد و کسانی را که با تازیانه و اسلحه حکومت می‌کنند، به ستوه می‌آورد و پیروزی به جز از سوی خدا محقق نمی‌شود.

در یکی از شبانگاهان، صدای عربی ماهی گیری که به تازگی اسیرش کرده و به زندان افکنده بودند به گوششان خورد. ترانه‌ای محلی را با آواز بلند می‌خواند و با حالتی افسرده و اندوهناکی آن را تکرار می‌کرد:

عشق حسن و حسین در درونم جای گرفته است؛

و عشق طه پیامبر در اعماق قلبم جای دارد؛

ای پیامبر، کاش تو را زیارت کنم و در کنار تو بنشینم؛

و کبوتران صلح را که بر گرد بارگاهت حلقه زده‌اند، ببینم.

دکتر محمود عنانی تند تند با خود زمزمه می‌کرد:

ـ آه، فجر از میان تاریکی‌ها سر برمی آورد و به رغم شکنجه و عذاب، قلب مؤمن جای سعادت ابدی است... این سفر چه زیبا و شگفت انگیز بود.

نجیب گیلانی

اوّل ربیع الثانی ۱۳۹۰ هـ قمصادف با ۵ یونیو ۱۹۷۰ م

پایان ترجمه: ۱۳۷۳\۱۱\۲۳ هـ‌ش

کرمانشاه ـ بیستون